دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی
مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران
انتشارات دانشگاه، ۲۲۸

دیوان صایب

بخط خود شاعر

تهران، مهرماه ۲۵۳۶

انتشارات، شماره ۴۹ - سلسلهٔ متون فارسی، شماره ۸

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی
مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران
انتشارات دانشگاه ، ۲۲۸

دیوان صایب

بخط خود شاعر

تبریز مهرماه ۲

انتشارات ، شماره ۲۹ ـ سلسلهٔ متون فارسی ، شماره ۸

از این کتاب یک هزار نسخه در چاپخانهٔ افست خورشید تبریز به چاپ رسید
مهرماه ۵۲-[illegible]

** صائب تبریزی (میرزا محمد علی پسرمیرزا عبدالرحیم) که دراصفهان متولد شده ودر همان شهر از دارفانی به جهان باقی شتافته است درحدود شش‌سال ازعمر خود را در افغانستان و شبه قارهٔ هند بخصوص درکابل ولاهور وآگره ودکن وبرهانپور وکشمیر وبقیه را دراصفهان گذرانده ، گذشته ازکسب لقب « مستعدخان » ومنصب « هزاره » به لقب « ملك‌الشعرائی » ازطرف شاه عباس ثانی سرافراز بوده است . خاندان وی ازاهل تبریز بودند وروایتی ضعیف نیز دربارهٔ تولد وی درتبریز یا مسافرتش به این شهر وجود دارد . تاریخ ولادت صائب را از ۱۰۱۰ تا ۱۰۱۶ هجری قمری و تاریخ وفات اورا از ۱۰۸۰ تا ۱۰۸۶ هجری قمری نوشته‌اند .

** صائب ـ که شبلی نعمانی وی را آخرین شاعربزرگ ایران وپرفسور یان ریپکا سومین بزرگترین غزلسرای فارسی بعداز سعدی و حافظ و غلام علی آزاد در خزانهٔ عامره پیمبر چهارم شعر فارسی بعداز فردوسی وانوری وسعدی (رابع رسل ثلاثهٔ شعراء) دانسته‌اند ـ بزرگترین شاعر سبك معنون به هندی یا اصفهانی یابزرگترین شاعر در قلمرو غزل مضمونی (درمقابل غزل وصفی وعشقی وعرفانی و رندانه) بشمار می‌رود . انصاف باید دادکه تا این اواخر قدر ومقام واقعی صائب به علت دردست نبودن نسخهٔ جامع و منقح از دیوان اشعار وی و خوگری نسلها به‌سبکهای‌آسان وگوارای خراسانی وعراقی ناشناخته مانده و هنوزنیز با وجود توجه خاص که به اشعار صائب پیدا شده مقام والای این سخنور نامور چنانکه باید وشاید معلوم نشده است . اجمالا می‌توان گفت صائب درعرصهٔ طرز خاص خود دارای مقام رفیع و بی‌همتا و در قلمرو شعر فارسی یکی از چهار غزلسرای بسیار بزرگ ایران (درچهار طرز متفاوت یعنی‌سعدی ومولوی وحافظ وصائب)است.

** سبك ویژه و طرز غزلسرایی صائب مضمون پردازی غالباً به شیوهٔ تشبیه وتمثیل یا روش توجیهی است . نوعی « آنیمیسم ادبی » را نیز می‌توان از مشخصات اصلی هنر شاعری او محسوب داشت ، بدین معنی که دید نکته سنج و دقیق صائب اجزاء سادهٔ آفرینش را معنی‌دار می‌سازد وبه عناصر بیروح جان‌می‌بخشد و آنها را سخنگو وفلسفه پرداز می‌کند . چنانکه می‌دانیم بسیاری از اشعار صائب به مقام ضرب‌المثل رسیده وحکم مثل سائر یافته است .

از یادگارهای نفیس ادبیات وفرهنگ وهنر ایران ازخطر طبیعی و اجتناب ناپذیر پوسیدگی وفرسودگی ومحو واندراس نجات می‌یابد. بدین مناسبت ازهیأت رئیسهٔ محترم کتابخانهٔ ملی و فضلای عضو آن هیأت سپاسگزار واز آقای میرودود سید یونسی رئیس کتابخانهٔ ملی تبریز که زحمت مقدمه نویسی و معرفی نسخهٔ خطی مورد نظر وهمکاری ونظارت درانجام این مهم را تقبل کرده‌اند متشکریم.

تبریز - شهریور ماه ۲۵۳۶

منوچهر مرتضوی

بنام خدای بخشنده و بخشاینده

از نخستین روزیکه باتصمیم ادارهٔ کل فرهنگ سابق (آموزش و پرورش فعلی) و اصرار مرحوم مرتضوی برازجانی (مدیر کل وقت آموزش و پرورش) و تأیید هیأت مدیرهٔ محترم کتابخانهٔ ملی تبریز تصدی امور کتابخانه باین بندهٔ ناچیز محول گردید، مشاهده ومطالعهٔ گنجینهٔ نفیس مرحومان **برادران نخجوانی** مرا بانجام کارهای مثبت نوید داد و پس از فیلمبرداری دانشگاه تهران ودانشگاه آذرابادگان از نسخه‌های خطی آن گنجینهٔ گرانبها بچاپ و انتشار بعضی از آن اثرهای کم‌نظیر امیدوار ساخت، متأسفانه سالها گذشت و دراین مدت فقط بچاپ و انتشار «**روضة‌الکتاب**» - توسط مؤسسهٔ **تاریخ و فرهنگ ایران وابسته بدانشگاه آذرابادگان** وسه **جلد فهرست تفصیلی کتابهای خطی** اهدائی مرحوم **حاج محمد نخجوانی** - با همت مردم خیر آذربایجان و یاری عاملین محترم قندوشکر و توجه خاص جناب آقای پهلبد وزیر صائب تدبیر فرهنگ وهنر و باهزاران دشواریها و رفع صدها موانع - توفیق حاصل شد.

از جمله نسخه‌هائیکه آرزو داشتم - پیش ازپوسیده و نابودشدن و غیر قابل استفاده بودن - بوسایلی چاپ و انتشار ومعرفی کامل آنها میسر گردد، دو نسخه از اشعار **صائب تبریزی** بود بخط خود شاعر.

این آرزو مدتها مکرر درهرفرصتی بعرض ارباب فضل و کمال

میرسید تاقریب سه سال پیش - باموافقت مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران وابسته بدانشگاه آذرابادگان - امکان ومقدمات طبع و نشر یکی از دو نسخهٔ یادشده (**دیوان صائب بخط خود شاعر**) در سلسلهٔ انتشارات مؤسسه فراهم گردید. متأسفانه این امکان نیز بیش ازدوسال در هفتخوان امور فنی چاپ و افست گرفتار آمد ودر بوتهٔ تعویق ماند تااینکه در این اواخر تصمیم گرفته شد، از نقل تذهیب وسرلوح - برنگ اصل نسخه - چشم‌پوشیده شود و این زیباروی که خود زیورها می‌آراید - عاری از هر نوع زیوری - مانند نسخه‌ای که در جشنهای شاهنشاهی در پاکستان بچاپ رسیده دردسترس آرزومندان قرار گیرد.

این بار خدای بیچون بالطف بیکرانش باین نیت خیر توجهی فرمود و مرد باهمت ومصممی (**آقای حبیب خادم هاشمی‌نسب مدیر محترم چاپخانهٔ خورشید**) چاپ کتاب را بعهده گرفت وباوجود همه مشکلات - که بنظر میرسید رفع آنها بیش از یکسال صرف وقت لازم دارد - درظرف کمتر از یکماه بپایان رسانید.

بندهٔ شرمنده که وظیفهٔ کوچك معرفی نسخه و توضیح بعضی از قسمتهای ناخوانا را بعهده دارد در این فرصت کم بمعرفی اجمالی این نسخه نفیس و چند نسخهٔ دیگر بشرح آتی میپردازد.

نسخهٔ حاضر- که چاپ شدهٔ آن دراختیار خوانندهٔ گرامی قرار گرفته است - بدلیل شناخته شدن شیوهٔ خاص شاعر در کتابت وتأیید ارباب فن وخط شناسان که نسخه‌هائی از قبیل چاپ لاهور و حواشی چاپ انجمن آثار ملی را بعرض قاطع دستنویس خود صائب دانسته

بدون اینکه نسخه‌های همدیگر را دیده وتطبیق کرده باشند - یکی از دو نسخه‌ایست که بدون تردید بدست خود شاعر تنظیم وتحریر شده است.

قطع نسخه وزیری کوچك و اندازهٔ آن (۱۳٫۵×۲۳٫۵) و اندازه نوشته‌ها (۷٫۵×۱۹) است این نسخه که از کتابهای اهدائی مرحوم **حاج حسین نخجوانی** است مجدول ومذهب ودارای سرلوحی زیبا میباشد وبخط نستعلیق و روی کاغذ ترمه اصفهان بامسطر بیست و رویهمرفته هیجده بیت درهرصفحه نوشته شده و شامل ۲۷۵ برگ بوده وجمعاً قریب (۴۹۵۰) بیت دارد وحاوی مفردات، مطالع، غزلیات و یك مثنوی کوتاه‌در خاتمه است.

جلد اصلی نسخه از بین رفته وبعدها جلد چرمی ضربی‌قهوه‌ای رنگ بر آن سوار کرده‌اند، بین صفحات بیست وبیست ویك‌دراصل نسخه چند برگ‌افتاده دارد. ظاهراً این دستنویس را شاعر بادرج مطلع:

« محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار من

من همان ذوقم که می‌یابند ازافکار من »

در پشت برگ اول بیکی از افراد سرشناس زمان خود اهداء نموده بوده است.

درچاپ حاضر بقدر امکان عین دستنویس نسخه - جز آرایشها برنگ اصلی - منعکس شده وفقط اندکی از مطالب بعضی بیتها -بعلت آبدیدگی اوراق و داشتن لکه‌های عمیق قهوه‌ای رنگ درفیلمبرداری ناخوانا گردیده است.

این موارد ناخوانا نیز در پایان چاپ باذکر صفحه وسطر بطور

کامل توضیح داده شده جز قسمتهائی که بعلت پاره شدن صفحه‌ها عباراتی از نسخه افتاده و برای توضیح آنها می‌بایست عبارات ناقص از نسخه‌های دیگر نقل شود و بدیهی است چنین کاری باتوجه به هدف اصلی که ارائه عین نسخه بود ضرورت نداشت.

۲ـ نسخه‌ای که بشمارهٔ ۳۶۶۶ دردفتر کتابهای اهدائی برادران نخجوانی ثبت گردیده وطی ردیف ۵۲۵ درجلد دوم فهرست تفصیلی کتابهای خطی اهدائی مرحوم حاج محمد نخجوانی معرفی شده و کلیشهٔ صفحهٔ آخر آن در صفحه مقابل از نظر قارئین کرام میگذرد.

این نسخه گذشته از اینکه باامضای صریح خود صائب ممضی است و عبارت «**تم بلغ صائب بعنایت الهی در روز جمعه غرهٔ شهر ذی‌قعدة‌الحرام سنهٔ ۱۰۸۱ که نوروز تنگوزئیل در نهم همین ماه بود مرقوم شد العاقبة بالخیر**» در خاتمه بخط خود شاعر دیده میشود، مرد عالمی از معاصران صائب نیز که درحال حیات شاعر این دیوان بدستش رسیده باعبارت «**منتخب دیوان میرزا صائب که بخط خودش تحریر نموده است از الطاف وعنایات خدای ذوالجلال از متملکات حقیر پر تقصیر معدود گردید**» یادداشت تملکی ذیل نوشته شاعر در برگ آخر نوشته و بامهری بسجع «**حسبی ونعم‌الوکیل عبده عمر ۱۰۷۸**» ممهور نموده است، خوشبختانه ـ گرچه مورد بیمهری تعصب قرار گرفته و مهر را مختصری سائیده‌اند ولی، آسیب چندانی ندیده که خوانده نشود.

این نسخه که در حقیقت نسخه‌ای معتبر ومدرکی گویا برای شناختن خط صائب و شیوهٔ تحریر شاعر است روی کاغذ ترمه و بخط نستعلیق نوشته شده و شامل مفردات، مطالع و غزلیات و دارای ۳۲۲

۱۲۲۹

بچشم آشنا نتوان دیدن آن لیلی بازی را   وگرنه با تو میگفتم چه پنهان کیمیا کردی

دلم در سینه جام خاموشی   ما و عیش مدام خاموشی
پستی نطق میشود معلوم
چون برآیی به بام خاموشی

تم

صائب

بعنایت الهی در روز جمعه غره شهر ذی قعدة الحرام ۱۰۸۱
که نوروز [illegible] در نهم همین ماه بود مرقوم شد
والعاقبة بالخیر

برگ و حاوی قریب (۴۵۲۰) بیت میباشد .

این دو نسخه معتبر باوجوداینکه هردو بخط خود شاعر وتقریباً همزمان نوشته شده است ولی مانند اغلب دیوانهای چاپی وخطی صائب اختلاف بسیاری باهم دارند وچه‌بسا غزلها ومثنوی ومفردات که دریك نسخه هست و در نسخهٔ دیگر نیست و یابعضی از مطالع و ابیات در نسخه‌های بعدی بدل بیك غزل کامل گردیده است و این خود ردپائی است برای شناختن تاریخ تحریر نسخه‌ها و تقدم و تأخر کتابت آنها . مثلا در همین نسخه که بچاپ میرسد غزل نابی است که متأسفانه بعلت افتادگی چند برگ ناقص است و بابیت :

« ازدل خونگرم ما پیکان‌کشیدن مشکل است
چون توان‌کردن دو یکدل را ز یکدیگرجدا . . . »

آغاز میشود و در هیچ یك از نسخه‌ها حتی نسخهٔ نفیس هفتاد هزار بیتی استاد بزرگوارم جناب‌آقای **میرزا جعفر سلطان القرائی** نیز نیامده ویا دوبیت‌آتی :

« اگر چنین سخن ما بلند خواهد شد
زبان جرأت منصور بند خواهد شد
شکست شیشهٔ دل را مگو صدائی نیست
که این صدا بقیامت بلند خواهد شد . . . »

در هیچیك از نسخه‌های قدیم نیست و فقط در نسخهٔ شماره (۳۶۳۰) از کتابهای اهدائی مرحوم **حاج محمد نخجوانی** تبدیل به یك غزل شش بیتی شده است ، بااین توضیح مسلم است فقط باتطبیق وچاپ وانتشارهمهٔ نسخه‌های‌موجود تهیهٔ نسخهٔ انتقادی وعلمی ازدیوان شاعر امکان پذیر خواهد بود .

۳ ـ دیوان صائب بشمارهٔ ۲۸۱۱ نوشته ۱۰۸۷ هـ . ق ، بخط

نستعلیق دارای (۱۲۱) بـرگ و حاوی قریب (۱۸۵۰) بیت وشامل مطالع ، مفردات و رباعیات و غزل .

۴ ـ دیوان صائب تحت شمارهٔ ۲۷۳۶ نوشتهٔ ۱۱۲۶ هـ . ق ، بخط نستعلیق و بعضی اوراق مجدول و دارای (۱۰۱) برگ و حاوی قریب (۱۴۱۴) بیت .

۵ ـ دیوان صائب در دومجلد بشمارههای ۳۶۲۹ ، ج ۱ و ۳۶۳۰ ، ج۲، بخط تعلیق هندی شامل (۱۱۴۵) برگ وحاوی قریب (۲۲۹۰۰) بیت .

۶ـ دیوان صائب از کتابهای اهدائی مرحوم **حاج حسین نخجوانی** بخط نستعلیق زیبا دارای دویست برگ و حاوی (۵۲۰۰) بیت است .

۷ ـ کلیات صائب ، شامل قصاید ، غزلیات ، مفردات ، متفرقات ، مطالع ، مثنویات و هفده غزل بزبان ترکی آذری محتوی هفتاد هزار بیت مجدول ، مذهب و دارای پنج سرلوح زیبا کـه اغلب آسیب دیده است .

این نسخهٔ نفیس که تقریباً کاملترین نسخهایست که بنده تابحال دیدهام متعلـق است باستاد **میرزا جعفر سلطان القرائی** وروی کاغـذ هندی و نستعلیق هندی نوشته شده و باقصیدهای بمطلع :

« ای سواد عنبرین قامت سویـدای زمین

مغزخاك ازنکهت مشگین لباست نافه چین »

آغاز و باابیات :

« . . . گه لب لعلش دهد، دشنام گه تحسین کند

هـرنفس خود را برنگی در دلم شیریـن کند

دانی از خارا بـریدن مطلب فـرهاد چیست

میکند مشقی که چون جادردل شیرین کند ...»

خاتمه مییابد.

شاعر خودش این نسخه پربها را دیده و خاتمهٔ آنرا باعبارت «بلغ ... صائب» امضاء نموده است. ظاهراً این نسخه در اصل اوراق و ابیات بیشتری را شامل بوده و بعدها بوضع آشفته وزوار در رفته بدست یکی از متمکنین وراجه‌های هند رسیده و بدستور وی استاد ماهری مجموعه را مرمت نموده و جلدی از پوست اسب بر آن گرفته است.

جلد این نسخهٔ کم‌نظیر دو رویه تزیین گردیده و رویهٔ بیرونی آن از پوست اسب برنگ قهوه‌ای روشن وباته چرمی معمولی بهمان رنگ ساخته شده، ضربی طلائی باحاشیهٔ ضربی طلائی‌بند رومی است که داخل‌حاشیهٔ ترنجی زیبا ودروسط ترنج شکل طاووسی بطرز بدیعی نقش بسته و رویهٔ داخل نیز باهمان شکل ولی روی‌کاغذ ابری باحاشیهٔ طلائی کمربندی (بندرومی) وترنج در وسط تعبیه شده و داخل ترنج بجای شکل‌طاووس کلمه طیبه «لااله‌الاالله، محمدرسول‌الله» نوشته شده است.

این نسخه دارای ۶۱۵ برگ و هرصفحه شامل چهارستون با مسطر ۵۸ نوشته شده و قریب هفتاد هزار بیت را شامل است و در اوراق الحاقی آغازنسخه نیز بزبان انگلیسی نوشته‌اند که ملك‌الشعراء (صائب) نسخه را دیده و امضاء نموده ونسخه بیش از شصت هزار بیت را شامل است.

۸ ـ درخدمت استاد نسخه نفیس دیگر ازمنتخبات دیوان‌صائب نوشتهٔ جمادی‌الاولی ۱۰۷۶ موجود است باجلد چرمی ضربی، مجدول

مذهب و دارای سرلوح زیبا که دو صفحه آغازش طلا انداز و دارای قریب ۲۴۰ برگ (۳۶۰۰) بیت میباشد.

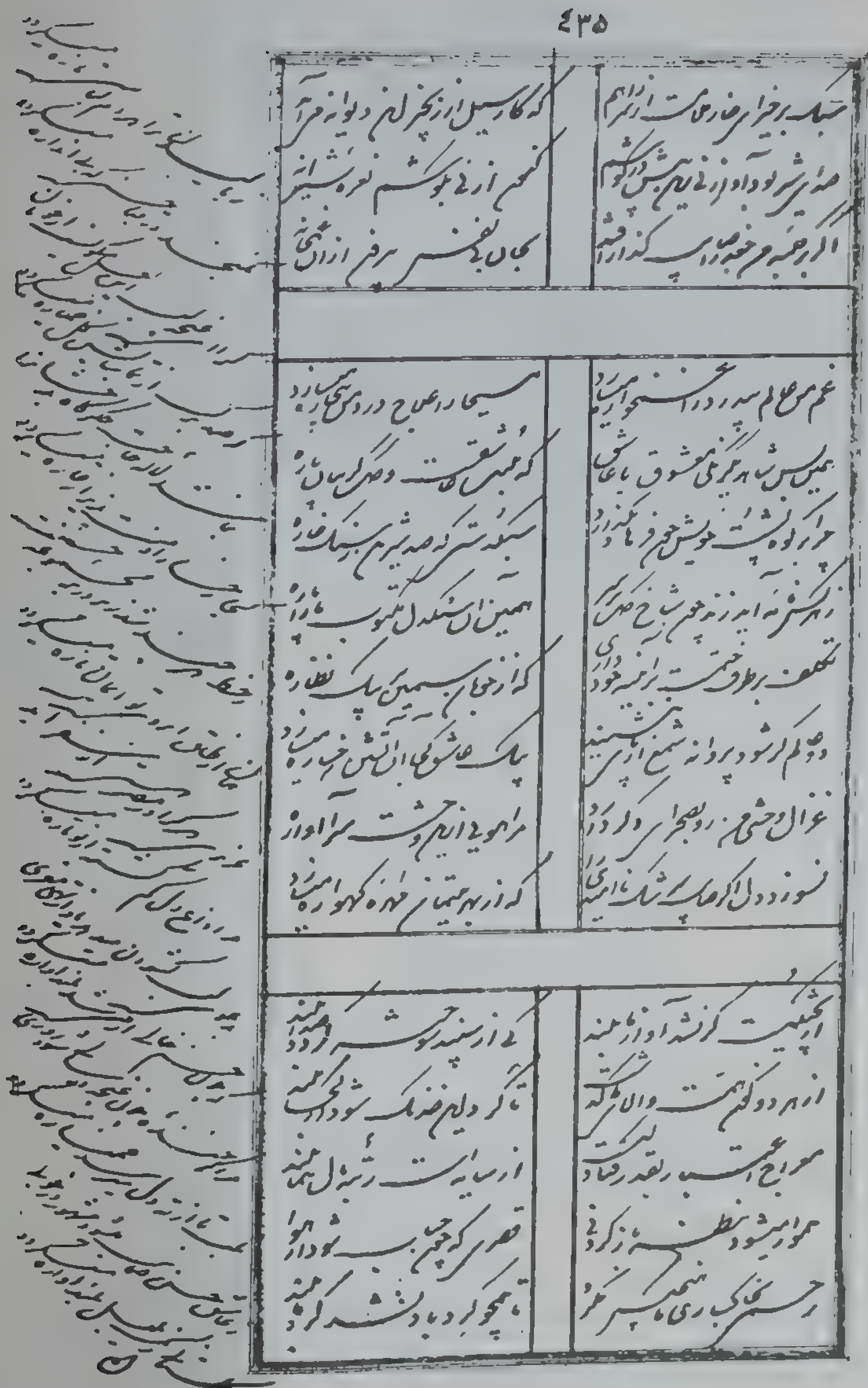
۳ ـ نسخه ناقص دیگراز آن خود بنده است. مجدول، مذهب شامل غزلیات از حروف «د ـ ذ ـ ر ـ ز ـ س ـ ش ـ ص ـ ض ـ ط ـ ع ـ غ ـ ف ـ ق ـ ك» که روی کاغذ ترمه اعلا باخط زیبا و پخته[۶] نستعلیق نوشته شده ویکصد وده برگ و یکهزارو نهصد وهشتاد بیت را حاوی است.

درخاتمه ناگفته نماند چاپ حاضر گذشته از اینکه خط خود شاعروشیوهٔ خاص تحریرش را عیناً بخوانندهٔ عزیزعرضه میکند ومعرفی نه نسخهٔ خطی موجود در تبریز و نمونه‌هائی از بعضی نسخه‌های خطی وچاپهای معتبر را دربردارد مزیت منحصر بفرد دیگری را نیزداراست وآن تصویر صائب است بقلم توانای استاد مرتضی نخجوانی[۱] ـ که الحق توانگفت در نوع خود شاهکاری است کم‌نظیر ـ ترسیم گردیده است.

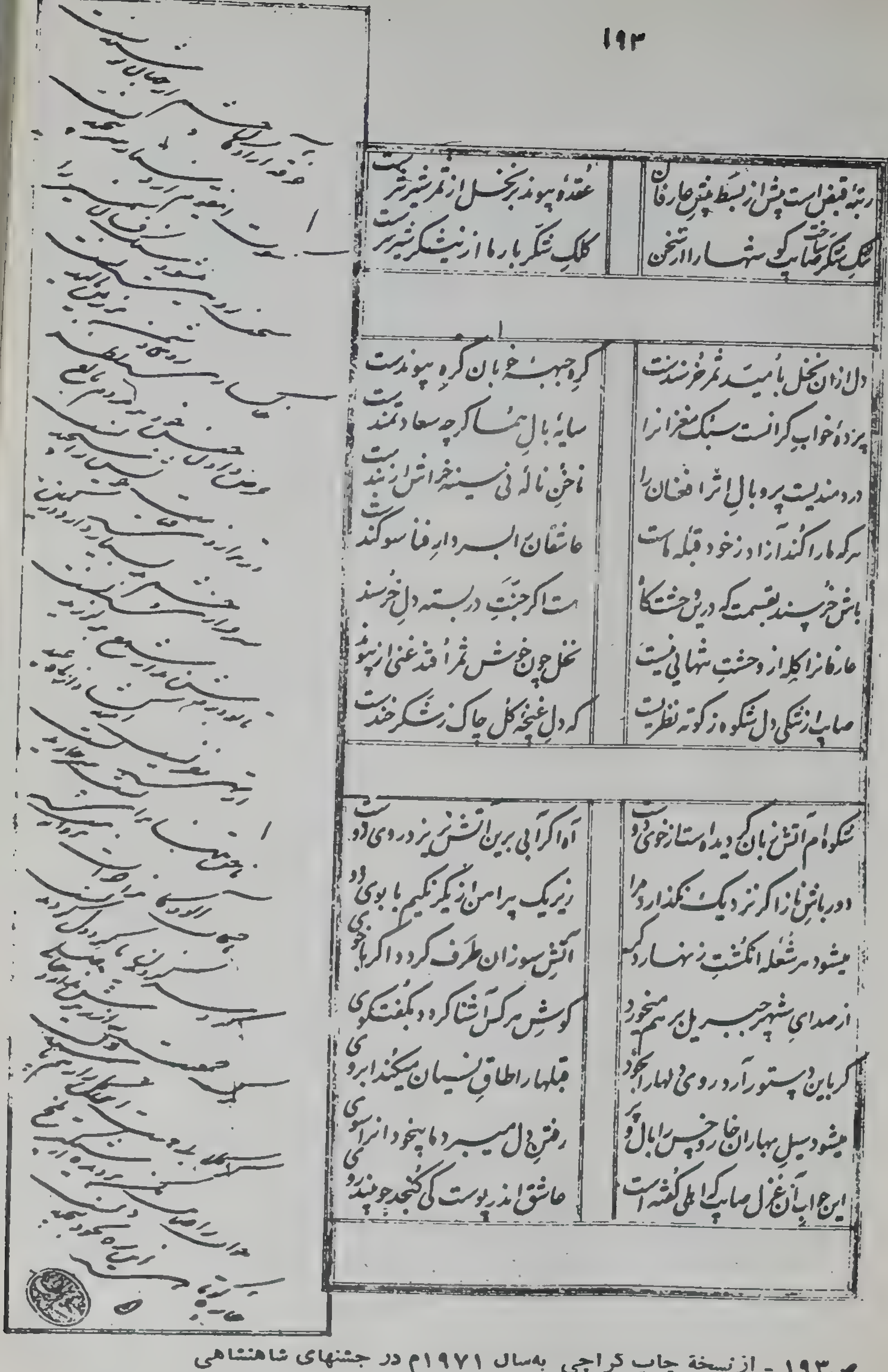
تبریز مهرماه ۲۵۳۶ میرودود سیدیونسی

---

۱ ـ استاد مرتضی نخجوانی یکی ازشاگردان برجستهٔ مرحوم سیدحسین‌رسام پسرسیدابراهیم نقاش تبریزی است. مرحوم میرمصور از استادان مسلم و مجهول القدر هنر نقاشی است که تحصیلات خود را در روسیهٔ تزاری، ایتالیا وفرانسه بپایان رسانیده واز خرمن هنرودانش استادان بزرگ وهنرمندان طراز اول هرملت خوشه‌ها چیده و شهرت جهانی کسب کرده است. مدتی در تبریز بسرمایهٔ خود هنرکده‌ای بنام «دارالصنایع مستظرفهٔ میرمصور» بنانهاد و شاگردان هنرمندی چون نخجوانی تربیت کرد. آثار هنری آنمرحوم ـ اگر پیدا بشود ـ امروزه از طرف هنرشناسان بمبالغ گزاف معامله میشود.



ص ۴۳۵ - از نسخهٔ چاپ کراچی به‌سال ۱۹۷۱م درجشنهای شاهنشاهی
با مقدمهٔ ممتاز حسن بخط خود شاعر بقطع خشتی



۱۹۳

رتبهٔ قبض است پیش از بسط پیش عارفان
عقدهٔ پیوند بر نخل از ثمر شیرین‌تر است

تنگ شکر گشت ... از سخن
کلکِ شکر بار ما از نیشکر شیرین‌تر است

دل از آن نخل با امید ثمر خرسند نیست
گره جبههٔ خوبان گره پیوند نیست

پردهٔ خواب گران است سنگ مغز انار
سایهٔ بالِ هما گرچه سعادتمند نیست

درد مندیست پر و بالِ اثر افغان را
ناخنِ ناله نی سینه‌خراش از بند نیست

هر که ما را کند آزاد ز خود قبلهٔ ماست
عاشقان البر دارِ فنا سوگند

باش خرسند بقسمت که درین وحشتگاه
هست اگر جنت در بسته دلِ خرسند

عارفان را گله از وحشتِ تنهایی نیست
نخل چون خشک شد ثمر افکند غنی از پیوند

صائب از تنگی دل شکوه ز کوته نظریست
که دلِ غنچهٔ گل چاک ز شکرخند است

شکوه‌ام آتش‌زبان گردیده است از خوی دوست
آه اگر آبی برین آتش نریزد روی دوست

دور باش نازا گر نزدیک بگذارد مرا
زیر ریگ پیراهن از یکرنگیم با بوی دوست

میشود هر شعله انگشتِ زنهار کس
آتش سوزان طرف گردد اگر با خوی دوست

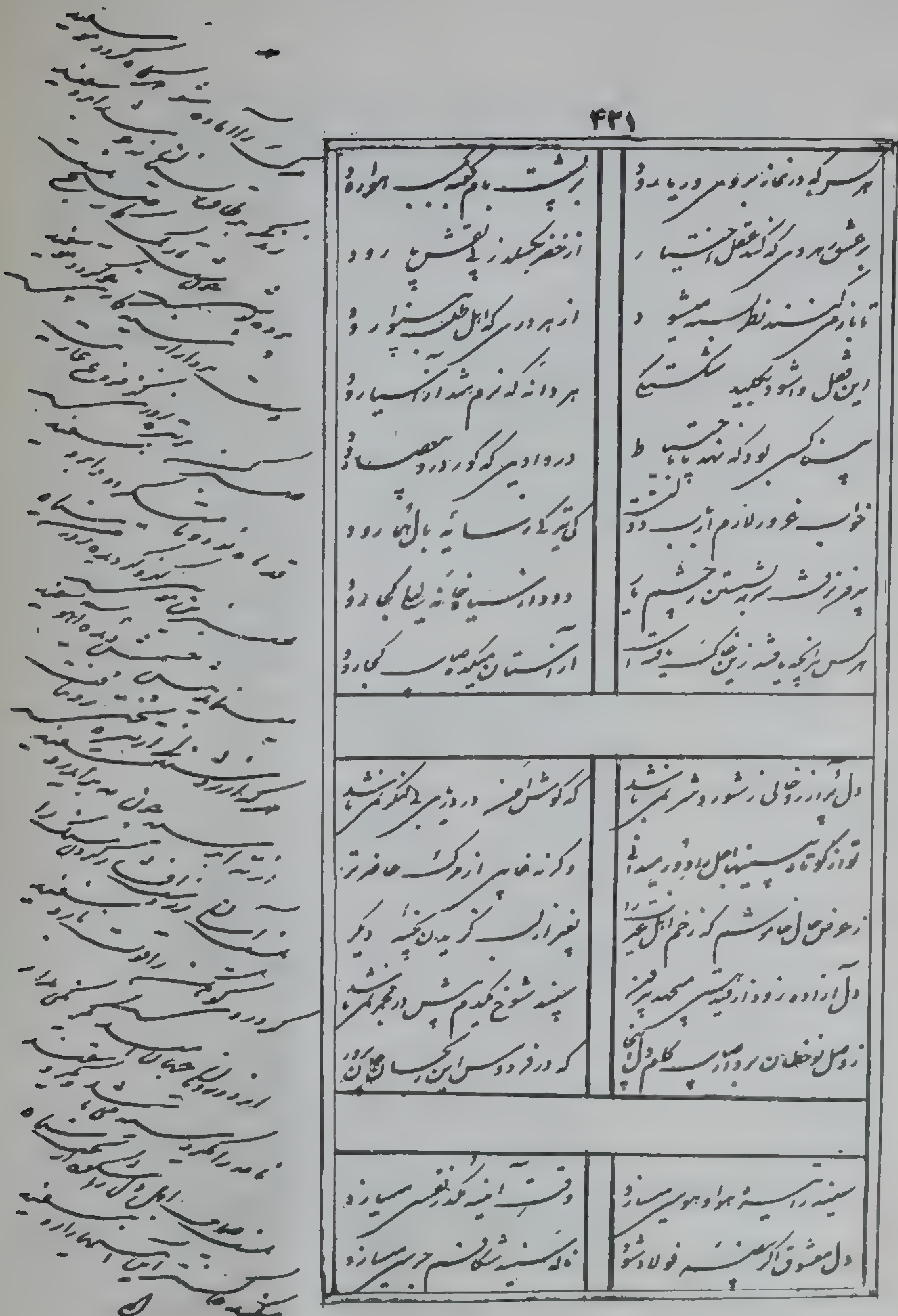
از صدای شهپر جبریل برهم میخورد
گوش هرکس آشنا گردد بگفتگوی

گر بآیین دستور آرد روی لعل را
قبله‌ها را طاقِ نسیان میکند ابروی

میشود سیل بهاران خار و خس را بال و پر
رفتن دل امیدوار ما بیخود از سوی

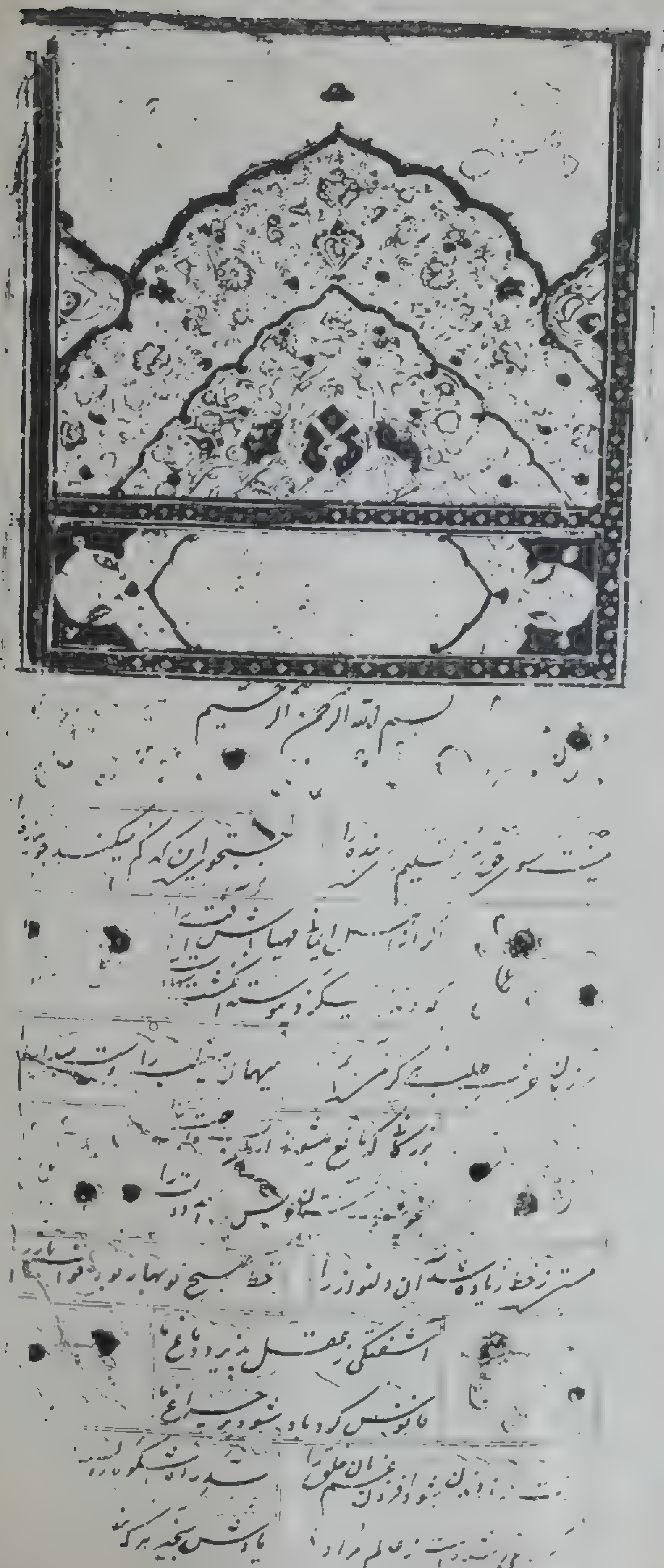
این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است
عاشق اندر پوست کی گنجد چو بیند روی

ص۱۹۳ - از نسخهٔ چاپ کراچی به‌سال ۱۹۷۱م در جشنهای شاهنشاهی
با مقدمهٔ ممتاز حسن و بخط و مهر خود شاعر بقطع وزیری



ص ۴۲۱ ــ ازنسخهٔ چاپ انجمن آثار ملی به سال ۱۳۴۵ ه.ش

با مقدمهٔ امیری فیروزکوهی وحواشی بخط خود شاعر


بسم الله الرحمن الرحیم

پدید آر کند بانگ افسرده دلان را — نه صور سرافیل بود مرده دلان را

هست از زوال لعل در آتش کمال را
شد بوته گداز تماشای هلال را

در شکایت ز حق دیده آن نعمت خواره را — کهنه گردی در ورق گردد این بیچاره را

از حوادث چون نگهبان [illegible]
سیل نگیرد [illegible] خوانده این ویرانه را

ز جلوه تو حیات است خاکساران را — که خون مرده شمارند به حیوان را

بچشم عاشقان هر که خود را دید درد
بمیزان فنا [illegible] سنجید درد

[illegible] اگر نیست [illegible] — [illegible] افسون را

از خصم [illegible] دست [illegible] را
[illegible] آیه رحمت [illegible]

[illegible] تعلق [illegible] — که [illegible] و جامه برون [illegible]

[illegible] گران [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible] هر که [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ز رنجش من نیست شوخی پیچ خلقی شده خونبار را | چو پشت بر سر نباشد عذرخواهی کرده ست روی را

آن اگر منت سعیت منزل در این ره را
ور نه دیگر منت سنگی فرشت مبتلا

سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا | هر قدر افشرده دل افشارم ترا

تا بعث آزار شکن رنگ دلآزاری مرا
تخته مشق تو آخر کرد همواری مرا

از بهار افزود شور عشق مجنون بلبل را | خامه مشق جنون گردید چوب گل مرا

زد غوطه بسکه در تن نگار روان ما
گردید رفته رفته زمین آسمان ما

از فصاحت خامه گردد دل خود کام ما | از نمک سنگین شود خواب کباب خام ما

دزد بر روز مجموعه خاطر ز محفلها
ز جمعیت پریشان میشود شیرازه دلها

این نه ظلمت سیه کرده نگاه گوشش ترا | سایه گردید تیمت نشسته در گوشه

گرمی که در خوش آمد خون مرا
چون شفق سازد فلک پرواز گلگون مرا

سینه انجای صفا بخشد دل دیوانه را | رنگ رفته و رواند دیوانه را

کلید فتح بود از دل شکسته گدا را
دکان ... زرد نیست خنده ...

کم کم گرشته ... خم و خشنده را | سیراب میکنند تدریج تشنه را
غبار خط تو از آن پیچ و تاب رفت | خط بجد ... فشاندن از کتاب ...

چون صبح زندگانی روشندلان دمیست — آه از دمی که نه باعث احیای عالمیست

در دیدهٔ تو دلهای شکسته گرانست
تبخال بر آن لب که برشته جانست

بزور خود جا باز اگاه نتوان داشت — بهشت تنگ بود از اگاه نتوان داشت

در این جهان که سرانجام خانه پرداز است
عمارتی که کند ده خراب خود سازیست

طفل بازیگوش ما زین خاکدان دل برنداشت — دست در مهد لحد زین مهرهٔ گل برنداشت

بهر کجا بود حسن آفت خویش است
ز روی هر چه توان داد چشم آب خورشیست

آنرا که در وطن نبات میسر است — کی تشنه زماه عید سراتش مشورت

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است
ریسمان بازی تقلید مکرر شده است

شیشهٔ دل پر تو ز حال خراب است — دلبستن آنکه پردهٔ کلیمش رخ آب است

آزاده حسن را خطری از زیان نیست
خط بر چراغ حسن تو دست حمایتست

این قد نازآفرین در هر دلی اندیشه ایست — این نهال شوخ را در هر سینه ریشه ایست

خشک شد کشت امیدم ابر احسانم کجاست
اگر با کجل رفته است بارانم کجاست

نظاره در دود داغ عشق ... — جاری ز گلهای خوشبو در گریبان دو ...
در هر جگری شنیده رقم ... — چون صبح در آغوش نفس کیمیا ... است

طومار زلف شرح پریشانی منست | آیینه فروغ قمر چهره [illegible] منست

از غیرت رخ کاتب از دیده خون روانست
اما چه سود کار گره‌ای تو در بیانست

سیاه روی کتاب از ورق نگاری‌هاست | شبی که صبح ندارد سیاه‌کاری‌هاست

رخساره گلگون تو گلزار بهشتست
خط گرد گل روی تو دیوار بهشتست

بشکست دل ما سعی نه از تدبیرست | پشت این لشکر آگاه دم شمشیرست

لعل جانبخش ترا خط دور باش آفتست
نیل چشم زخم آب زندگانی ظلمتست

غرض از خوردن می مستی بابادست | باده را هر که باندازه خورد بدمستست

صندل هنوز عالم گرد درد سرست
نوشش این محنت سر آهن [illegible] است

تنها نه همین با تو مرا روی نیازست | هر کس که ترا دید بمن سر به نیازست

تا خط از لعل گهربار تو سر بر زده است
رشته آهیست که سر از دل گوهر زده است

بسکه بر آن پیکر سیمین قبا چسپیده است | هر که او را در قبا دیده است زیبا دیده است

کیست می‌بخشد لب شکرشکن [illegible]
نقطه کی از خویش بر آرد دست

جایی مرو نخوانده که گر خانه خداست | [illegible]
زان نجا [illegible] ترک [illegible] | [illegible] شدن [illegible]

در چنین روزگار فال شگفتن غلط است
از ره بخل حیات خنده دندان نماست

تا دل از دستم شراب غمزه‌اش برده است
خضر را پندارم آب زندگانی برده است

از دعا در صبح کام دل توان آسان گرفت
دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت

به سؤال احسان بریدن از سخاوت کرده است
لب گشودن رخنه در بنیاد گوهر کرده است

بیخبر از غفلت خویشیم تا جان در تن است
پای خواب آلوده بیدار است تا در دامن است

خط بر آن رسته که در لعل لب جانان است
همچو زهریست که در زیر نگین پنهان است

نغمه‌های جانفزا را پرده بندی همت است
یا دم روح القدس در آستین مریم است

پیر را سوی عدم قامت خم راهبر است
این کمانیست که از تیر سبکسیرتر است

چه سود از سنگ کعبه خانه جهان آباد است
ز علم هر چه عمل میکنی تا آن آباد است

تنها نه اشک راز مرا گفته بر ملا
غماز بیکسیست همه زبان سنگ گفت

رگ سنگ سختی دل این کم است
سنگ بر شیشه من شیشه دل بر سنگ است

شب که مجلس ز شمع طلعت جانانه روشن است
ز ... چشم دست از شهپر پروانه داشت

مانند صدف ... فلک ...
این ... شبنم گلاه ...

فلک پیر ... دیده است
این کمان پشته تیر فراوان دیده است

گرچه در دفع کدورت هر نوایی نکهتست
در دیار سازها نه تیر روی کشتست

نغمه شیرین در دید آسم بر آب سر تلخ
زانچکید ساز آنجا که آب سر تلخ منست

آب حیات آتش جنا هاى سرانه است
باد مراد کشتی می نغمه نداست

دلبستگیها در هر هاى گرهست
میزاید از تعلق ها هر گرهست

یوسف از همه اخوان بحیات فتاده است
با چند بنود برادر که همه زاده است

آن نرگس بیمار عجب آتش ربایی دست
این ظالم مظلوم نما طرفه بلاییست

عمارتی که نگردد خراب هموار است
کجا که رنگ شکستن ندیده بسیار است

از کرانخواهها عسر سبک خود لانست
لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست

حسن ترا که ناز با بسمل نیاز منست
این ناز دیگرست که پروا نیازمنست

خموشی هر که شد از بیل و قال وارسته است
نمیزند در بی را که از برون بسته است

این باده رسیده که بسبا غرنست
حور چمن و بهشت مزد کوثر منست

توبه همصحبتان بر خاطرها بارست
راه امن بخود بی راکاروان درکار است

تا دل زیاد توی دریا غرا بسته داد
هر چه با اگر رسید دیدم بی دریسته داد

زبسکه واکه و حیران دیوار خود
گرفته آینه بر کف ورا نعلش خود

زنها

زهی حصار عافیت جای زر و خشت است / از موم شیشه پیش آینه بر کوه است

با عشق تو اندیشهٔ کونین گناه است
عشاق ترا ترک دو عالم دو گواه است

مستسقی کام ما گر دیده از دشنام تلخ / میکند گوینده را دشنام اول کام تلخ

گستاخی لب بحد غمزهٔ آن دلربا دارد
که چون آیینه از جوهر زره زیر قبا دارد

اگر این سنگ دگر سنگ جنون آمده / ریشهٔ غم ز دل تنگ برون می‌آمد

از درد شکایت دل بی‌حوصله دارد
این خار ز پیراهن یوسف گله دارد

گر یوسف را بدو عالم بها کنند / گر دیده‌ایم نظر توتیت کنند

آب خوش بست لب تشنگی از زور گرد
گره دل شود آن قطره که گوهر گردد

زان مست بلند نظر باز بگذرد / زین سرو بسیج مرغ پرواز بگذرد

با سخن غنچه لبان مست مدامم کرده
باده از شیشهٔ سربسته بجامم کرده

چشم خود خواجه اگر سیر تدبیر کند / به از آنست که صد گرسنه را سیر کند

پایهٔ نظم بلند از علم کمتر چون بود
علم موزون کم چرا از علم ناموزون بود

گرسنه چشم کجا سیر از نوال شود / که در حریص لب نان لب سوال شود
بهشت سید با غابزا از خلوت نمی‌باشد / کلاه بهتر از ناشنیده صحبت نمی‌باشد

بقتل من چنان تیغش بتعجیل آید | که از جوهر بگوشش صدای بال می‌آید

که در تن ما نگه دل آگاه گذارند
یوسف نه عزیزیست که در چاه گذارند

ملایمت سپر خصم تند خو گردد | سر از بتیشه شکن عاجز کدو گردد

ما بی تیغ و دلیل زیر آب افتادند
ما بر چشمه و یاران لب آب افتادند

تا این تمام از خم زلف صاف می‌آید | عجب فوج پری زادی زکوه قاف می‌آید

بتیغ از سر همین آرزو نرود
که بوی باده بیک شستن از کدو نرود

یاقوت لب تو دم از زر میزند | این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند

دلم آشفته ز جمعیت یاران گردد
همچو سیپاره که در جمع پریشان گردد

مست ناز من ساغر نالی بسینه میکند | از لب میگون و دو چشم نمی بسینه میکند

نگاه نرگس نیلوفری خونخوار می‌باشد
طلای آسمان سخت بر زنهار می‌باشد

انگور ما رسید و نجم رفت و باده شد | شکر خدا که عقده مشکل گشاده شد

نوپسندیده دانا اگر نه می ناب میخورد
این رنگ لاله گون ز کجا آب میخورد

روی لاله و گل هر که می نمی نوشد | فدا... دوات کز نفس بخون میجوشد
آنها که لطف ناز بنو خط پسر اند | بی چشم به از جمله بالغ نظرانند

ا.لمعد

دل از سفید گشتن مو ناامید شد
عالم سیه به چشم از این پنبه سفید شد

مباد از ناله‌ام آن لب بسی خون آشام‌تر گردد
که تیغ از آبداری تشنهٔ خون بیشتر گردد

صحبت مردم افسرده سکون می‌آرد
آب بستاده زبان رشته برون می‌آرد

به دست من کمر نازک تو چون آید
اگر مرا ز کف دست مو برون آید

متاع اهل صورت را اگر دل میکند
که منزل چین مصور شد فلک را جنگ میگیرد

در خور مزد فلک کار به آدم دارد
خوردن نعمت عالم غم عالم دارد

ز نخل خشک مریم این رطب بر جا نمی‌بارد
که فرزند سعادتمند با خود رزق می‌آرد

ز آفات بنفشه خشک خط تو بر تابند
خط عذار تو هر روز تازه‌تر تابند

اهل بازار زرها د بانصاف‌ترند
بسته دست و دهان ایشان باک برند

ز بس گفتار من از دل غبارآلود می‌خیزد
چو بردارم قلم خط غبار از کلک من ریزد

دل ز من خال یار میگیرد
حق برگرفته ار میگیرد

تقصیر میانش زخم و پیچ ندارد
و هیچ نیست که گویند الف هیچ ندارد

از آه و فغان زاهد دل خرم نباشد
نه هیچ ناله در هر دل که کوه غم نباشد

گر چنین جلوه‌گر آن سرو قباپوش شود
طوق هر فاخته خمیازهٔ آغوش شود

دولت ز دستگیری مردم بپا بود ‏ ‏ ‏ تا شمع این چراغ ز دست و پا بود

بهار را چه غمست گر خزان بسازد
نعامت را رفت آتش دو روز بسازد

از حیا تو ان بچشم او نگاه تیز کرد ‏ ‏ ‏ دیگری همسایه‌ای باید مرا پرهیز کرد

طریق کفر و دین در راه دل یکی گردد
دو راهست آنکه در نزدیکی منزل یکی گردد

ز شهرت ناقصان کامل عیان پیش ما باشد ‏ ‏ ‏ انگشت‌نما شهرت ماه نو بر خورشید ما باشد

تا بجان خانه از سیل حوادث بسته میگردد
در به خیر در اندک زمان بسته میگردد

جگر تشنه محالست که سیراب شود ‏ ‏ ‏ گر عقیق لب او در دهنم آب شود

عجب نیست از خون اگر دامان آن گل لاله‌گون گردد
ز دامن‌گیری او آستینها جوی خون گردد

خطر از قاطعان راه افزون راهبر دارد ‏ ‏ ‏ که پیرو بیش رهزن دارد پیر دایم دارد

خال شب بلای جان ز خط مشکبار شد
پرهیز از آن ستاره که دنباله‌دار شد

بد ابر که بار چمن شسته نگردد ‏ ‏ ‏ تا دل نشود آب سخن شسته نگردد

امید هست که ایام از انقلاب برآید
اگر دو روز ز مشرق آفتاب برآید

تیغ تیر است تو فیض دم عیسی دارد ‏ ‏ ‏ خون اگر سبز این شود جا دارد
از فوار چشم شوخ تو تسکین نمیشود ‏ ‏ ‏ در زیر ابر برق تمکین نمیشود

یوسف زاده

یوسف زندانیم ما زمحبت انس چنانیم ما / از عزیزان هیچکس خواهد برای ما

نه از روی بصیرت سایه بال هما افتد
سیه مستیست دولت تا کجا خیزد کجا افتد

درویش را ز خرقه صد پاره مسندیست عام / مختصر بقدر چهر بود صاحب عبا

چو گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر
غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر

بر دل موری درین عبرت سرا آسان مخور / دل بخور چندانکه میخواهی ولی بر دل مخور

شد فزون از دور خط کیفیت لبهای یار
نشاء می بخشد دو بالا می که دو آتشه دار

رگ ابریست آن لبهای تو خط تو پاره آتش / که عمر جاودان بخشد بعاشق جدا آتش

باحتیاط نظر کن بچشم جادویش
که در کمین رمیدن نشسته آهویش

هیچ خونی نیست بنشیند بر مژگان سیاهش / آهوی شیرین ز تیشه دارد در کمین صیاد آتش

تماشای جمال خود چنان برده است از هوشش
که بیرون آورند از خانه آیینه بدوشش

بعاشق صید عاشق میکند قد دلارایش / ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش

از کرم آنکس که نبود رقت مرادش
کمانش در پوزه است و کیسه گشادش

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش / قمری آن شهر خود آزاده نهد بر پایش
با قد خم گشته رو گردان مشو از راه حق / بر در دیگر مزن این حلقه خود درگاه حق

میکند عیب نمایان ز اهل هنر پرور کمال ... تنگچشمی میشود در دانهٔ گوهر کمال

دل آسوده داری مپرس از صبر و آرامم
نگین را در فلاخن مینهد بیتابی نامم

چنانکه جمله عبادات از وضوست تمام ... وجود آدم خاکی به آبروست تمام

میچکد چون شمع آتش از زبان خامه‌ام
میکشد بر سینه مرغ نامه بر زبانه‌ام

ما از لب جانبخش سخن داد گرفتیم ... تا بیشهٔ زربسته پریزاد گرفتیم

تمتع با کمال قرب از آن رعنا نمی‌بینیم
که زیر پا زمینه یار و من بالا نمی‌بینیم

در هر که ترا دیده بحسرت نگرانم ... عمریست که من زنده بجان دگرانم

راه سخن گرم بهند کسی را ندیده‌ایم
از طوطیان گرم گرمی شنیده‌ایم

چه عجب اگر نسوزد دل کس به آه دردم ... نرسیده‌ام به دردی که کسی رسد به دردم

هر که می‌آید بملک هستی از کوی عدم
باز میگردد بجان بانفس سوی عدم

ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم ... ازین ستارهٔ دنباله‌دار میترسم

ما کار دل با آن خم ابرو گذاشتیم
سر چون کمان حلقه بزانو گذاشتیم

ما ز شغل آب و گل آینه را پرداختیم ... خانه‌سازی را بجز دلسازی بیدل ساختیم
چند دل را اندیشهٔ بیش و کم روزی خوریم ... دیگران روزی خورند و ما غم روزی خوریم

دیده‌ها از صورت پستی لعبت خود دیده‌ام | بو خطی دیدم که بازی کرده دل در سینه‌ام

پیوسته ما ز فکر دو عالم مشوشیم
ما از دو خانه همچو کمان در کشاکشیم

بسکه دارد گرد کلفت چهره احوال من | روی میاید بخاک آئینه تمثال من

لب تشنگی فرص ندارد جگر من
خشک از قدح شیر برآید شکر من

بدامن برگ عیشی از داغ پنهان میتوان چیدن | گل از گلهای خوشبو در گریبان میتوان چیدن

ز شعر خویش نتوان فیض شعر دیگران بردن
تمتع بیش از فرزند مردم میتوان بردن

با دل پرخون برون زان لعل نمکدان آمدن | هست با دست تهی از هند بیرون آمدن

نرگس نیلوفری مژگان زرین را ببین
چشم زرین حلقه آن غارتگر دین را ببین

میکند آتش زبان دفع گزند خویشتن | مصرع برجسته خود باشد سپند خویشتن

از قسمت آنچه میدهی آزاده گران
از دیگریست هرچه گره میزند بر آن

نظر بزلف و خط آن بهشت سیما کن | شکسته قلم صنع را تماشا کن

ز بس دامن کشد در خون نگاه نازنین من
ز دامن گیرد او جوی خون شسته آستین من

توان بخواستن از عسر کام دل از دوران | دراز میشود این رشته از گره خوردن
اگر عزیز توان شد به آبروی کسان | نماز نیز قبولست با وضوی کسان

بطوق غبغب سیمین او نظر چه کنند — بطالبان همه در آغوشش را تماشا کن

نه همین تن بکشد دل دیوانهٔ من
چون نگاهان زور بود قفل در خانهٔ من

مبتلای آرزو نی نفس را غافل مخوان — عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان

نیست ممکن برگرفتن دیده از دیدار تو
ختم شد گیرند گر بر مصحف رخسار تو

زینهار از درد داغ عشق رو گردان مشو — بر چراغان تجلا آستین افشان مشو

اگر چه لاله طور است روی روشن او
چراغ روز بود بیاض کردن او

رسید خانهٔ زین قیمت بکام از تو — هلال یک شبه آتش شده تمام از تو

هر چه بخشد عالم اسباب میگیرد ز تو
غیر عمر رفته هر چه گیری باز میگیرد ز تو

صد پرده شوخ تر بود از چشم خال تو — این نافه پیش پیش دود از غزال تو

نفس ظلمانی نمیدارد محابا از گناه
نیست پروا طفل زنگی را ز رنگ سیاه

بگو او دو چشمش چشم بلا نشسته — چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

عرق فشان رخ خود از شراب خفته
ستاره روی گلش آفتاب خفته

در دل من رشتهٔ آمال میگردد گره — زلف در این تنگنا چون خال میگردد گره
در علم ظاهر چه میکنی عمر خود تباه — دل را سفینه کن چه ورق میکنی سیاه

ای خط سبز گرد لب جانان دمیده
بر آب زنده که خط باطل کشیده

از مزار اهل حق جز دولت عقبی مخواه
زینهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه

کسیم بوادی فقر و سلوک نزدیکا
چو تیغ کرده قناعت به آب باریکی

هر لحظه خوابم کند از چشم تر یکی
تا فتنه شهری شکند خانه تنگی

ز عشق شد همه عمرهای شمار یکی
یکی هزار شود چون شود هزار یکی

ندارد حسن خط چون من غلام حلقه در گوشی
ندارد صفحه دوران چو من عاشق بناگوشی

گرفتم سال را پنهان کنی با موچه سازی
تیغ تو در نیام کند قطع زندگی

گرفتم موی را کردی سیه با رو چه سازی
از آب ایستاده که دید این زندگی

کوچک نگینست مایه تسخیر عالم
آفاق را گرفت سلیمان بخاتم

لوح ۵

بسم الله الرحمن الرحیم

ای مژگان تو در چشم گلستان خارها
گل ز سودای خطت افتاده در بازارها

ما نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل
حجت برهان آتش شد لب گفتارها

چار بازار عناصر بر یکدگر شکسته است
وقت آن آمد که برچینند این بازارها

خاکساران غافل از احوال عالم نشسته
در بغل آیینه‌ها دارند این دیوارها

اهل تقوی هر سحر در قلزم خون بنشینند
همچو صبح از دستبرد غمزه است دستارها

گر چنین عشق حقیقی بر تو پرتو افکند
خاک شد فکر تو صائب بر سر گفتارها

زهی بغمزه جانسوز برق مذهبها
بخنده شکرین نوبهار مشربها

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
هنوز میبرد از شوق چشم کوکبها

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
حجاب چهره مقصود بوده مطلبها

از آن به تیرگی شب خوشم که مجنون را
سیاه خیمه لیلی بود دل شبها

از دل خود بگذرم ما یکان شنیدن مشکلست — چون توان کردن دو یکدل را ز یکدیگر جدا
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف — زنگ از آیینه میگردد به سختی جدا
زنگ را بد حلاوت میکند موی سفید — شیر در یک کاسه اینجا باشد از شکر جدا
جای من مرهم کام خوری صحبت بس — من که دارم بر جگر داغی ز هجران جدا
بر نیارد دگر شت مردم رهنمایی مرا — در میان لشکرم چون رایت از لشکر جدا
گوی چوگانی ادب گردد از بی لنگری — از سر زانو فکر آنرا که باشد سر جدا
آتش از شوق کسی را که من زیر پا — چون سپند از ناله گردد ازین مجمر جدا
قطره اندیشه دریا چو باشد عین اوست — نیست ممکن دل ز دوری گردد از دلبر جدا

زلیشه غم برنیاورد از دلم جام مرا
صیقل از شمشیر صاف چون کند آیینه را

محنت غم یکبار دل دردمند را
بیرون روم چگونه بر کسی که میشود

آتش کره رنگارنگ سپند را
بر خاستن ز جای خود آتش سپند را

همت به هیچ مرتبه راضی نمیشود
یکجا قرار نیست سپهر بلند را

علم نصرت با آه سحرگاهی ما
چرخ چندانکه زند نقش مراد از آن ما

مهر خاموشی ما حجت تنهایی ما
میشود جوهر آیینه آگاهی ما

همچنان خار به دل اندکی جا دارم
ملتمس گر داغ شود بر دل ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
زحال راهروان عاشقم ببین دانم

گرفت خیل پری در میان سلیمان را
که هست تو نشنه دل خضر این بیابان را

بما چو از شب دوزخ چه هیبت انگیزی	اگر ز مالش ستانند چشم گریان را
دشنام یار تلخ دگر میسزد مرا	این زهر پرورش شکر میدهد مرا

هر یک بچرخ چون گل رعنا درین چمن
خون دل از پیاله زر میدهد مرا

آنچنان عشق تو بدخو برآورده مرا	که تسلی بدو عالم نتوان کرد مرا
تلخی مرگ بکامم می شیرین است	بسکه کرده است جهان حادثه پرورد مرا

نیست اندیشه ام از خواب عدم میترسم
که فراموش شود چاشنی درد مرا

بمحفل تو که خاموش بود سپند آنجا	کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا
ز بسکه سبحه شماران خدا نگهدارد	که صد هزار بیک حلقه کمند آنجا
کشیده دار عنان چون سخن بعشق رسد	که پای زیرکی ره میشود سمند آنجا
تو مست خواب و قدحهای فیض در دل سنگ	تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صبا
چنین که بال نسیم صباست بند آنجا

دایم شگفته است دل داغدار ما	موقوف وقت نیست چو غنچه بهار ما
شد پاره زیر تن دل ما از فشار تنگ	خاری بکنج برگ برآورد بار ما

کو هر ضعیف گرد همتی نمیشود
نتوان فشاند دامن ناز از غبار ما

میبینم که ز جانب سکینه نهان را	چه ضرورست که آراسته سازد جوا را

هر که بیجا بشود از حد نکند پروا | چه غم از حجت بنهد بود مستنزه را

بسکه در لقمه من سنگ نهفته است فلک
به تأمل نکند از هم جگر دندان را

بی تو با راه تو تکلف بود سفر ما را | نکهت سیر توشه و زنار بر کمر ما را
چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغ عشق | ز ناله سبز شد غم و اندوه کهنه ما را

چنان به فکر تو در خویشتن فرو رفتیم
که خاک تشنه چو سبو دست زیر سر ما را

از کار رفته دست و دست سبو مرا | ریزه می خویشتن کمر در گلو مرا
دل بسر دویدن نظاره باغ بهشت کرد | صحرای سینه دل به آرزو مرا
یک مو نرسیده چاک گریبان بدامنم | گر می‌رسید دست به دامان او مرا
از شوق جلوه تو به پای خانه ام | هر چند آب رفته نیاید بجو مرا
صد کاسه خون اگرچه کشیدم درین چمن | زرد رفته چون گل رعنا زرد رو مرا
رنگین تر از سنگ بود گفتگوی من | از بس شده است گریه گره در گلو مرا

از کوه هر دم غبار یتیمی نمی‌رود
صائب اگر محیط دو بیت شود مرا

طاقت کجاست روی فلک دیده را | آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
با صبح آه که نشود چرخ سینه صاف | خون است شیشه که دل آستان گزیده را

چون سنگ گزیده که نیارد دیر آب دیده
آیینه می‌کند من آدم گزیده را

رم می‌کند خیال تکلف آب را | ویرانه سیل می‌شمرد ماهتاب را

عشقت ترجمان نفسهای سوخته
دلمرده که به گریه تمنا خواب برد
آتش کند ترنم مرغ کباب را
کافور ساخت یاسمن ماهتاب را

از بیکسی عاشق اگر گریه کم کند
خونابه است شاهد حال کباب را

از بیخودی تمام است ره آیی سپهر جانم
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد
مستی زبان بلبل برده است شما را
پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمانرا

مستغرق فنا را از بیم خطر نیست
کشتی شکسته بس در بحر بیکرانرا

از راه سرد پروا نیست عشاق بلاکش را
فلک با مردم ممتاز خصمی پیشتر دارد
ز ابرا سیم ادهم شهسواری پیش می افتد
کند بر دود صبر آتش کمی افروزد آتش را
کمان اول کند آواره تیر روی ترکش را
که در دولت نگهدارد عنان نفس سرکش را

دوام عشق اگر خواهی مکن با وصل آمیزش
که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

رنگین تر از حناست بهار خزان ما
چون صبح در محبت خورشید صادقیم
بر دست خویش بوسه زند نیم جان ما
این تب برون نمیرود از استخوان ما

با خصم را بزور تواضع کنیم دوست
نیرو برد ز تیر کجی را کمان ما

تا کی درون زنگار بود خنجر ما
گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم
دشمن از صحبت ما کام مراد می بخشد
چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما
بر مراد دگران سیر کند اختر ما
هست چون شمع درین انجمن از ما سر ما

آرزو در دل غمدیده تا آگاه شود　　که کسی خار سر راه ز غم در بر آن حجره‌ها

من که خواهم بجواز عالم آن خویش را　　چون نشان تیر سازم استخوان خویش را
کمان شوق قتل آمده واقف ز فن اندیشه‌ام　　تا چو بند در خاک می‌بستم میان خویش را

تیغ شو اندیشه آن گشته پیش و دشمن
تا چو ماه نو سپر کردم کمان خویش را

ز خاک کوی تو پرواز مشکل است مرا　　که از گرانی جان کوه بر دل است مرا
هزار پله سبکبارتر بود قارون　　ز تحفه‌ای که به دریای گل است مرا

عجب که پای ترا در نگار بگذارد
ز اضطرار تو خونی که در دل است مرا

ز روی سینه آتش چه تنها رود آتش را　　که چندین عقده در کار از سپند افتاد آتش را

گنه کار ترا از سنگ دوزخ هم بسوزد
مگر از کف بهم سودن کند ایجاد آتش را

میکند خاطر نگاه و منزل دیگر مرا　　چرخ گویا ساخته است از ریگ دیگر مرا
عمر شد در کوی سالم ظرف گویا روزگار　　میکند ساز از برای محفل دیگر مرا

چون گهر چندانکه اندازم برون دریا
میشود هر گرد ملتی ساحل دیگر مرا

ز منع افزون شود شوق گرستن بوالهوس را　　که از آید مساوی ابر که در رشته باران را

بخورشید درخشان نسبت همت بود تهمت
که ریزش از آسمان منت به دریا عنه دارد ما

نسازد دور گردون کثرت لشکر پریها را — نیست لطف نمو از جولان جز آب میسر ما را

کمان ابرو برد عنکبوت آرد بدام خود — پدر طول است در تحصیل روزی کودکان را

شود از قرب منزل شوق هر دم بیشتر در دام
که چون دل بستگی من بیند بیش پر ما را

چنانچه از نمک افزون شود و جوا عهدها — یکی هزار ز بیش شود مصیبت ها

مپوش چشم ز لطف آرزو غبار ملال — که پیش چیز ظلمت گرد کلفت ها

مده ز جهل ز کف جام تن چو عشق — که هست لازم تحصیل نام ظلمت ها

ز رشک دیده نکو آفرید نگین بهشت — فسرده است درین عهد خون غیبت ها

گران شده است سبکی را در آستین دارد — که هست لازم ثقیل فضیلت ها

خریده شو که ندارد به عهد ما صاحب
بغیر خوردن دل دانه دام صحبت ها

فارغست از سیر گل مجنون سرگردان ما — نقش پای ناقه لیلیست گلزار ما

فیض با دیوانگان کم نیست از ابر بهار
خوشه بندد دانه زنجیر در زندان ما

آه می باشد سلسل خاطر افگار را — درد دوری سینه میسازد گوهر نشین بیمار را

عشق می آرد دل افسرده را در شور
مضطرب از طوفان سازد دریا لنگر دار را

هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ما — داغ است آفتاب ز ماه تمام ما

خامی و پختگی دگر سوختن بود
ما سوختیم پخته نگردید خام ما

از باده چون کند عرق آلوده ماه را | در چشم آفتاب بسوزد نگاه را

بر صفحهٔ عذار تو از نقطه‌های خال
کرده‌ست کلک صنع نشانه نگاه را

پرده دار و حاجب و دربان نمی باشد مرا | خانه چون آیینه به مهمان نمی بندد مرا

کعبه و بتخانه یکسانست پیش چشم من
سنگ کم در پلهٔ میزان نمی باشد مرا

باده در لعل لب یار نماید خود را | آب در گوهر شهوار نماید خود را
هوشمندی که به بیگانه مستان افتد | مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

در نظر بیهده کس نشود انگشت نما
هر که از سر دستار نماید خود را

نیست ممکن ز سخن ساختن خاموش مرا | که چون صدف دهنست ز پی گوش مرا

چنان ز سردی عالم فسرده دل شده ام
که روی گرم نمی آورد بجوش مرا

دل شود شاد از شکستن مرد آزاده را | این سبو از خود برآرد در شکستن باده را

سرو از فکر لباس عاریت آسوده است
جامه از بی برگ روید مردم آزاده را

چنین که قفل گشاده ست زیر بند ترا | عجب که عشق رها سازد از کمند ترا

غنا بدست ز بی مایگان مده زنهار
که در مصالح خود خرج میکنند ترا

نیست فرق از تن دل افسرده خودکام را | رنگ کی خیزد ز تن میوه‌های خام را

با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین — حلقه کی بشکافت گردن وحشیم دام را

داغ دارد میکشان را تشنه چشمیهای من — میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را

بوسه را در نامه می‌بندد برای دیگران — آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را

نیست یکسان شنبه و آدینه در کوی مغان
میکند یکرنگ مشرب سر به سر ایام را

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا — بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا

اگر از خویش برون آمده‌ای چون مردان — باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

بگسل از خویش بهر جا که هوایی توست
که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا

رسانیده است حسن او بجایی نیکویی را — که عشاق از خدا خواهند تقصیر بدخویی را

مرا سرگشته دارد چشم بی‌پروا نگاه او
نگردد هیچکس یارب هدف تیر هوایی را

خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را — این مور برد چاشنی نوشخند را

ریزد ز دیده اشک گهر سفت بر زمین
هر کس که دید آن قد رعنای بلند را

ز روی گرم که در چاشنی زر گرفت مرا — که آفتاب قیامت به بر گرفت مرا

همین دلیست که از انتظار میسوزد
ز روی یار چراغی که در گرفت مرا

دامن دریای خود خوار نشد با کین سیل را — در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را

بردباری و تواضع عمر سازد دراز — هر چه پا دارد ز خویش چندین سیل را

چه کردی کز کرشمه تحفهٔ پروزد انگیزد اینجا	به دامن از ندامت قطرهٔ چندی ببارید امشب

ترا در بوته گل بهر آن دادند این مهلت
که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا

از خویش برآورد تمنای تو ما را	سر داد به عدو دوش تماشای تو ما را

چون سایه که سر در قدم سرو گذارد
محو است سراپای به سراپای تو ما را

نیست تیغ تغافل من بلاجو را	مکن بخون من آلوده تیغ ابرو را
نهال قامت چابکسوار من تیر است	که هست خانهٔ زین خانهٔ کمان او را

کجاست جاذبه طالع سلیمانی
که آورد به سرای من آن پریرو را

نیست پروای فنای خود دل وارسته را	تیغ خضر راه بخشد دست از جان شسته را
رشتهٔ انگشتری بند نگین سنگ است اگر	در گره از پای باشد رشتهٔ انگشتری را

گوشه‌گیر این غمخانه در دنبال دارد حشر را
شکوه از بلکاری نیست دوراندیش را

حاصلی تا غیر از جگر خوردن نباشد دورا گسستن	نان بخون تر میشود صبح صدا قرض گیرش را
از حباب خود هزاران چشم در هر جلوه	میکند ایجاد دریا تا به بیند خویش را
نیست غیر از بستن چشم لب و گوش و دل	رخنه گر هست این زندان ابرو پوشش را
خال مشکین است از آن سیب ذقن ماه	تا شب قدر نیست کرد آورده نور خویش را
ترک گیت روزی جنس لنگ را نه یاد آورد	از سبزهٔ تار یک دشمن بود دوریش را
هیچ بیش یکی مکن هیچ زکی دور نیست	چون حنا کیش شب بهشت لیک نشانه خویشتن را

گرچه پیمانهٔ خود را دیگران در خانه جمع — کم کند در خانهٔ آیینه خودبین خویش را

ما پس همراهان کاهل سنگ راه ما شدند
ورنه صائب من به منزل می‌رسانیدم خویش را

مگذار بر زمین دل شبها پیاله را — از پاره رگ لاله کن این داغ لاله را

ساقی خیال بوسه که گرمی کند
زرمی کند به گردش چشمی پیاله را

چون خم از کوی نیابی سنگ شکستی مینا مرا — گر شوم آتش از این خاک که زینت مرا
سنگ طفلان چکند تا دل دیوانهٔ من — کبک مستم می‌زند از کوه و کمر مینت مرا

منم آن نخل خزاندیده که از اسباب جهان
هیچ در بار بجز برگ سفر نیست مرا

میکشد هر لحظه زهر تازه بر روی ما — داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما

بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه‌ای
خندهٔ گل میکند خاک قفس بر روی ما

شده بی‌صفا از خاک گریه اسباب ما — آخر بکف طرف برآمد سر آبها

در کام شعله دم شمار او فتاده است
پرهیز هنوز ز جای کنند کباب ما

نگاه دار سر رشتهٔ حساب اینجا — که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا
مراد در نخیه گوهر برآوری فردا — اگر چو رشته لب بازی به پیچ و تاب اینجا
رسیل حادثه صحرا و کوه در سفر است — چه داغ کشیده‌ای خانمان خراب اینجا
توان لبی به غرفه تبخاله آب گوهر خورد — لب از بار جگر تشنه چون سراب اینجا

در ادب

در آفتاب قیامت چکار خواهی کرد
اگر به سایه گریزی ز آفتاب اینجا

اگر حجاب کشی از خدا فرشته نشوی
چنین که میکنی از مردمان حجاب

ترا ز معنی اگر هست بهره صائب
ز پوست جامه خود ساز چون کتاب

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را
چسان بینم که گیرد دیگری آغوش گلابش را

مروت بین که چون بینم عنان طفل خودرایی
که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش را

تشنه خون کرد مستی چشم فتان ترا
خواب سنگین شکن فسان تیغ مژگان ترا

این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را
میتوان خوردن لب سیب زنخدان ترا

حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشید
گر بگلشن رفته سرو خرامان ترا

هر خسی همت نداند ناله شبخیز را
خسرو باید که داند قدر این شبدیز را

خامشی دریا و گفتگو خس و خاشاک اوست
پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را

عشق خونخوار از دل پرخون فزون گردد خجل
بیش دارد پاس تیغ ساغر لبریز را

در قیامت گشته ناز تو مشغول بخون
بر نیاید زه و خون از چشم تیغ تیز را

گنجه بال و پر سیست مد گردار را
سستی سنگ ره رفتار باشد یار را

میکند از طوق قمری دام در جا گرد سرو
بدام آرد کمر آن سرو خوش رفتار را

با خط عنبر فشان یا زلف مشکین میشود
پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

کوتاه ساز رشته آمال خویش را
پرواز من به بال و پر تست زینهار

می‌پیچد در شکنجه پر و بال خویش را
مشکن مرا که می‌شکنی بال خویش را

آن سنگدل که آینه را سنگ زد
می‌دید کاش صورت احوال خویش را

بسته گرد راه جولان گردش افلاک را
وسعت مشرب برآرد صد بلا اندر جنت است

گر زمین بردوش دارد آسودگان خاک را
بست در دل عقده‌ها از خویش غمناک را

خیز نگه دار دیده را محجوب در ته گلزار عالمان
همچو شبنم از هوا گیرید چشم پاک را

میکند پامال ترک او دل آسوده را
میشود دامن کفن این پای خواب آلوده را

دل چو غافل شد ز حق دنیا پذیر تن شود
میبرد هر جا که خواهد آب خواب آلوده را

از حسنت چاره نبود مردم بگزیده را
میشود گاهی برهنه برگ کاه حاجت دیده را

میکشد بیش از بد حجاب راه بیابان
زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را

رخ زردی که دارد زیر کش احسان‌ها
چون خزان در برگ زرد است گریزان‌ها

گرچه طوفان از جگر دارند دریا بار
دست و پا گم میکنند در بحر طوفان‌ها

خموشی مهر خاموشی زند بر لب سخن ضن را
حباب نور میسوزد نگاه خیره چشمان را
بود چون کوهکن در عاشقی ثابت قدم هرکس

که سازد غنچه لب بسته گویا تر ز گلچین‌ها
نمی‌باید نقاب دیگر آن رخسار ماهین را
برون آرد به نقاش نفس از سنگ شیرین را

بود بهار آمده رویا نوخطان ز اثر گشیز او را
که خوشست هیچ بیشی نامه ان ابروی مسکین را

هست از زوال لعل در آتش کمال را
شد بوته که از تمامی نه هلال را

هرکس که خم زلف بسر شور گشته است
از گوشوار به شمرد گوشمال را

دل آب کن وگرنه درین شیشه خانه هست
آیینه که درک کند بیمثال را

خون خورد است روزی از اول بخت ز فکر
از بوی مشک نیست تمتع غزال را

زبان زهره در اینجا رساند مرا
لب چو خوش شد اول نار رساند

ادا چگونه کنم شکر آه کاین تیر
زیک گشاد بچندین نشان رساند مرا

ز بیکسی چه شکایت کنم به ناکس
که بیکسی بکس بیکسان رساند مرا

میتوان از لعل او دید آن دل بیتاب را
پرده بوی خون کند شب گوهر نایاب را

عشق در کار دل برگشته با عاجز است
بحر شوانده گشودن عقده گرداب را

ما عبث زهاد را رسوا بود اگر کیفیتی
کو میزد بر دو آن خمیازه محراب را

روشنم شد بیکسی لازم جمعیت است
برکف دریا چو دیدم کار گرداب را

نیست در گلزار گیج بحث را خوبی از
بسته خون در دل کند قلاب را

در حریم وصل از عاشق از جستن چه حاصل
نیست ممکن خود نمایی در حرم محراب را

چشم عبرت باز کن کردید مجنون سعد
تکمه در خواب غفلت این تن بیتاب را

تا نگردد آب دل صائب راه این ستین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

از غبار خط فزون شد روشنائی دیده را	توتیا می‌بخشد همین خاک طول دیده را

مکرر

نیست جز انسان کسی شایسته اوصاف حق
شاه می‌بخشد بجا مال و جاه پوشیده را

تن پرستی زیر دست خاک می‌سازد مرا	همچو دین تاج سر افلاک می‌سازد مرا

نیست جز انسان کسی شایسته اوصاف حق
شاه می‌بخشد بجا مال و جاه پوشیده را

تا دل از روی تو شد مطلع انوار مرا	چشم خورشید شود خیره ز رخسار مرا

از کف دست اگر موی برون آید
نرسد دست بموی کمر یار مرا

خطا از مشکین دل گفتم برار و لعل دلبر را	ندانستم که رشک گردون شود این رشته گوهر را
نه تنها است بر گرد لب آن دلبر سیه شکر	ز تنگی این صدف بر لب جا داده گوهر را
ز رشک عشق گفتم دل تنگ گردد ندانستم	که سوزد پیش از آتش دوری آتش سینه را
گفتم از غزل ار شنید امید تا دیدم	که سازد تنگ چشمی قیمت افزون غنچه گوهر را

من آن شیرین پسر را از بدر صبا بر آوردم
اگر طوطی ز بند بند برون آورد شکر را

ز رنگ سنبل خجلت کشاده چین را	که نقش پست را نسازد سیاه مشکین

ز خانه بدر بیگه شوند باغ خورند
زما دریغ ندارد خدا بهشت برین را

در سینه صنم است گره قفسکه ما	خواهیده تراز راه بود در سلسله ما
ما از تو جدائیم بصورت نه بمعنی	چون قافله صبح بهشت بود قافله ما

در آتش است نعل ز تسخیر مهره‌ها
زین بیش ثبات نیست گل اعتبار را

بگذر ز جستن رنگی که در گوشهٔ دل
دست دگر بود کمر بهله‌دار را

چشم ترا ز ابر کشیدن چه حاجت است
کوته کن این بهانهٔ دنباله‌دار را

ابروی او نرفت ز مد نظر مرا
در زیر تیغ زنده نگه داشت سر مرا

دارم چو شمع گردنی از موم نرمتر
تیغ برهنه است نسیم سحر مرا

عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت
افتاد همچو دو قطرهٔ اشک از نظر مرا

هر کس نکرده در گرو می کتاب را
نگرفته است از گل کاغذ گلاب را

عمر دوباره مصلحت آنها که می‌کنند
گویا ندیده‌اند جهان خراب را

روی سیه به سنگ نمی‌دانند شستن
باران برآورد ز سیاهی سحاب را

بس نیست چشم نرم ترا پرده‌های خواب
گر مخمل دوخوابه کنی رخت خواب را

منت ار چشم ز نامحرم تماشای میناکش را
سیل می‌برد ز راه خود جوش خاشاک را

پیش خورشید سینه میناست ابر نتواند گرفت
زلف چین نهان کند آرزوی آشنایی را

گرچه سر و دست از دل پرخار در افزایش علم
دست دیگر است در بالا دو تا ... را

صحبت ساز نگار خار پیراهن بود
میکشم از سینه پیکان این دل غمناک را

هر سری کز چار دیوار بدن دلگیر شد
روزن جنت شمارد حلقهٔ فتراک را

تیغ را چون بر گلوی خلق سازد تشنه‌تر
خط به رحم آرد کجا آن غمزهٔ بیباک را

کار روغن می‌کند با آتش یاقوت آب
از خموشی نیست پروا شعلهٔ ادراک را

ابروی خم و زخم کشته ما کلید خلد را / [illegible] مغفر گره [illegible] سودا را

که سنگباری زره آهنگ کند عاقل مرا / بار هر کس بر زمین ماند، حمود بر دل مرا

دست خواهد کرد خونم عاقبت در گردنش
منت گردن نهد کوه گرانی از قاتل مرا

شانه گر باز کند زلف گره گیرش را / مده با ناخن شکسته پنجه تدبیرش را

چه دل شکسته بپرداز درین خانه
هر نفس صورت آیینه تصویرش را

مکن ای دیده نگاه آن [illegible] گران را / به تیر شب مکن آلوده صبح رویش را
ز گره غم دل او بست گشاید ما را منت / که سنگ باره نکرده بدل فلاخن را

میان قهر خدا و عدو مشو حایل
به انتقام الهی گذار دشمن را

بر نگاه آن خار خاره شده میرود یاد آتش را / بیا قوت لب از رخ رنگ میگیرد آتش را

بهوا [illegible] ادب کسی که جهنم پرستش [illegible]
بزم من زیر دست خویش میکرده آتش را

همیده است دست تو دست کلیم را / در حقه کرد بلعل تو در یتیم را
زد خجالت از رخ سایل [illegible] / شرم کرم اگر نگذارد کریم را

هر بار یافت داغ حوصله من که هیچ جهد
لبریز ورم دست تهی صدقه یتیم را

[illegible] دل گرم زمین [illegible] / [illegible] این ظروف [illegible]

شکوه باز هر که کرده جمع در یکجا
محالست اینکه باهم نیست دندان شود

نخورد از صلح کم عالم چه جنگست اینجا
صحبت شیشه و سنگ نیست شکست اینجا

حاصل از سنگ نیرزد به نشستن منت
مومیایی عرق خجلت شکست اینجا

تکلف نیست در گفتار رنده لاابالی را
چه حاجت دست و سینه ای کرم عاشق سو حالی را

خمار آلوده ریخته برای امشب
ز بیش چشم من بردار این آسیایی حالی را

بکو عشق سر زاهد ربایی را
تکمن ز شبه ما آموز روستایی را

هلاک غیرت آن سبز رومم که سیاره
ز چشم آبی نهال برهنه پایی را

عالم فتن شد از قلم مشکسود ما
حیاتی تر محبت ز چشم حسود ما

ز ماه ان اومیت ما فدیتال السند
کو شعله زاده همایه نمود ما

غنچه سال پر گل اگر خواهی دهان خوش را
از قفل خموشی کن زبان خوش را

ور عشق و صحبت چو تیر از شست سر و آنچه
تا تو زه میسازی ای غافل کمان خوش را

ز دور دود داغ محبت سرشته ایم ما
نور آفتاب قیامت سرشته ایم ما

بکار بخیه زخمی نیامدم هرگز
از این چه سود که سر از رشته ام ما

افتاده که برآورد از خاک دانه را — آگه نگشت هیچ که خاک نشانده را

وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق
یک تن هزار تن بود آیینه خانه را

متاب از کشتن ما ای غزال شوخ گردن را — که خون عاشقان باشد شفق این صبح روشن را

مرا از صانع فرزند خود دانسته هر کس
که هر ظرفی برنگ خود برآرد آب روشن را

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما — در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما

قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است
هر چه داریم از برای دیگران داریم ما

میکنم از سینه بیرون این دل غمخواره را — چند بتوان در گریبان داشت آتشپاره را

عالم افسرده را مشاطه چون عشق نیست
صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را

ز سختیهای دوران آب و نعمت است لذتها — هما را استخوان در لقمه شد مغز نعمتها

چه دریاهای خون میشد روان از چشم مظلومها
مکافات عمل را چشم اگر میبست رشوتها

نیست تاب درد غربت جان افگار را — با قفس آزاد کن مرغ گرفتار را

دارد از تار نفس زنار نفس کام دم
تا دم آخر گسستن سبحهٔ زنار را

خوشا آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیری را
خود آرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمین نازد
نسازد گوشهٔ چشم توقع گوشه گیری را
که پنداری ز برگ دار دنقاب حریری را

نغمه در جوش آورد خون جنون دیوانه را | می‌رساند ناخن مطرب به آب این چاره را

در سواد شهر مجنون سیر صحرا می‌کند
الفت با لفظ آشنایان معنی بیگانه را

سبز می‌گردد روان چون آب از ماندن مرا | خضر نتواند به زنجیر گرداندن مرا

ای که چون سنگ فلاخن دور از خود می‌کنی
از مروت نیست گر دیگر بگرداندن مرا

زار با تجرد نیست بر دل بار عالم مرا | سبکروحی فزون از حمل عیسی گشته است مرا

باید گوهرصفت از سفله روگردان شود
کز پی نعل در آتش بسته دیو خاتم را

طاق کرد از هر دو عالم طاق ابرو مرا | ساعت جنت از جهان آن گوشه جا داده مرا

می‌توانستم به بستر کرد پهلو آشنا
جای دل پیکان اگر می‌بود در پهلو مرا

شد از نگاه تو پیدا هلال عید مرا | گشوده شد در جنت از این کلید مرا

کنم سیاه لطف نامه بنفشه‌خطان
شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا

سبکجولان کند شوق سبکروحی گرانان را | به دنبال افکند منزل درین ره کاروانان را

نسیم صبح از تاراج گلزار که می‌آید
که مرغان گلشن دریوزه کردند آشیان‌ها را

می‌برد هر دم مرا اشک سرخ از یاری جدا | می‌خلد در دیده من از نفس خاری جدا
چون کهنه کاری که هر ساعت عضوی از او رسد | چرخ سنگین دل ز من هر دم کند یاری جدا

کمی نه بهره بری از قبول دل یابم را | ز زهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را

تو با این ناز تا در خلوت آغوش من آیی
طلب پیدا میکند از مغز خالی استخوانم را

هوس نگذاشت بر آن لب ای نوشم | با چنان هوش ربائی چکنم هوش مرا

گر بدانی چه قدر تشنه دیدار توام
خواهی آمد عرق آلوده به آغوش مرا

یکبار بیخبر به شبستان من در آ | چون بوی گل نهفته با انجمن در آ

دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است
بند قبا گشوده به آغوش من در آ

گریه سوختگان اشک کباب است ترا | خون این بیگنهان باده ناب است ترا

جوهر تیغ تو چون مور برآورده بال
بسکه در کشتن عشاق شتاب است ترا

بر زبان حرف طلب کی می آریم ما | میهمان مطلب را از دست میداریم ما

هر که پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم
شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما

بهتر ز دامن مستان آن آیینه رو را | مبادا از تنگ خجلت شیر بنازد و فرزند گورا

اما دیدن چشمش که گرد خجلت بر جبین دارد
اگر دور سر نه خواند به بیند چشم آهو را

نمیکشد دل غمگین بصبحگاه مرا | که دل ز چهره خندان شود دبستان
ز هرزه خنده گل پا کشیدم از گلزار | در گشاده نهد چوب پیش راه مرا

نامه شد

تا صید شد ز گلچین برگ عزیز گلشن ما را | حمایت کرد مور از برق آفت خرمن ما را
ز صرصر گرچه می‌باشد ز هم جمعیت چو من | حصار عافیت شد بادبستی خرمن ما را

وقت خوش بسکه از عمر ربوده است مرا | خوش نه وقت بود خوش نه فرزند مرا

نخل تنهایی من میوه فراوان دارد
نیست چون بد ثمران حاجت پیوند مرا

فوایدهاست تغییر مکان بینوایی را | که گوهر کاسه دریوزه میگردد گدایی را
کند با بخت ره یابی چو غربت سبزه دوران | بود با استخوان پیوند دیگر مومیایی را
نباشد قدر اجناس تو در چشم ما به سرای | الهی هیچ کافر نشکند نان گدایی را
شود ارزان دل از جا برگرفتن در بهای سنگ | که در فصل خزان از برگ از هوا گیرد جدایی را

ازان بیهوده گفتند ازان میکنم حیا:
که نتوانم بجا آورد حق آشنایی را

شکست نقش مراد است بوریا مرا | نسیم فتح قلم میکند لوای مرا

ز بیم دوزخ اگر فارغم عملی نیست
که میدهد به عمل من امان سزای مرا

تسکین نه به خوردن می سوز درون را | آتش بود این آب جگر تشنه تو را

عملست که موقوف تکسب بکالش
حاجت بمعلم نبود مشق جنون را

بجهان تنگ گرفته است دل تنگ مرا | که برآرد ز کدورت می گلرنگ مرا
نیست در عالم افسرده جگرسوز حریف | بچه امید برآید شرر از سنگ مرا

از سیه بختی نگردد دیده گریان برق را | مشو در زیر ابر تیره آینه رخشان برق را

ای که پرسی چیست حال دل ترا در چنگ عشق | گوی سرگشته همین بود در پس چوگان برق را

حسن را پروای خون‌های عشاق نیست

دل نسوزد ابر را بر نیستان برق را

خار می‌گیرد ز دار ارغوان ترا | دامن نسیم بهار است گلستان ترا

چه حاجت است که شمشیر بر کمر بندی | که پیچ و تاب بود تیغ کج میان ترا

نهال قد ترا تا هوا بود در سر

که ناز سرو قد است باغبان ترا

طلب بالا بی‌سازد از کندی ره گروزه را | رشته پروانه آمده است از پای ماه زده را

در غریبی زود سیر از ناز پرورد وطن | شد نگین دان چار دیوار لحد فیروزه را

دل ز دنیا زودتر گردد هوا بازان ترا

کهنگی از سنگ و دستی آب ناسخ کوزه را

غوطه در دریا دهد آتش نهان آب را | رزق خاک مرده سازد گرانی آب را

یک بند تیغ حسن بسیار بند در شام | نعمت از سنگ گردیده روان آب را

از شکایت منت گرانی کشم در زیر تیغ | گرد همی خیزد ز هر جا بیش شان آب را

چشم دلسوزی مدار از همرهان روزگار | گر به سکندر خضر می‌بخشند نهان آب را

سخت ایام گرد از کاهلی جان ترا خلاص | سنگلاخ آورد بیرون از گرانی آب را

دست نتوان شست از صاحب‌دلان زود از زردی

در گره بندد گهر از قدردانی آب را

نه بچشم دل تنها نگرانیم ترا | همچو دام از همه اعضا نگرانیم ترا

نیست نظاره چنان تو مخصوص چشم بخشیم … گر سراپا سراپا نگرانیم ترا

دیده از خواب نمالیده رو آن گردیده
گر بدانی چه قدر ما نگرانیم ترا

چون نی ز ناله نیست تهی بند بند ما
بو چیست در رهای ما دست و پای …
موی سفید هم رسی گر و چه میکند

آه از نفس زایه گشت درد مند ما
چین بند دست و پای جدا این بند ما
حاجت بتازیانه ندارد سمند ما

ای کس سیر و دبجون فراوان سکنا …
جایی که جان بخویش بگیرد کمند ما

از شرم حرص دلبری … فنره و ناز را
دارم امید آنکه شود طبل باز گشت
از ما بهار گریه من چین صدای آن
لب میخورد در بس … خود مدام
ما لیست … گیرد …

گر ذره خفتن گرسنه شود چشم ناز را
آوازه دل طپیدنم آن شاهباز را
خواب غرور گشت گران سنگ ناز را
ز اصلاح شمع دل مدد … کار را
در خانه و اکذ … دراز را

سر میرود بپای … راز عشق
جای نهفته دار که ما … راز را

نیست ممکن که گرفتن دیده از روش مرا
از آه گریه سر گذرد … چین ابروش مرا

میشود صد آه چون مجمر اگر آتش …
رخنه گرد از بس بدل … مرا

بخنده نواز این دل خراب مرا
دلم ز شکوه خویش برست میترسم

بشور حشر نگشود گر کتاب مرا
که زود شکسته شیشه … مرا

فرد …

ترا که دست و دهانست قفل نقش الخ
سیاه در دو جهان باد روی موی سفید

که چون گهر گره بسته اند آب مرا
که هیچ و پیچ گران سنگ کرد خواب مرا

رهیست زهاله حلقه کند نام ماه را
بر جلوه ز قد قامت خرام تو
مستغنی از دلیل بود دل هوای گمگشته

دل اسیر دنیا ز تاب کند صبحگاه را
از دل نفس گسسته برون آورده را
نمود که کس بقبله نما قبله گاه را

شیرازه قلم و گردست زر و دست
دارد علم بهار رستاد لاله سپاه را

چه داند آن ستمگر قدر لبهای رسانرا
رسایی داشتم چشم از رسیدن بستم
ندارد حاصلی غیر از ندامت حیله اخوان

که ساز طفل بازیگوش کاغذ باد فریادرا
که در ایام موسم کعبه سازد جمع دامانرا
به بیچه گرگ نتوان زشت کردن ماه کنعانرا

بطفلی نوسواری داده ام دل را ز عنانرا
که بر شیران کند انگشت زنهاری نیستانرا

ببین مه دور لبش خط عنبر افشانرا
بباد دست کلید خزانه را آسمان
بر آن گروه حلالست دعوی همت
کباب جسن گلو سوز تشنه کردم
زنا قصان بصیرت بلند پروازی
اگر تو دامن خود را بدست ناید کس
دران سری که بود خار خار شوقی کنی

که چین شرابرون ماله راز پنهانرا
مده بدست صبا زلف عنبر افشانرا
که چین جبهه شمارند بد احسانرا
که سرد بر دل من کرد این سبوانرا
سر از دریچه برون کرد نسبت کورانرا
ز دست ما گرفته است کس گریبانرا
چه کرد باد بگیر پای طی بیابانرا

غلط نگاه غذا ابر گریستند دیده و لبان
جدا نمیشود از هم دو دل یکی چو شود

فشرد لب که فلک از لبهای جانانرا
نمیتوان ز دل ما کشید پیکانرا

سخن بمردم فهمیده عرض کن صائب
بشوره زار مکن صرف آب حیوانرا

کم نیست جگرداری پیران ز جوانها
کار دم شمشیر کند پشت کمانها

چون آب گهر استادن بسیار شود دشمن
از مهلت ایام شود تیره روانها

گر نه بینم بجلوت رخ چون ماه ترا
خیره می خوردن پنهان همه شب با غبغب

کس از ما نگرفته است سر راه ترا
نیست تعبیر دگر خواب سحرگاه ترا

بحر مواج بود عالم از آغوش پرسیل
تا که در هاله آغوش کشد ماه ترا

میکند گرم طلب شعله آواز مرا
زمزمه خاموشی من بود از نهانی که

میشود زمزمه بال و پر پرواز مرا
میشود ناله دو بالا ز نسیم آواز مرا

میکند مست مرا ناله مرغان چمن
بیش از نغمه رنگین می شیراز مرا

دل سیه باز ز دوری رو پیدا کرده را
طبل رحلت نغمه داد و می آید بگوش

شهر زند است روی دل الصحرا کرده را
پشت از کوچ زاد و ره مهیا کرده را

زنده که بر منش از تیغ شهادت تا گوار
میشود طبل ستم آب پیدا کرده را

آنکه سوز جگر و دیده تر داد مرا
همچو شمع از تن خود زاد سفر داد مرا

قطع پیوند ازین سبز چمن مشکل بود | خجلت بی‌ثمری کرد سبکرو ما را
کو دماغی که برآرم ز گریبان سر خویش
من گرفتم که فلک افسر زر داد مرا
از خلق خبر نیست ز خود بیخبران را | با قافله کاری نبود فرد روان را
ما را پر پرواز فلک نیست وگرنه
سهل است رساندن ز زمین پشت کمان را
فقر بیقدر کند سلطنت عالم را | هوس ملک نباشد پسر ادهم را
میکند کار خود نفس چو گردید مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
غنیمت دان درین وحشت سرا خلوت گزینی را | که از پوشیدن چشمست عینک دوربینی را
محالست از سر بیمغز سودا را برون آورد
که نتوان از خمیر آورد بیرون موی چینی را

یک نظر بارست گر چشم بیمار ترا | گل بکار از سینه چاکان است دستار ترا
خشک می‌آید به چشمش جلوهٔ آب حیات | هر که در مستی تماشا کرده رفتار ترا
بسکه می‌چسبد بهم کام لب از شیرینیش | نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا
از تماشای تو در سینه نگنجد چشم را | چون تواند سیر دیدن دیده رخسار ترا
سبز میگردد ز حیرت حرف در منقار طوطیان | طوطیان آیینه گر سازند رخسار ترا
میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت | ابر می‌بوسد زمین از دور گلزار ترا
تا چه در پیراهن گلهای بیخارش بود | تا نه مژگانست در سر خار دیوار ترا
دست گلچین باز حیرت پای خواب آلود بست | احتیاج دور باشی نیست گلزار ترا

آب میسکرد

آب میگردد دیده در چشم ترازو گوهرش
یوسف مصری اگر سنجید بازار ترا

کرد سیر از دور از نمکدان قناعت دیده را
هر که صائب از تو بشنیده است گفتار ترا

ره مده در خط مشکین شانه شمشاد را
نیست حاجت حک و اصلاح خط استاد را

زخمیان تیغ او بر یکدگر دارند رشک
گرچه خط کند است میخ خانهٔ فولاد را

نیست ممکن یکنفس خود را تواند شست
گر کند آیینه شیرین تیشهٔ فرهاد را

امتحان کردن سپهر آهنین دل را بس است
چند بر دندان زند این بیضهٔ فولاد را

میکند خاک بیابان عدم را توتیا
هر که صائب دیده بنیاد عالم ایجاد را

از هوا گردد دل دیوانه سنگ خاره را
نیست از رطل گران اندیشه میخواره را

از تو دو گردد آزادم دل بد آرزو
خواب طفلان لنگر تمکین بود گهواره را

کاسهٔ دریوزه گردد چشم صدف شکر
ریزش دندان فزاید حرص روزی خواره را

دادم ز شور عشق بسیلاب خانه را
کردم بخار خار بدل آشیانه را

آه هوا پرست بمقصد نمیرسد
نتوان زدن به تیر هوایی نشانه را

این زهر سازگار بعادت نمیشود
بر خود کنم چگونه گوارا زمانه را

مرغی که زیرکست درین بوستان مرا
بیند بیک نظر گره دام و دانه را

ممنون نشوم ز هر که بمن کج کند نگاه
تیر کجست آه حمیت نشانه را

ز قول شکفته نشود چون سر انگشت ها
شکسته دل نشود ز انقلاب شیشه ها

ز سنگ اگر بدل ناکسان رسید آسیب
بجز پری خورش نیارد چو آب شیشهٔ ما

لب شکایت ما را اگر ببست توانند
شکسته است ز زور شراب شیشهٔ ما

ز خشکسالی اگر داد آب گوهر کم
شود چو آبله پر از سراب شیشهٔ ما

به میکشان نگرد تاج لعل می‌بخشد
نهد پیاله ز موج و حباب شیشهٔ ما

سپاه عقل گران سنگ را بهم شکند
نهد ز جام چو پا در رکاب شیشهٔ ما

بخم بمیکده از احتیاج کردن رنج
مگر ز خویش برآرد سراب شیشهٔ ما

ز وصل سیمبران پیرهن حباب بود
مگر ز گرمی می کرده آب شیشهٔ ما

اگرچه در سر می کرد عمر خود صائب
نشد ز نشأهٔ می کامیاب شیشهٔ ما

نه دل ز عالم پر وحشت آرمیده مرا
گره ز هیچ و تاب بر زنجیرها کشیده مرا

چو آسیا که از آب گرد انگیزد
غبار دل شود افزون ز آب دیده مرا

چو جام اول مینا سپهر سنگین دل
بخاک ریخت که از بخت ناچشیده مرا

منت غم نان و آب گوشه‌نشین را
در رحم آماده است رزق جنین را

خشک از موجهٔ سراب نسازد
تشنهٔ دیدار او بهشت برین را

کم نشود کوه از لبش بگرفتن
موم نسازد تهی ز نقش نگین را

فروغ عارضت پروانه سازد شمع بالین را
زند پروانه گرد چشم خونخوار سنگین را

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد
چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

قدر زنان فن الماس منت داغ چرا — گر ز برگ ریز بود برگ عیش باغ مرا

چو لاله در چمن از نکات سینه نگو نهان را
تهی ز باده نمیه است کسی ایاغ مرا

دل نومید چون بحوبان آورد آن ماه را — زو دیبا به نکهد از عیبان آه را

غافلان را گوش آواز طبل رحلت است — طلب نی قاصدی باشد دل آگاه را

چون شود همواره شمن اسقاط از کف مده — نکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

خود نمایی پرده برمیدارد از بالای جهل — نیست عیبی در نشستن جاده کوتاه را

بر تهی آغوشی خود گریه ها میکنم
چون به بینم هاله در آغوش گردد ماه را

زیر شمشیر حوادث پای برجاییم ما — رو نشستانیم از سیلاب بدرباییم ما

عشرت با کم نگردد از اجتماع دوستان
چون الف با هر چه پیوندیم تنهاییم ما

شمع خندان که سوزد بال و پر پروانه را — بیقراری میدهد بال دگر پروانه را

حسن سنگین دل کجا دلسوزی عاشق کجا — شمع میراند ز آب از چشم تر پروانه را

عشق سازد در لطافت از حسن صاحب شکوه — ذوالفقار شمع من بال و پر پروانه را

در قفای آل عالمسوز میگردد جمال — شمع در فانوس سوزد بیشتر پروانه را

جمعیت از بهای دل افزود در ایام خط — گرد شمع صبحگاهی گرم تر پروانه را

یکنفس گرچه میسوزد باشد دم که … — غیر با شمع ماوای دگر پروانه را

گرد دل صائب نگردد سیر باغ خلقتش
آتشین رویی چو باشد در نظر پروانه را

میشود چون بال و پری تیر پا کردم ترا
از ته دل گرد به در لطف کردم ترا

میکند پیدا دست و پا نظاره را جلوه‌ات
چون ز پایین پیدا ست و پا همسفر کردم ترا

کاوشش چون زر کار پای آهنین میداشتم
تا نگاهم دل چو مرکز گردید کردم ترا

در زمین جا کنار نقش پا کردم مدام
بر سیاهی اگر شاید به پیدا کردم

چون تو هرگز زیر پای خود نمی بینی ز ناز
من ندیدم چه خاک با سکه بر کردم

آفتاب به ترا از دور می بوسم زمین
من گدا میکنم ذره‌ام پا گرد کردم ترا

چون الف بعد ز نیم ز گستاخی ترم حضور
چشم دارم حلقه بیرون در کردم ترا

یک کمان بیت دلیل کمان کوه
من چه بودم هستی داری کمر کردم ترا

شمه دار از وجود خاکم نام میداشت
بخت سبزی کو که منظور نظر کردم ترا

حلقه گشتم می افتد از رکاب خویش
ورنه صاحب میتوانم رام سفر کردم ترا

میشود سنگ کم اگر در پله میزان ترا
کعبه و بتخانه بین در نظر یکسان ترا

گوشمال آغوش و دست نوازش ساز را
سر بکش گر گوشمالی میدهد دوران ترا

همرهان سست در راه طلب سنگ رهند
دل مخور افتاده در پی اگر دندان ترا

من گرفتم ساختی پوشیده سال خویش را
چون کنی پنهان ز چشم خلق حال خویش را

دار تا نازک دست تعنی ز جهان اجل
هر که پیش از مرگ فرستد که دهد مال خویش را

ز دیده حیرت جهان ز چشم بد گرده است
اگر میداری نهان یار جمال خویش را

تا نشد از صدق طلب چون صبح روشن جان ما
از تو بر سر آید کرم بیرون جان ما

رزق ما آید به پای میهمان از خوان غیب
میزبانهاست کسی میشود مهمان ما

از خوف نازکه از درد و باری میکشیم
سنگ کم گردد تمام از پله میزان ما

نشأ رطل گران از سنگ میتابیم ما
هست در آزار اطفال گریبان ما

در گرفتاری ز پس ثابت قدم افتاده‌ایم
زنجیر دارد ناله از زنجیر در زندان ما

ما ز گل پیراهن صاحب بوی قانعیم
از نسیم یوسفستان میشود زندان ما

می زیر دست خود نکند هوشمند را
روا مسیل منیت زمین بلند را

زان لعل سرکش مشو ایمن که میشود
از چین دراز دست تعدی کمند را

ایمن ز سنگ کوه لب جام تو مشو
کاین سیل تند میگسلد زود بند را

یکسان دلها خنده سوفار را منست
مگر دل غمین بود هرزه خنده را

چون دهد پیغام تسکین بیقرار تو را
حرف و صوت از دل برکند خار تو را

آنچنان کز سر خار بمی بیرون زود گل خیزد
نیست غیر از بوسه در دنیا خمار تو را

چون برافروزد ز صهبا آن عقیق آبدار
لعل در آتش گدازد میگسار تو را

گفتم از خط شوق آن لبهای میگون کم شود
خط یکی صد ساخت در دل خارخار بوسه را

آنکه هم تا می در شمار من غلط
گردد صد نوبت ز سر گیرم شمار را

از سینه کند کم خویش را از کشش چشید
زان لب نو خط سرا سرشت دار تو را

رحم کن بر تلخکامان چشم تا بکنه فته است
پرده زنبور خط بشکند از نوش تو را

من که بودم با لب لعلش ز کسان خطا خبر
چون کنم بیخود گوار انتظار بوسه را

آنکه در آیینه دارد بوسه را از خود دریغ
کی لعاشق واگذارد جشن بار بوسه را

تلخ را این می شیرین گوارا میکند / نیست از دشنام تلخم ناامیدی بوس را

گشت صائب در مذاقم تلخ آن بدخو لذیذ
تا چشیدم من ز لبهای خوشگوار بوس را

نعل در آتش گذارد گرمی تب بوس را / زخمی دندان که اعلت لب افسوس را

ناله و افغان من از لشکر تمکین اوست / بت ز عاشق بی نوا یاد آورد ناموس را

گردش نه آسمان از آه آتشبار ماست / شمع می آرد بچرخ از دود خود فانوس را

دیدن گل از قفس بار است بر مرغ چمن / رخنه زندان کند دلگیرتر محبوس را

سر ز دنبال خودآرایی ندارد چشم زخم / محضر قتلست حسن بال و پر طاوس را

صائبا چون گشت سجده زند در درگاه حق
نیست ... شاهان تنبه جاسوس را

ز گریه سرکشی افزود آن پریوش را / که شعله ور کند اشک کباب آتش را

ز چهره عرق آلود یار حیرانم / که کرده است جدا جمع آب و آتش را

عیان بنخل خزاندیده در کف باد است / چگونه جمع کنم این دل مشوش را

بجهل پرورش تن روان شود مشغول / مکن بجام سفالین شراب بیغش را

مرا نهال امید آن زمان شود سرسبز / که نخل موم کند ریشه در دل آتش را

ضرور تا نشود لب بگفتگو مگشا / عنان کشیده نگهدار ابرش سرکش را

ببیم و زر نشود حرص و آز کم صائب
که نیست از خس و خاشاک سیری آتش را

اگرچه حوصله وصل یار نیست مرا / قرار در دل امیدوار نیست مرا

همای حوصله زنم دست و پا زیر بال / زبحر اگرچه امید کنار نیست مرا

برای عالم بالا زمین ز بود و قسم لد   ز آسمان بالش عنبر قرار نیست مرا
ز وحشت دل بدگشته ام آرام خوش   بجز گرفتن عبرت شکایت نیست مرا
همیشه بر شنبه و آدینه شکسته ام ز من   گره به رشته لیل و نهار نیست مرا

به زیر بال سر خود کشیده ام امسال
خبر ز آمد و رفت بهار نیست مرا

بجو د سازی تو زلف کس این دل کینه ما   که خود گرد گردون مست غافل
... بیتر با ... سینه ... گرداند   ... بسیار است و یکی کردن فرزان
مرا ... روز ... اوست بیابان   که در هر دیده ... کم این بیقراری
پرده ظلمت ... چشم حیران مرا   شمع کافوریست ... شبستان مرا
دیده شیران نیستان ز غباری ... شکست   نیست پروای ... مرگان
نیم ... کز خنده دهان صبح را   ... اکردن ز تو چاک گریبان مرا
... گل گردد ز گرد ...   ... ز گرمی شود ... ان مرا
... ز ظلمت ... گوی ... صبح   ... که شیرازه اوراق پریشان

صائب از اندیشه سالها دل ...
اگر سر داده است خواهد داد سامان مرا

چو تار چنگ فلک در نوا گرفت مرا   خبر نیم که دو دست ... که ... گرفت مرا
اگر چه شور محبت از زمین نگذاشت   هوای سوختگی ... نمیتوان ... مرا
کنم چگونه ادا شکر ... وجود ...   از این شکنجه هستی خلاص ساخت مرا
مرا چو رشته تکلف نمیتوان پیچید   زبس که دوری آن سنگدل گداخت مرا
و آتش هجران حواله باید کرد   ... نمیتوان به جای کباب ساخت مرا

نه یار زود رست شناسم نه خویش را ... که آشنایی او کرد ناشناخت مرا

نیست ممکن قرب آتش بال و پر سوزد ترا ... چون سپند دوری آتش جگر سوزد ترا

از لطافت میشود هر دم برنگی عاشقش ... تا بهر نظاره رنگ دگر سوزد ترا

شمع هرگاه گرد گردد پروانه بخاک ... بال و پر باز از آتش پشته سوزد ترا

بهر روغن آبروی خود مده ای زینهار ... تا چراغ از آب خود همچون گهر سوزد ترا

فیض صبح زنده دل شب است اندر نهان ... رگ ز پیران از جوانان بیشتر سوزد ترا

شمع محفل گر بیرد از دم آتش کشی
گرمی پروانه صاحب بال و پر سوزد ترا

لجاجت از سرکشی در زندان تن باشد ترا ... شعله جواله محبوس لگن باشد ترا

لفظ میباز د جهان با معنی روشن سیاه ... یوسف سیمین بدن در پیرهن باشد ترا

تا تواند رگ تن گرداند آن بی‌شعور ... زنده چون کرم بریشم در کفن باشد ترا

میتواند تا شود فرمانروا اعیان عزیز ... همچو ماه مصر در چاه وطن باشد ترا

تا دل پرخون تواند شد زرین بی ندا ... چون عقیق از ساده لوحی در یمن باشد ترا

میتواند تا معطر ساخت مغز عالمی ... مشک در ناف غزالان ختن باشد ترا

دل بهمت میتواند چون برد آید برو ... همچو خون مرده در زندان تن باشد ترا

باد لیلا همچو بوی پیرهن یعقوب تا ... معتکف در گوشه بیت الحزن باشد ترا

دختر زرکیست تا زد ترا بدا اختیار ... همت بیدانه در قالب زدن باشد ترا

تشنه لب واگر دلا گنج را گوهر صدف ... در تلاش رزق آدم چیدن باشد ترا

بس نمی سجده تر گر بسر نشتر ادا ... اینقدر گستاخی در قتل عاشق لحن باشد ترا

چون ز شبنم گوش گل را پنبهٔ سیماب ریز
بلبل خوش نغمه را در چمن باشد و

افسرده دل اگر چه ز دل سوختن مرا
نتوان به روی گرم برافروختن مرا

از بخیه ستاره نشود بهتر زخم صبح
تحصیل خاک چاک جگر دوختن مرا

چون نامه‌های گشته حجابات وصل
رغبت نشود دو آتشه از سوختن مرا

افغان که روی زرد خود از بیم چشم زخم
می بایدم از طپانچه برافروختن مرا

چون ابر مشت آید اگر جمع میکنم
ریزش بود مراد ز اندوختن مرا

وصلی که داشتم ز شکار پریخانه
چین یاد پیش من ز نظر دوختن مرا

صائب ز بس فسرده ز وضع جهان شدم
نتوان به هیچ چه برافروختن مرا

بعزم صید چین سازد چو زلف صید بندش را
رم آهو به استقبال آید کمندش را

شود در حلقه انگشتر پای نگارینش
نه سجده بر کمر افشوخی اگر الف بلندش را

که دارد شهسواری این چنین یاد زیر ران
گر از نشاد نمی یابند نشان ها سمندش را

نهان کرده است زیر دامن در لفافه جبین را
فرو برده است فکر مصرع قد قیامت را

نمی اندیشد از زخم زبان چون عشق صادق شد
به دندان صبح گیرد تیغ خورشید قیامت را

بزور بازوی اقبال کاری برنمی آید
نگهدارد مگر دست دعا دامان دولت را

برون آمد چو تخم از خاک گردد روزی مرغان
نهان کن زینهار از دیده مردم عبادت را

گرد دستی فزون کند دل غنچه را
ابر کو بدانسته این سبزه خوابیده را

میشود دنیا ز عیار توقع بعد از سلطنت / بجز نیای عرش تیم باشد خاک ظرف دیده را

تن بهر تشریف ناقص کی دهد نفس شریف / گو به سیه پستان پوشیده جامه پوشیده را

همت عالی نشود نازل ز پیوند جنس / برگ کاهی ناخن از پرواز گرد دیده را

قدر یاقوت لب او را اگر داند که چیست / جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را

بو نیاکند دلها لطافت آن بدن پیدا / اگر در پیرهن گردد تن آن سیمتن پیدا

ز رخسارش خطا رسته نه شد موطا بهر / چنانکه از آب روشن میشود عکس چمن پیدا

نگردد دیده اسکنه رحجاب جذبه عاشق / که شیرین را ز سنگ خاره سازد کوهکن پیدا

فانوس زور هستی را گرد از جمال او / کراز وا سوختن گرد عیار سوختن پیدا

شب قدر بیت گر آورده تو کیش آشنا / نه ماهست این که گردیده است از آن سیب ذقن پیدا

باشد چون تن آسان ما زخود آزرده عیش ما / زبانکه آه میگردد تاب و تب عیش ما

... در حلقه ذکر خدا دوران کامل / نگیرد میشود چون سبحه در محراب عیش ما

تو کز خلوت نداری بهره رنج انجمنها شو / کم از ناخن در صد فصون گوهر سیراب را

ز شیر پاره از غسل مخوان پروانه رعنا را / که میگردد چنگ از پرتو مهتاب عیش ما

اگر چه رشتها کوته ز پیچ و تاب میگردد / دو بالا میشود دایم ز پیچ و تاب عیش ما

سبب جوید بهر شی ارباب اسباب از غافل / که می باشد برون از عالم اسباب عیش ما

اگر چه فیض بسیار است در تنهانشینیها / نیابد صد گره زا جمعیت احباب عیش ما

صفای خاطر از ما دلفکار محو شد / که باشد در وصول بحر چون سیلاب عیش ما

ورگشته

هر رشته چند فکر پریشان کند ترا
در خانه گردباد بیابان کند ترا

از تربیت مسیح نبود خوشگوارتر
دردی که بی‌نیاز ز درمان کند ترا

تا قطره ز آب بسر و پای تیغ هست
آب بقا مخور که گرانجان کند ترا

دیوار در میان تو و بحر میکشد
چون قطره هر که گوهر غلطان کند ترا

بر گردن تو طوق گلوگیر بندگی
بهتر ز خاتمی که سلیمان کند ترا

ریزد بجای پیرهن ماه مصر خاک
آن سنگدل که گل بگریبان کند ترا

چشم تو در خمار جهانی کباب کرد
خونش بگردنست که مستانه کند ترا

صائب چو در بساط جهان یک عیش نیست
در داغ غوطه زن که گلستان کند ترا

می فارغ از حساب کم و کیف کند ترا
در هر پیاله عالم دیگر کند ترا

قانع بتلخ و شور جهان شو که این نوال
ایمن ز شور چشمی اختر کند ترا

مگشا چو صدف لب بخواهش درین محیط
نیسان اگرچه مخزن گوهر کند ترا

گر چرخ سفله غوطه بگوهر دهد ترا
تن در مده چو رشته که لاغر کند ترا

از پیچ و تاب عشق مکش سر چو بیدلان
تا همچو تیغ صاحب جوهر کند ترا

اسباب حیرتست تو سرانجام میدهی
گر روزگار سفله توانگر کند ترا

محتاج میکند بدر سنگ آب عافیت
دولت اگر دو قرن سکندر کند ترا

بتخانه میکند دل چون کعبه ترا
آن ساده دل که خانه مصور کند ترا

صائب ز آستان قناعت متاب روی
کان خاک تا نماز بشکر کند ترا

صبح جهان بود نفس عنبرزای ما
جان تازه میشود ز دم جانفزای ما

بیدار شد ز خواب گران هر که بی‌خبر
هر کس شنیده ناله درد آشنای ما

ته جرعه بود که به خاکش فشانده‌اند
دریا بلطف لب ساغر مرد آزمای ما

از جوش فکر موج پریزاد می‌زند
چون کوه قاف گوشه عزلت‌سرای ما

انصاف نیست تا بشدن تنگ پیرهن
پهلوی خشک خویش بود بوریای ما

بالین ز سر گرفته ما نیست در عدم
از دست خود بود چو سبو متکای ما

فارغ ز کسب آب و هوائیم چون حباب
از اشک و آه خود بود آب و هوای ما

چاه حسود در ره ما چشم بسته است
تا گشته است راستی ما عصای ما

در عین خاکساری اگر سرکشی کنیم
با چشم سازگار بود توتیای ما

ما را اگرچه چون دگران نیست خرده‌ای
کان زر است از رخ زرین گدای ما

هر عقده‌ای که زلف سخن داشت باز کرد
صائب زبان خامه مشکل‌گشای ما

نیست در طالع قدوم میهمان این خانه را
سیل هم دارد دگر از خاک این ویرانه را

با سخن در کوزه لب بسته دارد خامشی
گر شراب بیخماری هست این میخانه را

می‌برد خاکستر از طبع آتش سرکشی
چوب گل هم می‌کند عاقل من دیوانه را

آب در استادگی از سر نیابد فیض‌بخش
چشم حیران قدر داند جلوه مستانه را

عاشقان از وصل در سرگشتگی بیش‌اند از شمع
مرکز پرگار بال و پر شود پروانه را

سینه پهنای چشم من از رفتن جانان تمام
برد با خود میهمان من چراغ خانه را

دل ندارد کیفیتی در سینه گرم قرار
تابه تفسیده از خود دور سازد دانه را

اینکه کردم خرده جان صرف این بیحاصلان
می‌فشاندم در زمین شوره کاش این دانه را

پنجه مشکل‌گشا هرگز نمی‌افتد بکار
بست در خشکی گشایش هر دو سر شانه را

نیست صائب در ترازوی شعور سنگ کم
هر که در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

بلند آوازه سازد شور عاشق عشق سرکش را
بفریاد آورد شستی نمک دریای آتش را

نسازد دود بی بال عشق عالمسوز کامل را
که سازد شعله جواله خوش برگ کاه آتش را

تراوش میکند خون خوردن از لبهای خاموشم
سفال تشنه گر پنهان کند صهبای بیغش را

نیست پروای جهان دیدهٔ پرنم مرا
آب باریک قناعت میکند خرم مرا

از شمار موج آگاهم ز ریزش گوهری
چون حباب از کاسهٔ زانوست جام جم مرا

تا نگاهم حلقهٔ بیتابیست گرد صبح تر
راست چون گردد نفس با تیر رحم مرا

بحر با آن چه بال و پر کشاید در هوا
دل نگرداد از گریه حال حلقهٔ ماتم مرا

میزنم مهر خموشی بر دهن از آفتاب
تا کی چون صبح باید داشت بالش نم مرا

کلفتی از آینهٔ من رنگ نتوانست برد
عین نتواند گرد سیر گلستان خرم مرا

از عزیزان جهان هر کس بدولت میرسد
آشنایی میشود از آشنایان کم مرا

هر قدر صائب شود مینای نخل عمر بلند
ریشهٔ طول امل در دل شود محکم مرا

اگر چه گریهٔ سرشار من برگرد دریا را
غنی نه بیست پیشانی ز گوهر گرد دریا را

ز دوف پیچ و تاب صبح سوزش سود انگرد
کف بیمغز نتواند بلند کرد دریا را

چه صورت دارد از شان معنی کم شود معنی
بغواصی تهی نتوان ز گوهر کرد دریا را

نمیدانم چه بیرون میتوان نویسد از دل پر خون
که چشم من ز تابش مسطر کرد دریا را

اگر دریا رخسار چند روزی داد بر آتش
زیلش خوش تپش هم تاب تو کرد دریا را

[illegible]

مجنون یکجا نماند از شوق غوطه زد ورنه | تا بی‌ستون صحرا محشر کرد دریا را

فروزد و رو خود و پوشیدن صبا نگشاید در ور چمن
که عذر تست عید و دل بگذار سر منجم کرد در یارا

عمر ما نفس افزود در ایام خط ... او را | زنگ ... هر جا نستانی ...
حسن ... ورنه دود تلخ آه ... | آب گرداند بچشم آئینه فولاد را

آتش گل کرد باین دستور گرد و شعله
سر سایه زد و در گلوی بلبلان فریاد را

بست خواب گران چشم نصیب ... | کمن ز بستر مخمل دو خواب بغفلت را

زهم کشا موافق جدا مشو در راه
کمن دو آتشه زنهار داغ غربت را

گل بصد دیده شبنم نگرانست او را | لاله از جملهٔ خونین جگرانست او را
چه غم از غنچهٔ آن لعل گر افشان دارد | رفتن دل ز نظر آب روانست او را
عینک حاجت بعقاب آن رخ عنبر ... | پرده شرم و حیا آینه دانست او را
میکند خون بدل گوشه نشینان جهان | خال مشکین که در آن کنج دهانست او را
میتوان خواند ز پشت لب او حرف خط | سخن غنچه که در زیر زبانست او را
بدن نازک او بسکه لطیف افتادست | خار در پیرهن از رشته جانست او را
دل عاشق مگر از بنده نوازی گیرد | ورنه تعویذ بزر بلک گرانست او را
میشود رنگ برنگ آن گل رخسار از شرم | تا که از دور نظر بر اثر نگرانست او را
تیغ کس از کشتن عشاق کجا کند شود | آنکه از سختی دل سنگ فسانست او را
میکند خون بدل جوهر تیغ از غیرت | هیچ و تابی که در آن موی میانست او را

از شفق چهره خورشید بخون آغشته
چه عجب از دیده خونابه فشانی او را

چشمهٔ آب حیات است لب سیرابش
چه عجب ساز جگر تشنه لبانی او را

از عقیقت مرا بود توقع که سهیل
یکی از جلوهٔ خونابه کشانی او را

چون ز مهتاب جبین نظر آید دل ز باده صبا
گر فتد حلقهٔ زنار نشانی او را

آشنایی یکسی نیست درین خانه مرا
نظر از جمع چو شمعست چو پروانه مرا

خاک این خانه ویران شده دامنگیر است
ورنه وابستگی نیست باین خانه مرا

آب ها هست بخشکی نتوان کشتی بست
مانع توبه بود گریهٔ مستانه مرا

منت روی زمین میکشم از رشته اشک
گر رساند بآن گوهر یکدانه مرا

ز بت چین پاک سازد بتشکن بتخانهٔ ما را
که میرود بت از دیوار و در کاشانهٔ ما را

گر انجوابه زنار و بود محکم مسجد بیرون
آلهی هیچ کافر نشنود افسانهٔ ما را

گر از خلوت زنار و کشتی بیرون نمی آید
الهی یاد کن ای سنگدل دیوانهٔ ما را

کرمی افتد نگه ما درین خاک پریشان تو
مگر ز نگار انسان سازد دانهٔ ما را

گوشش بزد راه تماشای دلها
گر زهر دو جهان رست رو جانب دلها

از داغ بود چون ورق لاله درین باغ
شیرازهٔ جمعیت اوراق دلها

ما قدر خود از بد بصری نشناسیم
ورنه شب قدرست سویدای دلها

گر گوهر شهوار شود شکفته نگردد
از بس که زند غوطه بدریای دلها

بال و پر سیمرغ گران کرد بود از چشم
زلیست عشق بسته تماشای دلها

تا چشم کند کار سیه‌خانهٔ لیلیت
از داغ تو در دامن صحرای دل ما

از کاوش مژگان بلند است نتوان یافت
… که هر ناشکفته بدارید دل ما

مرده آب زند همنفسی در بر ما دل
کو همنفسی تا که کند احیای دل ما

صائب نتوان یافت بجز داغ جگرسوز
شمعی که شود انجمن‌آرای دل ما

عشق فیض صبح بخشد سینه‌های چاک را
چون صدف رزق از گهر باشد دهان‌های … را

از بلندی مانع گردش شود افلاک را
گر زمین پر زر دهد آسوده کان خاک را

ناتوانان از سبکباری بود باد مراد
کشتی نوح است هر موجی خس و خاشاک را

از بلندی آسمان مانع گردش شود
گر زمین پر زر دهد آسوده کان خاک را

جوهر ذات است مستغنی ز آرایش گر
منت … بد … که هوسناک را

شمع سیه‌بختان … بی‌خویشتن …
است لازم تیره‌بختی شعله ادراک را

تا توان گل در گریبان ریختن از ذکر خیر
چاره … مشو آسوده کان خاک را

خیر کی دارد ترا محروم ور نه گلرخان
همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

اشک را … الوان تمر در چاشنی
گریه بیجا نیست در فصل بهاران تاک را

هر زمینی دارد از دریای گوهر … نصیب
کلک صائب کرد سبز این … تاک را

در … سرکش … آه را
میفزاید پیچ و تاب این رشته کوتاه را

قطع صحرای عدم را از سر جاوید الست
من بجا … چون طی کنم این راه را

از کدورت … آید شواری برون
از سر … نتوان برد جاه را

طایر یک بال نتواند فلک پرواز شد
بی حضور دل مبر زنهار نام الله را

در بر روی طالب حق میشود از ذکر باز
نیست جز این حلقه دیگران درگاه را

ناعب از آتش روشن ضمیران کاه هست
گر شکست خویش من مو میان ماه را

بر ندارد وقت خط چشم از عذار گلرخان
هر که در ابر تنک دیده است سیر ماه را

میشود چشم من حیران ابهم از دیدار سیر
از تهی چشمی اگر گوید سیر از جاه را

مرغ زیرک در قفس صاحب دلی میخورد
پیش من وحشت از دنیا دل آگاه را

آنچنان کز رفتن گل خار میماند بجا
از جوانی حسرت بسیار میماند بجا

آه افسوس و سر شکست تلخ و داغ حسرت است
آنچه از عمر سبک رفتار میماند بجا

نیست غیر از رشته طول امل عنکبوت
آنچه از ما بر در و دیوار میماند بجا

نیست از کردار بیجا سلسله نزار بهر
چون قلم از ما همین گفتار میماند بجا

از سر افسوس بیشتر خواجه ناکام جلیل
از شماره درهم و دینار میماند بجا

میکند فرمان ایاز باغ غیرتز ور نه عشق
در دل عاشق کجا اسرار میماند بجا

عیش شیرین را بود در جای صد جشن شبنم
برگ حنا بیشتر از بار میماند بجا

نجات نوشی محیط موج فشان کن تا لب گویا
بجان با نفس چون ما پاکان سیر دریار را

همایون طایری در بهره نظر گردد شکار
اگر در راه عبرت افکنی دام تماشا را

ز قرب تلخ شمار رشته امید را تکمیل
که سوزن لشکر پرواز میگردد مسیحا را

علم را کثرت لشکر نگردد پرده پوش
به رنگینی میندازد حباب و موج دریا را

ندارد با تعلق سود دف افشاندن از دنیا
گر آزادی است گرفتار بیش مرغ پریا را

برازنده است دیوانه شعر سواری
که از زور جنون سازد گریبان چاک صحرا را

من از دو چیز آن خال عنبرفام دارم نسبتم | که خواهد حلقه چیز و در گردن سویدا را

بنازم جوش بخت سبز خود صائب که چون طوطی
بحرف و صوت کردم رام آن آئینه سیما را

عشق پنهان ما بروشن روزن تن مرا
چون در دو رخ زچشم یار بودم در جدا
در بلندی عمر من چون شمع کوتاهی نداشت
تا شدم خاموش هی هاهای محیط پرخطر
پای سر در دامن الماس کش که چون موج سر را
ریخت هر خونی که چرخ سنگدل در ساغرم
حاصلش چون خنده بر قیمت سنگ بی بها
خرده جانی که بود در جسم صرف کردن ظلم بود
کشتی جسمی که دو امید ساحل داشتم
عرض مطلب میکشد کوتاه طول عمر را
بر کمال لطف رخسارت نادیدن دلیل

روشن این غمخانه از سوز نهانی کرد
نسیم کوی تو بسیند بهشت جاودانی
زندگانی کوته از آتش زبانی شد مرا
مهد آسایش زفیض نیزبانی شد مرا
زندگیها در رکاب از خموشی فانی
از هوا خوبی که شراب ارغوانی
آنچه صرف عیش از ایام جوانی شد مرا
چون گل بیدرد چرخ شادمانی
در دل دریا زمین گیر از گرانی شد
حفظ آبرو حیات جاودانی
زغیبت دیدار پیش از لن ترانی

اگر دو صائب شعر تر از انجمن مینازد
مزرع امید سبز از ترزبانی شد مرا

جام مستانان ز جسم مختصر شد جدا
از فشار غوطه در دریا گوهر شد جدا
بی تکلف مصحف برطاق نسیان نامه ها
از جهان پرده هر آیینه خوشتر خطاست

در صدف از راه غلط گوهر تا شد جدا
گرچه از تبسم خنده پیش شکر شد جدا
حسن نو خط که از صاحب نظر شد
شیر در یک کاسه انجیر از شکر شد

رشته ساز است که مضراب دو نیاله را
دست که تر میدهد جمعیت یکتا را بهم

دور میسند از ارکه که بیشتر جدا
نقطهای انتخاب از یکدیگر بمن جدا

معنی بیگانه صائب میکند وحشت ز لفظ
از تن خاکی دل روشن گهر بمن جدا

نسوزد دل ما به گرم گشتن خورشید اختر را
منم کز تیره بختیها ندارم صبح امید را

ندود در تلخ روایت چشم سخت گوهر را
نگه نه در سواد دل نهان باریست عنبر را

بحرف و صوت مهر خامشی بر ندارند اهل
بسر داری کن از تاراج مو زاین تنگ شکر را

پوشیده گر لب کنی روی خویش را
چو هر پیست بسینه بهشت آمد را

آه و جان نهفته کن بوی خویش را
رحمت مده کوسته دو اثر در دیش را

بد احتیاط توبه مرا شیشه میزند
گر بگذری بدیده من روی خویش را

بجز زحمت فیابتم زهر زه گوشها
نه به سود داشتم امیدها درین بازارها

بخاک ریخت شرابم ز خامجوشیها
نماند مایه بدستم ز خود فروشیها

نفس باد فنا مشت خاک من بر باد
بمرد مستند بعزاداری خموشیها

خواب غفلت سنگ گران از تن مرد بیخبر را
بود بیرنگ ز آفت جو شیشه دادم
تا پر و بالم درین گلشن چو طوطی بسته شد
شد بمن الحاجات از حمایت کنی شکوا را

سیل نتواند ز جا بردن گران سنگین مرا
تخته مشق شکستن کرد ز تمکین مرا
غوطه در تمکین قناعت داد فرود تن مرا
گرد سر دامن استغنا از کاسه چینی مرا

روشن ز شمعهای نهانی است سینه را / از نسبت درست شناس کن این آینه را

یکدم نبود گرفتگی ماه و آفتاب
روشن که به دل نه چه جای کینه را

کنم نظاره چنین تا به پرده چشم از نگه / گر من نپوشیده دارم از دل خود رو آتش را
جگر کباب زمین شد رفته رفته تو سفیدش را / ز بس برونه زیر خاک عشاق از درد آتش را

خبر از رسید آن شمار من زان که دارد
که حال آورد از چشمه حیوان سبو کشش را

درون گنبد گردون که فتنه بار مجنب / بزیر سایهٔ بید موسم بهار مجنب
فلک برنکاهت تیغ رکیب استاده است / بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مجنب
ز چار طاق عناصر شکست می بارد / میان چار مخالف چنین بیمار مجنب
اگر چه ظلمت شب پرده پوش اوست / تو بد ادب ادب خود نگاه دار مجنب
مباد شرطه طوفان در نشیند / بزده رخت ازین ورطه برکنار مجنب
دو چشم روشنی درون پرده است / دو شاهد است که در بحر بیکار مجنب
بخشم دانم ذوق شکار خوان رقیب / اگر تو یافته لذت شکار مجنب
صفای چهره شبنم گل سحر خیزیست / ز بیکه کرکت تا چشم اعتبار مجنب
باین امید که رشته بدست افتد / شود چو سوزن اگر بیگرت هزار مجنب
زمام ناقه لیلی بلال شب دارد / نصیحت من مجنون بیاد دار مجنب
لب پیاله علم آه خویش را بر سال / شبی که فرداست زنهار مجنب
حلال نیست نه بیمار دار خواب گران / ترحمی کن و بهر دل فگار مجنب
شب ز حلقه اهل گناه کن تسکین / دلا چو آینه داری بر کنار مجنب

بجنبش نفیس

بجنبش نفس خود ببین عبرت گیر / رفیق رهبر کو چیست نوبهار محبت
رگ فسرده خود را به نیشتر بسپار / چو خون مرده همه شب یکی گوار محبت
گل سپید عمر چشم بیدار است / ز غنچه دیده گلچین روزگار محبت
رسول گفت که با خواب مرگ هم سر نیست / ز خفتن بسیار مکن مرگ خفتن بسیار محبت
زمین دار تو کمتر ز هیچ دهقان نیست / ز تخم اشک تو هم دانه انگار محبت
کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی / درین کمینگه آشوب زینهار محبت
ببسته لب ز سخن ار رسید مطلب / اگر ز دوست نشانه دوازده استوار محبت
گرفت دامن گل شبنم از سحر خیزی / تو هم شبی ز رخی اشک تازه دار محبت
ز وقت تلخ در اینجا زبان خویش بگیر / بخوابگاه لحد در دهان مار محبت
حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است / نصیحت دل آگاه گوش دار محبت
به نیم چشم زدن بر زبان رسید گرد / درین شکفته بریز حیرت زینهار محبت
ترا که دولت بیدار شمع بالین است / چو نقش صورت دیبا مخسب زرکار محبت
فتاده است ز مهر بیش پای صرصر رگ / چو گرد در سر این فرش مستعار محبت
ز فیض صدق طلب مور پر برون آورد / تو نیز از گل تن پای خود برآر محبت
بذوق نکهت خاک گودکان نمی‌خسبند / چه میشود تو تبسم از بهر آن نگار محبت
ترا که مهر دل کرده‌اند امانت دار / ز دزد امانت حق را نگاه دار محبت
ز نوبهار فرصت ذره ذره جاک / تو نیز چون ز دو مینی درین بهار محبت
شده است دخمه دلهای مرده مرکز خاک / درین حظیره ز مرده زنهار محبت

جواب آن غزل مولوی است این صائب
ز عمر یک شبه کم گیر و زنده دار محبت

پیوار از آزادان بکتیاتی بهبها طلب
چون شود از دست ما سیل دریا طلب

اهل همت را اگر دردسر دادن خطا است
آرزوی هر دو عالم را از و یکجا طلب

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید
بستگیهار ا کشایش از در دلها طلب

چشم چون بینا شود خضر ره نقش قدم
رهبر بینا چه جویی دیده بینا طلب

آبرو ها در پس ساغر نگین دون همتیست
گرد بند رگمکین بار آن می از مینا طلب

این جواب آنکه سید نعمة الله گفته است
گر تو چون ما طالب مطلوب بیهتا طلب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب
ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

غبار خط بزبان شکسته میگوید
که فیض صبح بناگوش یار را دریاب

درون خانه خود اوبهار بگزیدست
ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب

سواد جوهر تیغ قضا است آورده
دگر اشاره ابروی یار را دریاب

زکاهواره تسلیم کن بعنبر خوش خوشست
میان بحر حضور کنار را دریاب

غبار قافله عمر چون نمایان نیست
دو اسبه رفتن لیل و نهار را دریاب

زفیض صبح مشو غافل ای سیاه درون
صفای این نفس بی غبار را دریاب

درین ریاض چو صائب زغنچه خندان شو
گر بکشایی ... بهار را دریاب

از لطافت بسکه در دجهره او آب ها
آب میشود در گردش از تن همات

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را
میتوان دید از بیاض گردن او همچنانست

از نگاه گرم چون موی که بر آتش نهند
میشود افزون میان نازکش را پیچ و تاب

معنی بد لفظ را ادراک کردن مشکل است
بر میفکن زینهار از چهره نازک نقاب

عذر چون او رخ او را خط از بیتابی ما | راه چون دور است باکی نیست از خوی گرد مشکناب

در زبان خط مدار چشم او بر مردم مست | گردن غافل بود باریکی در پای حباب

گرچه از مژگان کج بالین او دایم کج است | نیست پروای خطر چشم بیمار ترا از گرد خواب

نیست جز دلهای خونین بهر آتش عشق | روی آتشناک میشوید بخون اشک کباب

در بلندی ناله صائب ندارد کوتهی
کوه تمکین تو میسازد صدا را بیجواب

از تهیدستی در زنجیر بار این پیچ و تاب | چشم کوته بین رسید در دیدن گوهر حباب

کوته است از دوست جانا تو زبان اعتراض | ایمن از تعمیر نیست هر خون که گردد مشکناب

میکشد از عشق حیف خود دل بیتاب ما | میکند خون در دل آتش نگردیدن کباب

دخل و خرج خویش را چون تیر ابر هر که کرد | کم نگردد در روش هرگز ز خون آفتاب

دل منه بر عمر مستعجل که آب تند را | نیست مانع از دویدن پای فرشته در رکاب

الهی زنده شستم ز دیر آمد استم گو مرو | گنج خواهد خانه ویران ملک خراب

دل نیازارد ز دوری سخت هر کس سنگ را | هر که داند کوه جا جز نیست در زیر حباب

سیر دو در جستجوی کسب دایم هر طرف
گرچه از کسب صبا بر ده است چشم حباب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب | تا مباد از رخنه آرد شبیخون آفتاب

از رخ نیست آینه را خوش دولت زاده‌ای
در درون خانه آتش هاست و بیرون آفتاب

ای گشته چین سنبل زلف تو مشک ناب | شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب

در محفل تو ناله فراموش کند رباب | در آتش تو گریه فراموش کند کباب

شد قفل غم ز عمر سبک‌سیر بسته‌تر
پیوسته از هوای گره‌دار در کشیم
از جبهه کریم گره زود وا شود
دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم

سنگین نمود خواب مرا این صدای آب
در خانه است دشمن من فرش چون حباب
یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب
ما را سواد شهر بود آینهٔ سراب

صائب مکن توقع آسایش از جهان
دلهای آب کرده بود موج این سراب

سوز عاشق کم نگردد از فروغ روی دوست
کوشش [illegible] بر پایه [illegible] پنهان جسم
رو نگهداشتن از صاحب‌نظران مطلب
تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود

این شرر چون دیده‌های بود در روشن
آب در آهن گران‌سیر است چون آهن
عیب پوشیده از آیینهٔ عریان مطلب
آتش از کوچهٔ ما خانه‌بدوشان مطلب

آسیای فلک از آب مروت خالیست
تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

بهشت بر رخ تصویر می‌کند مهتاب
پیاله نوش و میندیش از خمار ای

پیاله را قدح شیر می‌کند مهتاب
که در شراب نمک‌گیر می‌کند مهتاب

فروغ صحبت روشن‌دلان غنیمت دان
پیاله گیر که شب تکیه می‌کند مهتاب

مریز آب رخ خود مگر برای شراب
من این سخن ز فلاطون خم‌نشین دارم

که در دو نشأه بود سرخ‌روی گدای شراب
علاج رنجش دل نیست غیر لای شراب

تا هست چاره زیست به خضر پیاله بگیر
مباد آب حیات تو ده بجای شراب

آگینه رنو

آیینه شو وصال پری طلعتان طلب
اول بروب خانه دگر میهمان طلب

معیار دوستان دغل روز حاجت است
قرضی به رسم تجربه از دوستان طلب

ز هجر عارض گلرنگ خون فشان تا کی
بپای آبله ریز آنقدر ز تیر نشستم
عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
که غوطه زد بگهر تشنگان موج سراب

هوای خانه تو بر آتش کر بندد
کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب

بکار دل خون گشته ما را دریاب
به چراغی سینه چاک شهیدان دریاب

نیست بی چشم تر آن جام ابر بهار
قبله شو خبر از قبله نما دریاب

بیخبر شو ز دو عالم خبر یار طلب
دست بردار ز خود دامن دلدار طلب

از صدف کم نتوان بود به نیسان بهار
گر دهن باز کنی گوهر شهوار طلب

می‌نماید حسن شوخ از پرده حجاب هم
حسن در دور خط از پرده برون آید
تشنه دیدار را گر بی‌تو نشانند دل
خودنمایی لازم بود لعل افتاده است
میشوند سنگین دل محروم از سائل کرم
در سواد مقصد از طول امل آثار نیست
در مزاج تند خوبان گریه را تاثیر نیست

برق را پنهان کند خون در زیر دامن سحاب
در قناعت منت مشو طالع ز منت آفتاب
بلبلان از ابر بیارد از خار گل گلاب
مشو دغا ز بر فوند کرد خشکسال
کوه با آن سنگ به تمکین تو حاضر جواب
در دل شب پادشاه [illegible] موج سراب
آتش سوزان ما ز اندیشه [illegible] حجاب

حسن روزافزون او ای مه بالیدن به خط | گرچه حسن از جلوه خط میشود با دورکاب

چنان ز ساده دلیها رسیده‌ام که یاب | گر بوی خون نشانم زرگ نفی ما

تمام شب بخیال تو عشق می بازم
ز سادگی که کتان را فدای میکنم مهتاب

چون چراغ روز با این روشنایی آفتاب
هست با رویش خجل از خود نمایی آفتاب

از خجالت مشرق پروین شود رخساره‌اش
چهره گر با او شود همچشم ابری آفتاب

آب را مانع ز گرد دیده‌ها شود
داغ رو را اوست در حیرت فزایی آفتاب

چون زر قلب از رواج حسن روزافزون او
زرد رو میگشته از بازوی آفتاب

کیست از زلف رسای او که گردن کشد
گر کمند او نیاید رها میرآفتاب

گرچه در دست شکر دارد ید بیضا ز صبح
بر زمین آید شبها جدای آفتاب

روز و شب ما را نهاد از چشم افلاک است
ورنه در جهان ندارد تا شب آفتاب

همت کامل عیار اینک کم است
خاک را از زر سازد از طلای آفتاب

دست کوته دار از خوان سپهر دون که هست
میکشد در یوزه شبنم گدای آفتاب

نور ازان میبارد از روی بس خاک راه
میکند هر بلندی ... آفتاب

حسن را با ما ازان التفات دیگر است
میکند در چشم روزن توتیای آفتاب

هرکه دعوی کرد با حسنت زبان آتشین
مهر دارد بر دهان خودستایی آفتاب

میرباید دیده‌ها را حسن عالمسوز او
میکند حاجت اگر شبنم گدایی آفتاب

حاجی صدف بود ز گهر زمین دریا | تا بسته حباب از شکستگی خود شکستی دریا

دراه

در راه بلاکی که خوشحال شکست سنگ
دارم بیاد بال تو تکلف امیدها
غمگین نشد دل تو زگرد ملال ما
از خاکشی خط نبود سوز عشق را
از سرکشی نگون نشاید بنیادها
چشم از لباس چشم پر و بال دوختیم
در خون باده چند روم چین بزود
در چشم من خیال رخ لاله رنگ تو
شاه دکه امد میکه دریا دلان یکیست
دنیا که من بعشکر فرو رفته ام زرفت
برحلم زینهار مکن تندی اختیار
از عمر برق سیه بود هیچ دنیا ز من
گفتار سر دهیچتا زداد دل کند

هر موجه بلیست خدا آفرین در آب
هرچند شعله سینه من کاغذین در آب
هرچند گر آب گهر را کلین در آب
خورشید منکشف نقش آتشین در آب
افتد اگر مثال تو ای نازنین در آب
غافل که بند دست شود آستین در آب
گر دمیست از رخ در ثمین در آب
خوشتر بود عکس گل آتشین در آب
پوشیده است پستی و بلند زمین در آب
غواص در تلاش گهر انجمن در آب
ماهست بل بجا نرود دوربین در آب
ماهی بقدر همت رفتار چین در آب
سازد زموم خانه جدا انگبین در آب

بستر گزین که کف زبلند گهر
صابر ترتبه صدف ته نشین در آب

گرچه بلند مرد و غم نان خلق از خوش
برق عالمسوز شد افتاد در خورشید را
تا بسنگ منزل آتش مرو زخمش نمایه را
قسمت عشاق از سیمین عذاران کاهشست
هست باتن مرد را از من فلک از لطف بس

گفتم چون شمع کاهش گفتگو
هر دو ابی را که روشن کردم از پهلو
از قبول نقش کاغذ را نشد مانع رو
رشتها را میکند از دو گوهر از پهلو
پنجه قصاب خود بالد از پهلوی

[illegible]

حسن آن لبهای میگون بسکه شیرین کرده جا — دیده و اندیشه در دل از کس تلخی برات

زلف را واکرده از حسن روی او — سایه را کوتاه سازد در پناه آفتاب

زان سیه ابا چشم کردید از زلف سیاه — زان موی کمر تعلیم گیرد پیچ و تاب

تا چشم مست او شکرخنده شرم و حیا — خون اگر در نافه آهوی ختن چشم کسان

تا که از صحبت بیگانگان گوارا شود — سیب تلخی را که سازد خلق خوش گلاب

بیستا چنین شوخ از پرده شرم و حیا — برق را از تیغ بازی کی شود مانع سحاب

از چه رو صاحب دلی آتشین او شود
منت کز ما کسند یار رو نوید آن نقاب

ز خط از چهره آن آینه سیما — که درین آینه هر تماشا برخاست

شب که صحبت بجد نیستی از لعل تو گذشت — هر که بر خاست زجا سلسله بر پا برخاست

گرد تسلیم بمن سینه بلبل تا بلا را — هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

هیچ گشتی زین قفس سینه دارید
نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

دل رفته رفته رنگ از لعل لب او گرفت — زین باده رنگ کوه بدخشان سبو گرفت

گوهر حدیث یک دهان او شنیده — از شرم هر دو دست صدف بر رو گرفت

دست از جهان گسسته مکن آرزوی عشق
کاین منصب آن کسی که توان او وضو گرفت

چشم بر جوی صدف کو هر یکدانه اوست — دلی هر کس که شود در زر و زر بر خانه اوست

پیلا وحشی ما را بود خلوت خاص — روز هر کس که گیرد کشت بس خانه اوست

وقف آن شمع رخ زلف سنبل باد — گر شب هستی ما زنده افسانه اوست

از جوانم

از جوش و اعتبار سینه ما نازک است / نقش های سینه از آن طاق و بر جا مانده است

در بیابان زعفران سنگ پرواز عمر / خواب سنگین چو کوه قاف بر جا مانده است

نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ / از کتاب من همین شیرازه بر جا مانده است

چون نسایم دست بر هم کز شمار نقد عمر / از رگ افسوس در دست باد پیمانه است

مطلبش از دیده بینا شکار عبرت است
ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است

روی گرد و نگشاید دیده نیست / حرفی که فهم نیست درون ناشنیده نیست

کم دیدنی از برای ندیدن ضرور / هر چند روی مردم عالم ندیده نیست

تنگ است خاک سینه که بر بستگان خبر
روشن شود که صبح قیامت دمیده نیست

شبنم خاک شهدا را داد عشق است / صد بر من این سوخته دل به نوا عشق است

بلبل نفس باز کند غنچه گل را / عالم که شکر خنده گل زخنه ها عشق است

هر چند که باریک شود لفظ چو معنی
در خلوت اندیشه من موی میان عشق است

دیوانه چو خوش فن نگارد فضل برابر است / در باب امید همیشه ساحل برابر است

دست از طلب مدار که دارد طریق عشق / از پا فتادن که منزل برابر است

میر قص از نشاط [illegible] عاقلی
گاه این رقص ها طپیدن بسمل برابر است

عالم نفس گرفته [illegible] / نفس شمرده [illegible] اهل عرفان است

نهاد سخت تو [illegible] / دگر نه [illegible] زمانه [illegible] است

[illegible]

گذشت عمر و نکردی کلام خود درهم — ترا چه حاصل ازین آستان دوشینه است

دلا که نقش تعلق بخود نمی‌گیرد — اگر بدست فرشته خاتم سلیمانست

جهان مسخر من میشود چو مست شوم — پیاله در کف من خاتم سلیمانست

بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت — عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست

مریز آبرخ خود برای نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوانست

گره گشای دل تنگ نغمه چنگست — سهیل سیب زنخدان اثر رنگست

مگر زمین دگر از غبار دل سازیم
وگرنه روی زمین بر جنون ما تنگست

کدام زهره جبین بی‌نقاب گردیده است — که آتش از عرق شرم آب گردیده است

نفس شکسته مجروح‌ها دریغ مدار — ترا که خون جگر مشک ناب گردیده است

اگر ز دل نکشم آه منت بیدردی — که رشته‌ام گره از پیچ و تاب گردیده است

ز سیر خانه آئینه چون برون آید
گمان برند که در آفتاب گردیده است

لعل تو ز روشن گهری جام جهانست — تبخال بر آن لعل سرآورده حبابست

سیر است که در زیر فلک مهلت ما — یک چشم زدن تیر در آغوش کمانست

بر خاطر آزاده ما دست کهر — چون دست تهی بر دل محتاج گرانست

بس خون که کند در جگر چشمه حیوان — از صبر عقیقی که مرا زیر زبانست

با صدق ز دوری مکن اندیشه که در پیش — تیری که بود راست در آغوش نشانست

صائب ز لبش از صحبت گلشن نخورد آب — شبنم که بخورشید درخشان نگرانست

با نسخهٔ آن خط شبگون برابر است | لفظی که تازه است به مضمون برابر است

خطی که از ذقن به بناگوش می‌رود
در خاصیت به هیبت داروان برابر است

چشم ما پوشیده از خواب فراموشان گشته است | از هجوم سنبل این چشمه پنهان گشته است
گر زند با چشم ما چشمک فرح چشم غزال | نیستوان بخشید مسکین در بیابان گشته است
نو خط ما گر ندارد در چشم در دل دور مست | چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است

گوشهٔ لیت و نیکی دارم که چشم تنگ مور
پیش چشمم عرصهٔ ملک سلیمان گشته است

ز دام سوختگان عشق یار ما رسته است | ز لفظ معنی بیگانه را جدا کرده است
کناره گیر ز مردم که پیشهٔ ما عار است | شکنجه بتر از پاس آشنایی نیست

فغان که آبله در پرده میکند اظهار
شکایتی که مرا از برهنه پایی هست

سعی در تحصیل اسباب جهان بیحاصلیست | آنچه نتوان برد با خود جمع آن بیحاصلیست
می‌نماید هرچه هست آئینه از زنگار پشت | خود ستایی در حضور عارفان بیحاصلیست
خاک در چشم توقع زن که در ایام ما | دولت بیدار چون خواب گران بیحاصلیست
حاصلی جز بار دل نتوان ز سرو و بید یافت | عرض حاجت پیش این بیحاصلان بیحاصلیست
دانه از خاک فرامشان نمی‌آید برون | گریه کردن بر مزار رفتگان بیحاصلیست
منت چرخ کج‌رو است گردن پاکیست | راستی چون تیر جستن از کمان بیحاصلیست

وقت خط سبز حاجت غافل از خوبان مشو
در بهاران آتش زدن در آشیان بیحاصلیست

نامرادی زنده که بر خویش آسان کرده است
ز ترک جمعیت دل خود را پریشان کرده است

در مقام حرف لب را غنچه خاموشی زدن
تیغ را از زیر سپر در جنگ پنهان کرده است

سیف شانم هر چه میگیرم جواهر نو بها
با من احسان با تمام خلق احسان کرده است

هر کس بکر ای طلب آرمیده نیست
چون نبض زندگانی ما در طپیده نیست

بر سینه گشاده ما دست رد خلق
در روی گل بجز پنجه خونین کشیده نیست

روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن
انگشت خود بوقت شکر در کمینه نیست

نومید بر که مژده امید میدهد
آرزوی نامه عاشق دریده نیست

چین ز پیشانی ما درست مهیا اگر چه رزق
این جهد و کوشش تو بجای کمینه نیست

صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق
او چاشت یوسف از اخوان شنیده نیست

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دور است
گوی چوگان قضا در دست مجبور است

ساخت بر زخم تو لب تشنه زخم دگرم
آب تیغ تو هم از نمکدان ملاحت شور است

خصم بیچاره به دست خود میبازد
زود تر پا به کمند زره چوگان زور است

حسن از دیدن آیینه بیگرد و [illegible]
آب سرچشمه آیینه همانا شور است

بستن کشت سیه رم از موی سفید
حرص را اگر [illegible] از این دور [illegible]

معنی روشن و خورشید کل گم شده نیست
فکر صائب تو ای گفت که مشهور است

دل چو گشت جام روشن عالم آب است
با دلها و لگد بیدار و خواب [illegible]

با عنب مخمور و مستی ماند [illegible]
همین دریا زده غم که انگوا [illegible]

از فروغ عارض کیست بتخانه ام
بوریای کهنه مغزی خواب مردم از زیب است

رزد چشم خیره شمع محراب است
موج دریای حلاوت اشک خواب است

آتشی گر شوق او باشد مرا در زیر پاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب است

در روایات معالی منزل نمی باید گرفت
صاف چون آیینه می باید شدن با خوب و زشت
پای نمی باید ز آزادی زدن چون سرو ...
خونبها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست
طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون جهد

چون گرفتی کینه کس در دل نمی باید گرفت
هیچ چیز از هیچکس در دل نمی باید گرفت
یا گره از بد بری در دل نمی باید گرفت
در رضای دوست دامن قاتل نمی باید گرفت
هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت

آه افسوس است صائب حاصل عمر مرا
دامن دنیای بیحاصل نمی باید گرفت

بنا دگیست بفرزند هر که خوش نسبت
بزیر خاک غنی را امید درویش است

گر ما در و پدر نسیم وجود فرزند است
اگر زیاد ... هست ... خندیست

مرا بحلقه صحبت نخوان از آن ترسم
که نخل خوش ثمر من غنی ز پیوند است

حفظ دولت در پی پامال گردیدن است
عمر نفهمیده است کس سالی و وقت سالم است
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم
میکند جولان ببال عشق شوخیهای حسن
از زبان مست آوزند تا حسن دل

بعد احسان رشته شیر از این در ...
هر که این آیینه دارد در نظر ...
تا که ما دور کردانیم آتش ...
شمع پروانه چون گردید ...
خط انگشت لب خشم ما ز اره ...

از عمل ارباب عقد طلسم بسته مانده است
نیست بی‌روزی کسی کز اهل فرهاد دستگیر است

عاملان گردیده‌اند نماها ذات عادلت
مسوری شهد ایستاده بر کران شکرین است

گرچه طوطی‌دار جهان‌بان نشو عیاری کرده است
رتبهٔ افکار صائب را مقام دیگر است

از عزت رکابت از دیده‌گان روان است
سرکوب نوبهار است رنگ شکفتن تو

اما چه سود اگر دامانی تو در میان نیست
ریگ شکسته ما نه جرعه و افتاده است

از شکوهٔ عاشقان عشق از خاک و خون است
از فرط رأفت است که دو پر خون دامن خو سوخته است

گر دو بلبل صیاد چمن که خونی‌گان است
دایم ز نیزه شیون در خانهٔ کمان است

با من هم از جهل هر دم به بهانه دست است
دنبال ماندگان را هر کس که دست گیرد
با قامت خم از عمر استادگی مجویید

هر چند روزنی با درد آسمان است
در مزرعست هر چند دنبال کاروان است
با دُرد کاسه من تیزی که در کمان است

گوری است پر ز مرده صاحب‌دلان جهان
گردون پر ستاره به چشم خوش‌نقشان است

در قناعت لب خشک و تر که پرچم است
عالمی هست در این گوشه که در عالم نیست

باخبر باش دلا از خم زلفش نزد
در کوشش تو نیست که در عالم نیست

هر خار این گلستان مفتاح دلگشا است
هر غنچه خموشی مکتوب سربه‌مهر است
آیینه‌خانهٔ دل از نقش اگر برآید
هر لحظه دل شهید است از تیغ جفا نشسته است

هر شبنمی در این باغ جام جهان‌نما است
هر نامهٔ عندلیبی آواز آشنایی است
هر برگ سبز این باغ طوطی خوش‌نوا است
دامن سنگریزهٔ صحرای کربلا است

آواره

آوارهٔ طلب را آخر نشست جایی هست
کشتی شکستگان را آغوش ناخدا هست

دل چون زبان شانه جا جمع قرار گیرد
در هر شکنج زلفش هنگامه جدا هست

ای برق بی‌مروت یاران هشیار بگذار
هر خار این بیابان رزق برهنه پا هست

تا عشق سایه افکند بر خانهٔ تو صبا
مشتاق تازه رست هر جا که خوشنوا هست

زمین ز سایهٔ ابر بهار گل تو بهشت
ز جوش لاله و گل خون جگر در جو نشست

ازان جهان حلاوت سخن جز بدارم
که خنده دل هر مور چشمه نوشت

فروغ کوه پیش گرفته آفتاب غبار
تمیز مردم این روزگار در کوشت

بچشم سلسلهٔ زلف آنکه بسته دل
بچه روی نشسته که با صبح آن تاب گوشت

شراب کهنه که رو شکر روان هست
مصاحب من و پیر من و جوان هست

ز فیض بیخودی از بردهٔ کون آزادم
خط پیاله ز عهد خطا امان هست

ز انفعال گنه دل نمی‌توان برداشت
وگرنه جذبهٔ توفیق همعنان هست

ثبات دولت خورشید ز کوه تمکین است
حصار عافیت باغ کوشش سنگین است

ز خواب قطع نظر کن که عشق جا گیرد است
خلاف بینی است که سنگ تن ز خواب سنگین است

گل همیشه بهار است روی شیرین برگان
اگر دو روز گل اعتبار رنگین است

صفحهٔ رخسار تا ساده است فرد باطلست
خال تا خط بر نیارد دانهٔ بیحاصلست

آهوی مشکین با شیر نیاید مدام
در کمند آوردن دلها نوخط مشکلست

دل به چه سینه اند که قدر شکست دیده اند
[illegible] میوه میخورا [illegible]

هستی دنیای فانی نخل بی بر همت است
گر نرستی زین جهان بنشین و از بستن همت است

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی همت است
آتش آوردن برون از سنگ کار همت است

طالب نادر بدست آرم چه بینم گوهر کم
دست کوته را نتوان رزق جان [illegible]

از شکایت های غمزه دل میشود ناسور تر
بخیه این زخم دل را بر جگر [illegible] همت است

سنگ دستان از قد جسم برآمد آن
را بر در آتش سنگ از پی برادران

داغ ما را سوز ما را امتحانی در کار نیست
آتش ما در نشانه [illegible] ندارد از دل همت است

آه من در راستیست که با آتش همت است
همت من ار سیاست که با دل آتش همت است

همت از هر فرا گر کم [illegible] تر نهان
ذره همت که در شیشه جان آتش

روی گرم آنکه ندارد زر ز رنگان جهان
آسمان همت که در شیشه درخشان نشد

عشق قدر دیده ترا چه میدانند
طفل آب و رنگ که هر را چه میدانند

نیست دست جنگ را از بغض جانانه اگر
شانه از زلف [illegible] را چه میدانند

غنچه هر کز غنچه لبی با دهن بسته نگرد
با لعل بست [illegible] زر را چه میدانند

هر که ابر سینه عاشق نیفتاده است راه
کی صحرای محشر را چه میدانند

هر که زیر زلف آن جانان گوهر [illegible]
آفتاب سایه پرور را چه میدانند

بلبل جای گل هر که بنگرد گلها
تشنه دیدار کوثر را چه میدانند

هر که [illegible] خود [illegible] نگرد
درد جانکاه [illegible] را چه میدانند

چه توان شب که سحر بریم چه از همت است | هر رگی در آستین صد نشتر فولاد هست
من که دارم سنگ ره را در پی آن همت است | یار غار سرکوه کن هر شیشه فولاد است

تا سپنه آن آتش جان را در آرم ز درد
آنچنان جست از سینه آتش که فرهاد

سفر کردن از آن کشور از گرانجان | که در یک دل و هم فدای رهجا است
لب محیط با یکی طینه میکوید | بر همه شو که گهر مزد دست فرهاد است
سفر خوشست که باد است باد و زم | سینه سنگ ز آتش از کوه کیست
بنای خاک همان نیستان اگر آن | چه نیمی است که افلاک سرگردان است
زاینکه یک غار هم فریب مجنون | اگرچه ساکن شهرم دلم بیابان است
ز خویشتن وحش چه موفقانه بر مجنون | اگر نه داغ جنون خاتم سلیمان است
همین آینه چشم جان میکرد | همین نه بر فوا هاست که گوهر است

جواب آنکه غزل است که نقد چه در کفت
از او چه شکوه کنم عالم بر باد است

خون دل هم ز غیرت آن کوه او است | عالم سیاه و دلم ز مان ستاره زاده است
من همین که رحمت که دست درد است | آزاده آن شرار که در سنگ خاره زاده است
بر نقش هایی سرو از تنگی دام | تن خیره فیل است که آب است
تیغ دو دم چه سینه ای میکند | آن ساده دل که طالب گمرهه باده است

صائب کسی که همت اندیشه او شاد
همچنین در بیت منزل سواره است

عشق است که اکسیر خاک در راه او است | از برده جامی شیره همزاده است

هرچند ندارد صدف آن گوهر نایاب
هر دل که شود آب محیط گهر اوست

سیل در خانهٔ کوتاهی دیوار کسی است
سبب آنجا که منم خانه نگهدار کسی است

میکند کار نسیم سحری با دل من
خامشی گرچه به لبها گره کار کسی است

دوستان آینهٔ صورت احوال همند
من فراموش توام چشم تو بیمار کسی است

میتوان از سر طومار شکایت وا کرد
عرق شرم تو مهر لب اظهار کسی است

در هواداری من آن پاره ز رستم صبا
کز رگ تلخی می رشتهٔ زنار کسی است

از حسن تو سیب چاک زد پیراهن
یوسف ز خجالت تو در چاه است

بگذار ز چابکی به سوی من
حالا که برای چاه جا کاست

انگشت به هیچ حرف نگذارد
از درد سخن کسی که آگاه است

تن چو پوشید از زخم عدو هر دار حصن است
دل شکسته چنین از نگاه دعای خوش است

هر که ترک تن کند از زدنها برنخورد
راحتی سر بست که عرش تنگ را در گنبد است

زهر دنیا گم میکرد از تریاق عقل
بهترین افسون مار از دست خود افکندن است

سایهٔ خورشید کمتر میشود وقت زوال
تنگ گیری کسب اصل دولت را دلیل است

عاقلان از در زمین دانه سوز روزگار
بهترین تخمی که افشانند دست افتادن است

نالهٔ مظلوم در ظالم سرایت میکند
زین سبب در خانهٔ زنجیر دایم شیون است

فارغم صائب ز نیرنگ خزان و نوبهار
من که چون آیینه باغ دلگشایم گلشن است

عارفانزا

عارفانه در لباس فقر بودن آشکار است
حسن و عشق از یکدیگر پیدا سر برون آورده است

هم لباس خلق گشتن پرده داری بهتر است
این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است

عشق هر کس را که خواهد بیکسی ریزد به سر
پشت و روی مجلس دیوان جمعیت

در بیابانی که خارش تشنه خون خورده است
راه بسیار است مردم را به آب نقش حق دل

پای در دامن کشیدن گل بدامن کردن است
راه نزدیکی به دل مردم به دست آوردن است

رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران گلشن است
با کمال قرب دندان بر جگر افشردن است

در سیه خانه افلاک دل روشن کم است
دل چو دنیاست چه غم دیده اگر نابیناست

اخگری در ته خاکستر این گلخن است
خانه آینه را روشنی از روزن است

دل نازک به نگاهی کج آزرده شود
خار در دیده خوابیده کم از سوزن نیست

بتان که صید به بیرنگی می‌شناسند
گر از لباس برای که نمی‌شناسند
اگر برون کنی از دل هوای آزادی

کباب آتش بیرنگ می‌شناسند
همین گروه که بیرنگ می‌شناسند
بهشت در قفس تنگ می‌شناسند

ز زنگ آینه دل بپردازی
هزار آینه در زنگ می‌شناسند

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست
طوطیان چه دست و پا زند در دل تنگ
قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه

راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
بیرون ز خویشتن دو سه گامم آرزوست
از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

به آرزو و لیست اگر جمعیت کسیست | چیزی که از قلم او بکام آرزوست

بهار عمر به شبها سفید شد سحرش | خوش آن کسی که ازین نوبهار بهره ور است
چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را | ز بحر قطره آید و طعنه گهر است
درازتر بود از رشته رنج باریکش | درین بساط چو سوزن کسی که دیده ور است
شود ز گوشه نشینی فزون غرور نفس | کمند رشته ز ایستاده سرفرازتر است

خبر ز درد ندارند بیغمان صائب
وگرنه هست صندل تر ز درد سرست

دامن صحرای وحشت خاک دامنگیر ماست | حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست

نیست در بست و گشاد خویش کس را اختیار
بهله دست قضا سرپنجه تدبیر ماست

گرچه رویش ز لطافت ز نظر پنهانست | هر کرا هست نگاهی در رخ او حیرانست
میتوان خواند ز پشت لب او گفتارش | سخنی چند که در زیر لبش پنهانست
چرخ یک حلقه چشمست و زمین مردمکش | دو جهان زیر و زبر چین دو صف مژگانست

ساده رنگی بین که با این فکرها مستی داریم
اگرچه گوی سر ما در خم نه چوگانست

احوال دل ز دیده خونبار روشنست | حال درون خانه نمایان ز روزنست
روشندلان همیشه سفر در وطن کنند | استاده است شمع و همان گرم رفتنست
در انتظام کار جهان اهتمام خلق | مشق جنون بخامه فولاد کردنست
دست و دهان اگرچه نماید تنور رزق | انگشت بند کوته ما چاه بیژنست

ظالم بر کسی سیر نگردد ز خون خلق
در خواب کار تشنه لبان آب خوردنست

صائب ز خود برای که شرط طریق عشق
گام نخست از خودی خود گذشتن است

حق پرستی قطره را در کار دریا کرده است
بر خموشی گفتگوی موج کردن آشکار
محمل جانانه از منزل سبکباری میبرد
منت ناقص اگر کامل تهدر از اظهار عجز

خودشناسی بحر را در قطره پنهان کرده است
هر کاغذ باد مصحف را اجزا کرده است
بادبان کشتی دل دست بالا کرده است
دستی که با شناور دست بالا کرده است

آستین بر گوهر عبرت فشاندن ممکن است
ورنه صائب را چه پروای بما کردن است

در موج ریشخند ما فاصله منت
بد دیده بنا چه گل از خار توان چید

امروز جمعیت سلسله منت
رحمت بجای که درد ابله سر منت

بوی گل و باد سحر را
گر مردی از خود به از این قافله نیست

شمع فانوس خیال آسمان پیدا است
دیده یوسف شناسان در عبا گیر است
خضر اگر تیری بستای یکی فکند از ره

مشعله خواه از این دود دلها پیدا است
ورنه یوسف در میان کاروان
آنکه می بخشد حیات جاودان

نقشبندی قلم نه کار هر صورتگر است
چهره پرداز خط سبز لبان پیدا است

بلند نام نگردد کسی که در طلبست
منور است به پست از سخن قانع

ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است
که طول اسم بقدر بلندی بخت است

یکیست میم سنی اگر لعلت شمار بود
زیرک مژده دلش از لب فرو هشت

یکیست عین اگر صد دایره هست
ور نه چابه ابروانم اهل دل گفت

یک هزار نشن از خط صفای او پیدا
اگر چه سبزه بکار نیز هست

آفاق روشن است زمه تابان ندیده است
در موج خیز گل چمن آرا نهال نیست

زین شور عالمی و نمکدان ندیده است
است این هجوم سنبل و ریحان ندیده است

آورده است چشم که تا این زمان نما
یا از غبار خط رخ جانان ندیده است

دوری از عالم بکرد آن زلف تو بشکسته است
روشن است چشم از هوا مژه‌ام
خود را با نقش بند آن تعلق نگاه داشته است
شمع دل را از هوای لعل با هستی
این پریشان از تعلق گل بگذشت
ما درین بستان نه ما کی دار و عنوان
خانه در بسته بیچو نیه معانی من

محمل از کوی من اگر لعلت دل بگسسته است
خویش داده هم شکن گر عیب است
ستی از تن ... تا به پای بسته است
وقت رفتن گر وجهی نشین پای بسته است
آشنای خود نه تا آشنایی گسسته است
برگ را از خویشتن گر نوایی بسته است
همه بنشین کز نسیم آشنایی بسته است

موج دریا چه بال و پر گشاده است چنان
حباب از گردن ... گر نفس گسسته است

از دلم عشق بجای سخن و بنیاد برداشته است
چه ز اندیشه تجربه خود بسیار ...
گرد دیوانگیم در دو سو ... اثر

تو آن ... چنین ... برداشته است
سوز نه بود درین راه مسیحا برداشته است
... چون محمل لیلی را صحرا برداشته است

کا کرمی

تا کرد طرح دو رخ خوب بهشت است
ابر کرمی که دیدنش عار را منت است

بلبله بخت نهال را از کمالت او
الف کشیده بزمین سرو جویبار

بچشم دیده ولی آفتاب تابان است
پیاده ایست زمین گیر اگر سوار را منت است

که نشود تماشای سبزه خط را
اگر حلاوت آن لعل را مرا منت است

دلها همه [illegible] نشسته [illegible]
اگر ترا تو آن خط مشکبار را منت است

بکن [illegible] آفتاب در مطلعست
اگر مه [illegible] بهار را منت است

[illegible] چشمک [illegible] دلها نخواهد
اگر مراد است ایام بهار را منت است

قدم ز گوشه فرقت برار [illegible]
اگر خانه دل آشفته [illegible] را منت است

پرده [illegible] دیده [illegible]
[illegible] اگر بر دل [illegible] منت است

از این بکر [illegible] حقیقت از حکم
وگرنه بوی [illegible] الکاره [illegible] دیگار منت است

میزند قطره [illegible] قال
کا چمن روز [illegible] بهاران منت است

ذره و عالم [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] خاک [illegible] دام

آنچه [illegible]
مشفقانه [illegible] دیگار منت است

محلت [illegible]
[illegible] آلوده [illegible] دیگار منت است

ز دل مجروح [illegible] عالم را [illegible] است
[illegible] نمک [illegible] جهان [illegible] نمکدار

آسوده بکنج قناعت نشستن است
[illegible] بهشت [illegible] بستن است

[illegible] بهار [illegible]
[illegible] گسستن است

شوخی [illegible] کمال [illegible]
[illegible] جستن است

طفلیست راه خانهٔ خود گم کرده است
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش

هر ناقصی که در صدد عیب جستن است
موی سفید رشتهٔ تاب گسستن است

صائب بزیر چرخ مکن آرزوی عیش
در بتکده از سیل فرو نشستن است

شبنم غنچهٔ بیدار دلان چشم تر است
ما ازین سستی دیده روزه بجا آمده‌ایم
پیش ازین خانهٔ صیاد خار و خس بود

هر که مستقبل سینهٔ روشن گهر آید در دست
دلبر خضر که زندهٔ عمر آمده است
از سر ما خرقهٔ پشمین و کلاه نمد است

هست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
سکه‌ای کز سر او از سخن آید بست

امشب خیال لعل تو از چشم تر گذشت
این رشته بار از گره زین گهر گذشت

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی
وصل نبات گفت چو بیدار گذشت

چهرهٔ صاف تو آیینهٔ اندیشهٔ ماست
دزد هست که مشغول تماشای تو نیست
تا ز سینهٔ مجروح اثرها دارد
نفس مرتاض تو در سلسله گردن
پیش ازان که بجرم کم من پردازی

انجا ز سیمای تو خیزان آب ز کو پیدا
قامتت همچو سنان تو عجب حلقه رباست
زخم خنده که بهم نامده گر آب دعاست
اثر دلها را چو گلو تنگ نگیرد غضبست
کم ازانم که مرا عذر گنه باید خواست

نیست از جانب معشوق حجابی صائب
ره دیدهٔ ما دیدهٔ ما پردهٔ ماست

لب خاموش نمودار دل پرسخن است
صبح بی‌پرده که آیینهٔ خلق حسن است

چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان
بمیان رفتن من بهر کمین راندن است

پنبه از گوش برآرید که بناگوش شفق
دم صبحیست که صبح دوم آن گلشن است

فلک نیلوفر دریای سیه عشقست
بخون هر دو عالم دست شستن
زمین خورده ته سیمای سیه عشقست
نه از ظلمت از تقوای سیه عشقست

خرده چینه مغز کاینات است
کف بی مغزی از دریای عشقست

بوسه گاه جان ما آخر لب پیمانه است
ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون میکشد
هاپینه پیرو ز حد خود ستاد با شش
حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق
پرده غفلت مباد از چشم بینا هیچکس
عالمی را دیدن حال بیش مدهوش کرد

خاک ما چون دردی ته در گوشه میخانه است
سنگ طفلان کهربای مردم دیوانه است
نیست کمتر از هما تا عنبر دردانه است
ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است
در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
نقل این مجلس لب صد غنچه پیمانه است

شعله هوا نیست عیدی کیاوش را امتحان
شهپر توفیق صاحب همت پروانه است

دیدن روی تو ظلمت و ندیدن مشکلست
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری
هر که در قید خود است ای گره کردن بناست
هرچه جز معشوق بین گردد نگاه گشت
تا نگردد حذبه توفیق صاحب دستگاه

چیدن این گل گناهست و نچیدن مشکلست
نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکلست
آب را از پنجه گوهر چکیدن مشکلست
بوی یوسف را زپیراهن شنیدن مشکلست
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

[illegible]

احتیاجات شبنم از روی چمن گلگشت است
پیچ‌پیچ شبنم پرچاره به از صد قدح آب است

سبزه خمیده‌ای به از زلف و کاکل است
غنچه پر شکفته به از صد چمن گل است

استاد کیست چیستان آینه آرا
روشنگر جمال معنی ما همت است

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است
منت بر روی هنگامه ما از تحفه عشق
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است
فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را
هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی کردنیست

با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است
آب دریا در دهان ماهی دریا خوش است
آنکه پندارد که جان مردم دنیا بهشت است
بهشت امروز به اندیشه فردا خوش است
بهره امروز در آئینه فردا خوش است

هیچ کاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

قد تو کجا و قد رعنای قیامت
در دامن کهسار کم از خنده گلگشت
پوشیده مکن لب که کشیدم به زمین خط
در سایه کوه کنیم ما ز بلندی
از سینه آتش لعل دود برآید

این جامه بلند است به بالای قیامت
در پای تمکین تو غوغای قیامت
سطر زده شد دامن صحرای قیامت
آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
چون خامه صائب که کند انشای قیامت

تلخی مکن بگو ار ای دشنام تو نیست
یوسف از قافله حسن تو عاری است
قربان بس غلط کرده خود را

وز دی تو بسته شیرین سخنان تو نیست
کس امروز ز خوبان به سر انجام تو نیست
ور نه یک سرو در این باغ به اندام تو نیست

خود کم

خود نگر از در انصاف درآ ای ورنه | خنده به شوق چو لعل تو دل خودکام نوشت

همچو برق از عالم اسباب می‌باید گذشت | زین خراب آباد چون سیلاب می‌باید گذشت
سست چون گشت بار خاطر آزادگان | با وجود پل مرا از آب می‌باید گذشت

نیست بی برگشتگی ممکن رهایی زین محیط
با لب ساحل از دو صد گرداب می‌باید گذشت

از نسیم زلف مشک‌افشان سبکرو لاغرست | از صدف آن غنچه سیراب خوش خنداترست
قوت پر ای شهباز در سر پنجه است | زود پیچیده به دل چشمی که خوش مژگان‌ترست

در طلب با تیزپایان همت پروانه ایم
سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانترست

لطف او با دیگران ناز و عتابش با منست | صحبت گرمش با اغیار و گداختنش با منست
ای که ما هستیم تو غافل از حال ضعیفان نیستیم | گرفته موی در آتش پیچ و تابش با منست
کرم شب تاب فلک گر شمع بالینم کند | منت روی زمین از آفتابش بر منست
میکند هر کس بغیر از حق سوال از دیگران | منت خاکستر دهانش زان خرابش با منست
حاصل فرمانروایی نیست جز دزد وبال | هیچ با مکینه هر کس حسابش با منست

خشک مغز از کنم صاحب شعر تر علاج
هر کرا درد سری گردد گلابش بر منست

جام شراب مرهم دلهای خسته است | خورشید مومیایی تاک شکسته است
از صد هزار خانه خراب است یادگار | گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
بر چهره تو خال زمین گیر شاهد است | کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است

داده هزار چرخ و فلک را بباد عشق — این سیل صف از چمن گل شکسته است

دل از نشاط باده آن خاکسیاه شکست — فعلی که پشت اگر این سپاه شکست

زمانه چون ورق امتحان از صد فرد
ترا ز چشم بتان گوشه کلاه شکست

کنجا در طلب جسم ز تن پروری نجات است — این تیغ در نیام ز بیجوهری کند نجات

دل از غم چراست دیگر تو از دل نمیرود
این شیشه توتیا شود و دردی پری نجات

شاخ گل را از شعر را به چهره نهان کنند — نازک اندامی که من دارم سراپا ناز
آرزوی بوسه‌ای دل خون شود عشاق را — گر بگویم چهره او تا کجا نازکست
میتوان صد رنگ گل از هر نگاهی چید — بسکه از رنگ چهره آن ماه سیما نازکست

میتوانستم بجوان دل چو بلبش در فغان
وقت شکست و حیا خود از دو جانان

رو شگفته ساز جای فسرده است — آوازه خنده شیون دلها فسرده است
دخل تو گر چه بغنچه چند نفس منت است — در حسرت زرگی نفس نا شمرده است

چون غنچه این لباسها که بر دوش چیده است
تا میکشی نفس همه را باد برده است

سیلاب برای سازی زمین کینه میکند — کو عشق کو در دل من پا فشرده است

صائب چو موج از خطر بحر ایمن است
هر کس عنان همت به توکل سپرده است

خط ایکرد

خط بگرد عارض دلدار دیدن مشکل است
دامن گل را بدست خار دیدن مشکل است

نیست ممکن از برون شیشه حال سنگ
جلوه‌گاه یار را اغیار دیدن مشکل است

از مروت میکنم زاهد برا تکلیفی
دشمنان خویش را اشنا دیدن مشکل است

اگر آیینه دل نور و صفایی پیدا نیست
در نظر چهره خورشید لقایی پیدا نیست

ور سر کوی تو غوغای قیامت می بود
گر شکست دل عشاق صدایی پیدا نیست

پنجه میکند از عشق گرامی افسوس
کاش این قافله آواز درایی پیدا نیست

بجفا دل ز تو شد فارغ و دشمن کامست
آه اگر از تو تمنای وفایی پیدا نیست

دل نهاد و نفس خسته بمیشه تمامی
دل برگشته اگر راه بجایی پیدا نیست

درآن مقام که حیرت لبیل واماندست
نفس شمرده زدند نیز با دم ماندست

بجوی خویش سرانجام میرسد به محیط
ابسیه دل که طاوس در خود واماندست

زخط و زلف کند حلقهای چشم الحام
زبسکه عارض او تشنه تماشا نیست

درین جهان چه دوزخ اگر بهشتی نیست
که میتوان نفسی راست کرد و پنهان نیست

عاشق کجا بفکر سرانجام خانه است
پروانه را همین پر و بال آشیانه است

بر گوهر است دیده غواص از صدف
ما را غرض ز دیده و حرم آن یگانه است

سنگ میکند رخش سپر کاغذین تو
بیچاره‌ای که تیر قضا را نشانه است

این کوزه که چرخ ستمگار تافته است
بر سنگ جای رحم درین شیشه خانه است

عشاق را لب از طمع بوسه بسته است
از بس دهان تنگ تو شیرین بهانه است

روشنگر وجود بود گرمی طلب | چون خار و خس که سینه آتش زبانه است

صائب به هر سخن که تو با تر زبان شوی
جز گفتگوی عشق سراسر فسانه است

جوهر شمشیر غیرت پیچ و تاب از سر گرفت | موج این دریای ساکن اضطراب از سر گرفت
خواب من صد پاره از دولت بود بیدارتر | خواب را در خواب بیند آنکه خواب از سر گرفت

میکند روز قیامت کوتهی گر کردگار
درد و داغ عشق را خواهد حساب از سر گرفت

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت | رشتهای بسته را در کهنه باید گرفت
آه کز کودک مزاجیهای سنگین زمان | آنچه ایام طفلی را از سر باید گرفت
چشم مست و لعل میگون را نگاهی دیگر است | از غبار آلودگان کاهی چنین باید گرفت
در کمان از تیر فکر خانه آرایی خطاست | کار و بار این جهان را مختصر باید گرفت

با جگر خوردن نکرد قطع صائب راه عشق
توشه این راه از لخت جگر باید گرفت

دل رمیده را صدای بال شکست | بر آبگینه ما نقش آشنا شکست
خیال شده است سودا مرا دماغ شکست | اگر دماغ رسد به همیزم آسیا شکست
سکوت گشت زبان سوال را پر و بال | وگرنه کاسه دریوزه ترا بشکست
بدین نشانه که دل بر سر تیغ یار گذاشت | کدام تشنه لب به سبو و جو بیار گذاشت

ز عجز قدرت کارش تمام صورت بست
مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت

حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است | پرده خواب است از دولت بیدار

این زبان تیغ تو فضل همه مخصوص منست
ورنه زین پیشتر این آب بجوی بقعه ای بست

تا کشیدم ز جهان دست فتادم به بهشت
دست کوتاه کلید در جنت بقعه ایست

کباب شد دلم از نوش این شراب گمان
شکست در جگرم شیشه این کلان کی

زبسکه حسن تو سر تا بپا گلو سوز است
نیافتم که دل خوبگان کباب کجاست

درین جهان که سرانجام خانه پردازیست
عمارتی که بجای خود است خود سازیست

دل تو تارک جای نیاز آرزو دارد
چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست

درین محیط که حباب نفس کشیده نشست
نفس کشیده ها چون حباب سر بازیست

از روی لاله رنگ مرا در نقاب سوخت
در پرده سحاب مرا آفتاب سوخت

شد زرد و خط سبز از آن روی آتشین
چون سبزه ضعیف که در آفتاب سوخت

چون زلف راه عشق سیاهی کند ز دود
از بس نفس در آن ره پیچ و تاب سوخت

بسکه شد تلخ و خشم آلود آن بد خو زشت
چین چو جوهر عاقبت بر تیغ آن ابرو نشست

رو به دیوار آورد هر کس به من آورد روی
بسکه گرد کلفت دوران بر او نشست

بپای شوق به تیغ زبان میسر نیست
محیط را گذر از ناودان میسر نیست

چنین که قافله عمر میرود بشتاب
خبر گرفتن از آن کاروان میسر نیست

بغیر گرسنگی در میان نعمت
چه نعمتست که سیری از آن میسر نیست

از شکرخندهٔ آتش لبان قیامت است | این چه شورست که در عالم جان افتادست

غفلت پیریم از عهد جوانی بیش است
خواب ایام بهارم بخزان افتاده است

با حجاب جسم خاکی جان روشن دشمن است
پرتو تیغ از تن پوشیده باریکتر است
در یکی صحبت نمی‌آیند دو رنگی بهم

مغز چون گردید کامل پوست بر تن دشمن است
رشته فربه بچشم تنگ سوزن دشمن است
آسمان نیلگون با جان روشن دشمن است

آفتاب از اوج عزت می‌نشیند در زوال
ساده لوح است آنکه با اقبال دشمن است

بیداری سیاه دلان خواب غفلت است
از زهد خشک بر دل زاهد عبادت است
آبی که داد زندگی جاودان خضر
غیر از دل شکسته خود گوشه گیر را

خوابی که هست از سر غفلت عبادت است
تابوت بهر مرده دلان مهد راحت است
در قبضهٔ تصرف تیغ شهادت است
هر گوشه که هست کمینگاه تهمت است

چون چشم سوزنست جهان وسیع تنگ
صائب بچشم هر که بمعنی فراغت است

صحبت مردان جنس یکدم بس است
دعوی کوتاه را با تیغ مسیاز ورا
میشود روشن که رادل سیاه از انعکاس

در گلستان یکدو ساعت عمر شبنم بس است
مرغ بد هنگام را آوازه یکدم بس است
از حکومت روسیاهی رزق خاتم بس است

زود از دنیا سبکروحان گرانی میبرند
یکدو ساعت بار روح الله مریم بس است

کوته اندیشی که گل در جلوه‌گاه یار ریخت | یوسف گل پیرهن را در کنار خار ریخت

گرد خط سبز را یعنی سیاهی‌های حسن
وقت رفتن زهر خود را عاقبت این مار ریخت

مستی و دیوانگی و سحر و نیرنگ را جمع کرد
جمله را در کاسهٔ چشم او بیمار ریخت

عاشقان هم بر بساط ناز جولان می‌کنند
بسکه ناز از جلوهٔ آن سرو خوش رفتار ریخت

حاصل پروازه دل صاف کدورت بود و بس
جای طوطی بر سر آیینه‌ام زنگار ریخت

آفت دولت با بنای زمان‌ها معلوم نیست
لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست

طفل داند دایه را بهتر ز روی خویشتن
زشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست

تا ز خود بیرون نیایی خویش را نتوان شناخت
عیب تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست

مشکل است از جستجو آزاده کام یافتن
از سبکباری درای این کاروان معلوم نیست

از سر این خاکدان چون گرد می‌باید گذشت
تا نگردی فرد باطل فرد می‌باید گذشت

تلخی مرگ است نسبت بهر دیگران لیکن
غیر را از جان مرا از درد می‌باید گذشت

گرم کن بزم همچو مردان در زمان زندگی
چون ازین بستگاه آخر سرد می‌باید گذشت

در گذر زین خاکدان گرد سیاهی بیش نیست
ریشکن افلاک را طی فکر کلاهی بیش نیست

گر ز کوه قاف سنگین گفتگو سنجیده تر
پیش بی‌تمکین چو خس برگ کاهی بیش نیست

چون قلم هر چند دستار باشد بر لوح ...
حاصل ما از تردد جز سیاهی بیش نیست

عکس یار در دل سودا زده‌ام پنهان است
بهر ما که مرا هست ایمن یار پنهان است

در سیه‌خانهٔ لیلی بود مجنون ترا
با خیال تو حضوری که مرا در پنهان است

کار دنیای تو کرد در کره آب چو نقش | چه بجز زهر فنا در گره عقرب هاست

در دلم هر گاه لعل آن پری تکرار گذشت | از سر دریای شمیم موجه عنبر گذشت

زیر سر مجنون اگر کردند فرغان آشیان | مرغ نتواند ز شور دل مرا از سر گذشت

گوهر سیراب در گنجینه اقبال هست | بادها از خشک از این غمخانه اسکندر گذشت

گفتم از حال دل پرخون کنم شرحی رقم | تا قلم برداشتم یک نیزه خون از سر گذشت

هست صاحب صبح گردی بر دل روشن مرا
گرچه عمر از حکم من زیر خاکستر گذشت

چندین جمال هست نهان در جلال دوست | خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست

بر سنگ زن که آهن زنگار خورده هاست | آیینه که آب نشد از شمال دوست

هر ذره نوای انا الشمس میزند
در خانه ام ز روشنی بی زوال دوست

عشرت روی زمین در پی مقصد گذشت | رشته هموار ز بالین است گوهر نیست

میگشاید هر که چون ناخن گره از کار خلق | میکند نشو و نما چون ناخنش نیست

بر چراغ ما که میمیرد در این خاموشی | سایه دست حمایت آستین حرص است

میخلد در دیده ها دستی که از بخشش تهی است
خشک چون گردد کف ابر بهاران آتش است

ما را زلب شکوه جور زمانه نیست | یاقوت وار آتش ما را زبانه نیست

خاری که در دلم خلد چون زلب یار | در آشیانه من به آب و دانه نیست

با قد خم کسی که شود غافل از خدا | در خانه کمان لطفش بر نشانه نیست

اقبال

آنجا که نالهٔ من برگشته بخت را — در گوش خوشنوای تو ره غیر فسانه نیست
ره کم زنان زمانه کنند اسب را هوا — در بزم ناله حاجت چنگ و چغانه نیست
از بهر حفظ سیم و زر این بنات را — بهتر ز دست و دامن سایل خزانه نیست
افتاده تو در غلط از کثرت مثال — یک عکس بیش در همه آیینه خانه نیست

قانع بخاکساریم از اوج اعتبار
صایب بصید چشم من از آستانه نیست

بغم نشاط من خاکسار زرد نگیست — خزان من چو حنا با بهار زرد نگیست
ز یاسمین تو بوی بنفشه می‌شنوم — نکرده میل خط زان عذار زرد نگیست

بچشم کم منگر جسم خاکسار مرا
که این غبار بدامان یار زرد نگیست

دور قمر چو گردش چشم پیاله نیست — با کوهکن نشاط شراب دو ساله نیست
حسن برشته که نمک را کند کباب — امروز در بساط چمن غیر لاله نیست

هر ذره از جمال تو فردوس بیمثال
در مصحف تو نام خدا جز جلاله نیست

در عالمی که بقا پای رکاب است — گر زنده که خضر بود نقش بر آب است
از مردم دنیا طمع آرامش مدارید — بیداری ازین طایفه همسایهٔ خواب است

چون کوه ز ریگهای جهان آنچه سایل است
همیست و بیابان که تشنه خواب است

بچشم خفته شکرخواب اگر چه مهتاب است — بیاض دیدهٔ روشندلان شکرخواب است
بغیر مسجد و میخانه که مستان نیست — نخوانده هر که بهر خانه رفت سیلاب است

بیاد صومعه شیشه نوشیدن زاهد شکست
لعل او میست که در خمار شکست و [illegible]

ریخت دل در سینه من هر که این مینا شکست
من شدم مستان خمار، هر که اصهبا شکست

در خمار مستی از ما چون نپیکرد خبر
توبه ما را چو آتش جسم بی پروا شکست

چون علم گر با تو [illegible] گرد قایم در مصاف
لشکری را ایستوانم با تن تنها شکست

صورت احوال خود از چشم گویم [illegible]
اگر از آن نیکس دل آئینه ما را شکست

تا من [illegible] رازی کردن داشت
خیره بر تیغ تو چون سیل [illegible] گردن داشت

حاصل داشت اگر مزرع [illegible] من
دانه بود که مور از سر خرمن برداشت

شد مسیحا به تجرد ز علایق آزاد
چکند رشته [illegible] تیغ که سوزن برداشت

روزگاری رنگ نقش آب پیش [illegible] هست
موج قسمت [illegible] ذره بیچ و تاب [illegible] هست

شاد در عالم [illegible] محنت [illegible] بسیار او
خنده برق نمایان از سحاب [illegible] هست

باد نخوت در کلاه سر فراز [illegible]
چیست هوا یکلحظه افسر بود در حباب [illegible]

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است
[illegible] بازی بنقلید مکرر [illegible]

گر درستی نقش [illegible] اسباب [illegible]
[illegible] را گر زد در [illegible] باز [illegible]

آنرا که در وطن [illegible] [illegible]
[illegible] زماه [illegible] [illegible]

ارباب احتیاج اگر آبروی خویش
[illegible] آوری [illegible] به از عقد گوهر است

در گنج دانش فکر به جایی نمی‌رسید / دریای بیکناره چه جای شناوریست

شیطان دیده بر تو ز حال چو آب نیست / گرد دیده همین اینکه پرده نشین غم آب نیست

چشم سفید کرده خود را عزیز دار
کنعان یوسفی که مبتلی در نقاب نیست

از بخت تیره اهل سخن را گزیر نیست / رو در عقیق ساده که سیاهی پذیر نیست

آوازه خط تو جهانگیر گشته است / در غیبت اینکه خانه مور احصیر نیست

افتاده کم سر بر در آنکه گیست تاج / در ملک فقر حاجت تاج و سریر نیست

بر هر چه آستین فشانی زود زود / بر هر چه پشت پا زنی دستگیر نیست

در راه اختیار مدار بیدلان / بال شکسته مانع پرواز تیر نیست

در چشم ما بزرگ دولتها بود حقیر / هر چند ذره در نظر ما حقیر نیست

از خون شبنمی نگذشت آفتاب تو / ای چرخ در لب ... به تو چشم سیر نیست

از لفظ تیره معنی روشن کند ظهور / با پشت روی آینه صورت پذیر نیست

صائب کجاست آینه تا بر سینه دلان
روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست

از آه حسن را خطر به نهایت نیست / خط بر چراغ حسن تو دست حمایت نیست

بیدار از نسیم قیامت نمی‌شود / در هر دلی که ناله به سر ... نیست

غلطان شود گهر چو صدف دلپذیر نیست
از تنگنای چرخ چه جای شکایت نیست

ظلم فریاد از ضعیفان نیست / ناله برق در نیستان ...

نالهٔ عجز پیش سنگدلان
رشتهٔ عمر بسته آرایان
خود ز رحق بهره دری که روی سیه
نقش من سواد شهر بود
از حیا حسن جاودان ماند

با لب اسلام و کار دستان
بدر از سینه آه جانست
آید انعام خوب درباست
بال من تریه بیا بالست
عرق شرم آنچه است

گل بخارا این چمن جمالیست
در گریبان غنچه جنبانست

آنچه میدانند ماتم تن پرستان سور ماست
دار تخیل دیگران ور آیت منصور ماست

زین نمک کز شورش عالم برحم ما رسید
خندهٔ صبح قیامت مرهم کافور ماست

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
شمع پیش ما ز خجلت دست از شهپر پروانه داشت

صرف تن کرد و بیدقات ز بعد دل ایام
گر ندامن بریبان در حد بت بتخانه داشت

خاکسار شنیکه ویرانه ماراست
لشکر بیگانه این ملک را در کار نیست

بس ز ایجای که با خانهٔ ماراست
آمد و رفت نفس ویرانه ماراست

نقش درسیما نتواند گرفتن خود نما
بیقرار شکستن بتخانه ماراست

همین بجات ز دانست آنچه محرم نیست
برانکه از سیهی مکن سپیدی فرق
ز ره طلبهای که دانست فرق سرکو

بزرگی که بود عارضی کم از دوست
دلش دونیم درین روزگار چنین شکست
بحمت کند از ات سنگ هر که شکست

کاسه کرد ا . . .

کاسه سر را خطر از مغز پرجوش منست — عالمی زین باده پرجوش مدهوش منست
شعله‌ای کز تیشه فرهاد طرح صحرا کرده است — سالها شد تا نهان در زیر سرپوش منست
موجه من نعل وارون میزند از پیچ و تاب — ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش منست
میگذارد داغ از خورشید تابان بر زمین — گر فلک بردارد این باری که بر دوش منست
پشت بر کوه خم بد مستی است مخمور را — تا سبوی باده گلرنگ بر دوش منست
سیر دور باده من از فلک بیرون است — گر رود بر آسمان آن مه در آغوش منست

صائب از طبع روان ابیات عالمگیر — تیره بختیهای من سنبل بناگوش منست

تا در تردد است نفس نبض روانه است — بر باد پای عمر نفس تازیانه است
گشتیم پیر از غم دنیا و آخرت — پشت کمان خمیده ز فکر دو خانه است
حیرت امان نمیدهد تا نفس کشم — بیچاره طوطیی که در آیینه خانه است
زین سرکشان که کرده دعوی کشیدگی — از هر که عشق گرد برآرد نشانه است

صائب ز کوی عشق بجایی نمیروم — چون کعبه قبله گاه من آن آستانه است

دل شکسته بقرب خدای نزدیکتر است — که شیشه چون شکند در دکان شیشه گر است
صفای آینه روان پیشتر ز آینه است — چه نعمتی است که عمر عزیز در گذر است
ز دست کوته خود تا به سینه خیز باشم — که جای بوسه کوتاه دست بر کمر است
توان نه کرد به دوری ز دیده دیدن دوست — که در کنار چو آیینه همیشه در نظر است
شعور آینه دل در تفرقه است — خوشا کسی که ز وضع زمانه بی خبر است
نزار لعل باندازه صرف کن زنهار — که خون زیاده خورد هر که رزق بیشتر است

ز خار تشنه جگر نگذرد صبا چون سنگ   که پای آبله پا پای عشق دیده درست

غم از دل می‌رود اندر صباح خنده رخسارت   تماشا ز غنچه و ابر چمن گیرد به خلق دیدارت

تو با آن قامت رعنا به گلشن گر نخرامی   خیال پا میکشد چون سرو قد از شوق رفتارت

نگردد دور تماشای تو چون نظاره‌گی حیران   که میدارد عرق را از چکیدن بار رخسارت

کباب تر نگردد آنچنان هرگز کسی سینه   اگر سبحه بند و نگر می بلبها لعل گوهربارت

شود بلبل گران نظاره گر از نقش پای تو   ز بس مستانه چون شوخ می افتاده رفتارت

سخن خونها خورد تا زان لب یار کی برون آید   ز خون خلق سیراب است لعل گوهربارت

زگلزار تو مرغ جان صاحب چمن هوا گردد
که چون ... گرد روی گل آخر دیوار است

عشق را دارالامان چشم دیوانه نیست   گنج را بر دل غبار از صحبت ویرانه نیست

میزند نقش فریب ... یکدیگر بر آب   گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست

بی‌شعوران در حیات خانه از قرآن خالی‌اند
صورت دیوار هستند در خانه هم در خانه‌اند

نیست چشمی کز فروغ روی او حیران نیست   بخل در سرچشمه خورشید عالمتاب نیست

زهر با کیفیت این زاهدان خشک را   به تسبیح گرهها نه ... جنازه محراب نیست

مهر خاموشی حصاری شد ز گنج نجات مرا
های لب بسته را اندیشه از غلاب نیست

تا زلف او بباد صبا آشنا شده است   از دست دل عنان صبوری رها شده است

فصل ماه در دو هفته شود کار او تمام   از بار درد هر کس دو تا شکسته است

[illegible]

چون گردباد هر نفسی سیر کرده‌ام | از خاکمال چرخ تنم توتیا شده است

در وطن جوهر سخن خوار است | در نگین نام رو به دیوار است
بردارد کسی که بار از دل | ور نشین بر دل جهان بار است

یک نفس از غمت نمی‌باشد
غم عالم به قدر غمخوار است

گرده شرم و حیا را آنکه بابست | هر گل کاغذ هوای عالم آتش گشت
آسمان از عشق آورده است در چشم سماع | آسیای شعله حواله را آب گشت

زر ز دست ... ظلمت غفلت ...
جامه کعبه است دود آه ... گشت

روی کار دیگران دولت گشت کار من گم‌گشته است | روز و شب در دیده‌ام زنده داری گم‌گشته است
خنده کبک و صدای تیشه‌های کوهکن | در دل آسوده کوه وقار من گم‌گشته است

جوش گل ... بیا ... گلعذار ... گم‌گشته است
گر شود عالم نگارستان نگار من ...

زمانه را گل روی تو در بهار گرفت | بهشت را خط سبز تو در کنار گرفت
سفید گشتن چشمم صبح امید ... | ترا کسی که سر راه انتظار گرفت
مرا ز سنگ ملامت چو کوه ... | که جای سخت مرا ستون غبار گرفت

چنین ... صیقل ... آخر ...
ز بس که آینه‌ام خوی با غبار گرفت

دانه از سنگ ... که در است | دل آسوده بود ... کاهی که در است

کمر از موجه خود بسته‌ام چون دریا
چون حباب از سر پر باد کلاهی که مراست

دشمن خویش بود هر که مرا میسوزد
خرمن برق بود مشت گیاهی که مراست

گر ز نعمت همه یک پاره کنم چشم حسود
بر پر آرد بهوایی پر کاهی که مراست

در کشیدن چه خیالست کند کوتاهی
تا بگوهر برسد رشته آهی که مراست

تا ز لعل نمکین دل بتو روشن نشود
که شب قدر بود روز سیاهی که مراست

بجز روشنگر آئینه سیلاب شود
پیش رحمت چه بود گرد گناهی که مراست

چکنم صائب اگر سر بگریبان نکشم
غیر بال و پر خود نیست پناهی که مراست

گرچه زرد و ضعیف و لاغر و بیدست و پاست
چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست

چون رگ ابر بهاران فیض میبارد ازو
ناودان کعبه دل کوچه ارباب لقاست

صور اسرافیل باشد مرده دلها را آتش
چهره زرین او آهن دلان را کیمیاست

یوسفی از چاه می‌آرد برون در هر نفس
خاک یوسف خیز کنعان را چنین خاکی کجاست

چتر بر سر دارد و از بال پر زاید نفس
چون سلیمان تخت او را پایه بر دوش هواست

آستینش همرسیت و جامه یوسف بتن
نغمه‌های دلنوازش روح بخش جانفزاست

در کمند دلنشینش مست چون گوی تهی
نافه بی نغمه‌های او بهر گوشش آشناست

دست زرین کرم امنیت دلهای تنگ
آن ید بیضا که او در گشاد عقده‌هاست

گرچه سرتاپای او یکمصرع برجسته است
هر سر بندی از او ترجیع بند ناله‌هاست

نیست در هر دل که کوه غم بهم پیچید درو
چون صدا در کوهسارش جنبش نشو و نماست

گشته‌تر تن را ز استسقای طوفان غم یاد مرد
در بیابان طلب برگشتگان را رهنماست

هست در هر بوده آن جلوه نفس را اختلاط
صاحبا جز خشم بر رند مستور کو آنرا

ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشقست / با وجود آن نزارها با هزاران آشناست

در حریم بیکسان آستانه میکو بچسپ / چون ... اهل ... کوه ... [illegible]

هر چه هر کس را بود در دل مصور میکند / همچنین لعل ... آتش ... در عالم ... [illegible]

بینوایی لازمه بر بکه افتاده است او / با وجود آنکه بر ... دایم با نوا

بسته در واکرده دل بر نیاد ده جا کمر / بندهای ... او ... [illegible]

میکند ... مقامات ... ز جا / کوچه کرد ... پیوسته دایم ... [illegible]

خانه زرین او در ... کوتاه ... / سینه ... [illegible]

چون نیاید به هم ... رشته ... / همنفس ... در ... [illegible]

نشسته در دل ... [illegible] / با وجود ... [illegible]

در شکست ... غم ... [illegible] / در کشاد عقده حاجت ... [illegible]

عاشق ناکام از دلدار دور افتاده ... / آه سرد ... [illegible]

با تهی دستی ... قبول / هر دل ... [illegible]

نالهایش ... [illegible] / ... [illegible]

پیکر ... از داغ ... [illegible] / ... [illegible]

بسته ... [illegible] / همچو آب ... [illegible]

کوه را ... از فریاد ... / در ... [illegible]

نالهای ... [illegible] / از نهاد ... [illegible]

میکند ... [illegible] / ... از دل عشاق ... [illegible]

نالها ... [illegible] / ... دل ... [illegible]

این غزل ... از فیض ... آمد / از زبان خامه شکر فشان ... است

از پیچ و تاب جسم شدم از هلال منت — در ساز نغمه را خبر از گوشمال منت

در دوزخم بیفکن و نام کرم مبر — آتش بگیرم از عرق انفعال منت

هر جا که آب هست تیمم نمی‌کنند — حاجت بعذر با عرق انفعال منت

اهل کمال را لب اظهار خامش است — منت پذیر ماه تمام از هلال منت

صایب نمی‌رسد بادب هیچ گوهری

تا گوشوار حاجت گوشمال منت

زان قد ناز آفرین در هر دلی اندیشه ایست — این نهال شوخ را در هر زمین ریشه ایست

از سر دیوانه‌ام بگذر که از سودا تهیست — پایه دیوار ما را هر برگ کاهی تیشه ایست

در خراباتی که ما در پای خم بنشسته‌ایم

تشنه آغاز ما انجام از ته شیشه ایست

چرخ را خون شفق در دل ز استغنای اوست — رنگ زرد آفتاب از آتش سودای اوست

از علم غافل نگردد لشکری در کارزار — رفته روزی من را چشم بر بالای اوست

هست دیوان قیامت را اگر بسم اللهی

پیش ارباب بصیرت بیت رعنای او

هر که از تن پروری کارش کسل افتاده است — دفتر ایجاد را چون فرد باطل گشته است

دست نا قابل وبال گردن و بار سر است — رحمت سر کم ده به دستی که قابل گشته است

از حضور عاشقان دارد خبر در زیر تیغ

آیه رحمت شناسد هر که نازل گشته است

رزق ما زان نرگس مستانه جز خمیازه نیست — صبح تاب ما ازین پیمانه جز خمیازه نیست

روزی دست و دل ما عاشق از بوس و کنار — زان نگار از وفا بیگانه جز خمیازه نیست

آه کز صیقلیها آنچه می‌ماند بهم | همچو بی‌صدف زبان گوهر یکدانه جمع

دل من تیره ز بسیاری گفتار شده است
چون سیه‌روی نباشم که ز بیهوده بها
هست آگاه ز محرومی من از دیدار
همچو رهزن به دلش دیدن منزل بار گشته است
منت از دو زخم اندیشه که از شرم گناه

زین پریشان‌نفسی آینه من تار شده است
همه عمرم چو قلم صرف به گفتار شده است
طفل شوخی که تهی‌دست ز گلزار شده است
هر که از درد طلب قافله‌سالار شده است
هر سر مو به تنم ابر گهربار شده است

صایب از سنگ ملامت که گریزد مرا
کبک من مست ازین دامن کهسار شده است

جا به‌جای که رسیده ز مردم زبان | آبله که ایستاده ترا اینجا روان است
وحشت مرا از سنگ ملامت حصار است | به انگشت هر که لب تشنه ایستاده‌تر است

در کارخانه که نداند قدر کار
از کار هر که دست کشد کاردان تر است

یار را شکوه‌ام از چین ابرو بسته است | شب این بیاب آتش را بکوه بسته است

وقت تصویر دهان یار نقاش ازل
از میان نازک او خامه مو بسته است

زان کمان ابرو سر تسلیم نخواهند | و هر کس از قبله آن تیغ گرداند

حاجت از الهام تو منت کردن خوب نیست
نامه ما با به گردن داشت کرد خوانده

با ما نیست هر که ز مردم جدا تر است | در ما نیست هر که به درد آشناتر است

باجی نمی‌دهند بهم شیوه‌های تو
از صلح بخش‌های تو محبت فزاتر است

این کوه غم که در دل دیوانهٔ منست
سنگ ملامت ابجد طفلانهٔ منست

از داغ نیست بر دل من زنگ کلفتی
این جغد خال چهرهٔ ویرانهٔ منست

پیوسته هست در دل من گریه گره
سیلاب پا شکستهٔ ویرانهٔ منست

کنجی گرفته از قفس و دام فارغم
بال و پر شکسته پریخانهٔ منست

تا ترک آشنایی عالم گرفته‌ام
عالم تمام معنی بیگانهٔ منست

چون آن گهر که از محیط یکقطره قانعم
در دل شود چو گریه گره دانهٔ منست

دشتی که طی کند نفس برق و باد را
میدان اسب سواری طفلانهٔ منست

صائب رهی که قطع نگردد بعمرها
یک گام پیش همت مردانهٔ منست

خم چو گردد قد افراخته می‌باید رفت
پل این آب چو شد ساخته می‌باید رفت

آنچه در کار بود ساختنش خود سازند
گو مشو کار جهان ساخته می‌باید رفت

من گرفتم که قمار از همه عالم بردی
دست آخر همه را باخته می‌باید رفت

دامن بدست هر که دهی دستگیر نیست
از هر دلی که گرد فشانی عبیر نیست

نقص از سیاه لوحی آیینهٔ دل است
نقشی کز این بساط جهان دلپذیر نیست

دست هزار کوهکن از کار می‌رود
تمثالها که در دل صورت پذیر نیست

با دوستان نشین که شود دوستی بهم
از دشمنان غباری اگر در ضمیر نیست

از نقد و جنس آنچه ترا هست در بساط
بر هر چه پشت پای زنی دستگیر نیست

تامت

هست چون چشم پر گرگ گردن را اینجا | هر خار زیر پای قلم و ایجاد تیر است

صائب به آب خضر تسلی نمی‌شود
جانی که تشنهٔ سخن دلپذیر است

تن بر دل خویش می‌زنم با چاک پیرهن شکست | بر کوه هر شهوار صدف کام کهکشت
هر حلقهٔ چشمی که در دو مردمی نشست | در دیده صائب نظر از داغ مشکیست

با گوشه‌نشینان ادب باش که صوفی
عین با نهد از خیل برون تیر خدنگ است

بود و نبود عاشق از آب و تاب حسن است | گر ذره را وجود بیست از آفتاب حسن است
در هیچ دیوان و دیده پرده‌ای مطلوب نیست | از خویشتن گذشتن بند نقاب حسن است
عالم از رشته پای در گنج لب خنده است | الف از درازدستی مالک رقاب است
در دور خط زخود با ظلمت چشم نشستن | خط حلقه حلقه چون افشان عین شتاب است
در چشم سوختگان رشتهٔ امید است | هر چند چین ابرو موج سراب حسن است
ریحان سفال خود را کم آتش نمی‌گذارد | آب سبز بخت عاشق دریا در رکاب است

از خط شود یکی سبو صدا جوان غرور
ریحان خط مشکین افسون خواب حسن است

زیر بال است پناهی که مراست | شمع بالین بود آهی که مراست
آه سرد و نفس سوخته است | صبح خنده و شب ماهی که مراست

بال پرواز هزاران چشمست
از قناعت پر کاهی که مراست

پستیش که مدامست مستی ماست | شبی که صبح ندارد سیاه مستی ماست

اگرچه هستی ما چون حباب کیفیت است   دل پر آبله بحر از هوا پرستی ماست

خشک شد کشت امیدم ابر احسان کجاست   آب را اگر پا به گل رفتست باد آهنگ کجاست
تا بپیک جولان برآرد دود از خرمن مرا   در میان شهسواران برق جولان کجاست

از شب و روز مگر دل سیه گردیده است
روی آتشناک و زلف عنبر افشان شما

در گوشش لاله و گل دیوانه با غرور است   چون ما به گرم کردید این دانه را غرور است

نگذاشت شور مجنون که طفل در دبستان
در خانه عروسی صد خانه را غرور است

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است   توبه را آتش بجان از لاله زار افتاده است
حال زخم من جدا از تیغ او دانه که چیست   موجه گز بحر رحمت بر کنار افتاده است
دم مرا از جمع مال اسباب کرم است   آتش گز دستی ما در چنار افتاده است
بی‌نیازی از هر دو عالم رشتهٔ الفت برسم   دل دو نیم از درد اگر چون ذوالفقار افتاده است
گوهر از گردیدن ساحل انشا می‌کند   ورنه آن دریای رحمت بیکنار افتاده است
هرگز از من چون کمان زرد بدرگ رویش رفت   این کشاکش در رگ جانم چکار افتاده است

شو بید از دل دعوی خون کشتگان هوس
تیغ او از بسکه صاحب آبدار افتاده است

ملامت از دل بیباک من چها برداشت   ز سخت جانی من سنگ امتحان برداشت
بتن علاقه نادان ز بیم رسواییست   که تیر یکجا نشاند دل از کمان برداشت
ز بحر میکده دست سیل من غبار آلود   جنین که شوق مرا دست از عنان برداشت

زان خرمن گل که حاصل با دامن چیده ایست — زان سیب ذقن قسمت ما دست گزیده است

ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ناز — تا باز کنی بند قبا صبح دمیده است

عمریست خبر از دل و دلدار ندارم

با شیشه پریزاد من از دست پریده است

خط نارسته از آن چهره گلگون پیداست — مشک خالص شده از ناف این آهو پیداست

شوخی نرگس لیلا ز سراپرده شرم — پیش صاحب نظران از رم مجنون پیداست

من گرفتم نفس خویشتن را ضبط کنم — داغ من چون جگر لاله ز بیرون پیداست

چه ضرورست به میزان خود سنجیدن

ثقل دنیا ز فرو رفتن قارون پیداست

هر که بست از گفتگو لب جنت در بسته است — میزند جوش بهار از غنچه تا لب بسته است

به سخن روشندلان بهتر به مضمون میرسند

هر که گویا کرد دامن سحبان را سربسته است

از عزیزان منت جان کشیدن مشکلست — تا ز ماه مصر از اخوان کشیدن مشکلست

از ته دیوار آسان است بیرون آمدن — دامن از دست گرانجانان کشیدن مشکلست

دم برآوردن بود بادی زخون دل گران — دلو خالی از چه کنعان کشیدن مشکلست

نیست محرومی بدل در پله دوری گران — در ته یک پیرهن هجران کشیدن مشکلست

میتوان از شست بیرون آسان زد — در جوانی از دهن دندان کشیدن مشکلست

آب را ز آهن میتوان کردن آسان جدا — از دل خون گرم پیکان کشیدن مشکلست

همچنان از غنچه صبا خون دل در پرده ماند

ناله گلگون را نهان کشیدن مشکلست

میخانه‌ای که مست و خرابم کند کجاست | گر شیشه‌ای که سیر ز جامم کند کجاست
دریادلی که از قدح بی‌شمار می | فارغ ز فکر روز حسابم کند کجاست
کرده است تلخ دیده بیدار عیش من | شیرین فسانه‌ای که بخوابم کند کجاست
چون لاله‌ام دل از سینه ارمغانی شهر | دشتی که خوش عنان چو سحابم کند کجاست
چون گل ز هرزه‌خندی بیجای خود ترم | سوز محبتی که کبابم کند کجاست
ز آبها ز سرد سیر جهان تر رسیده‌ام | حسن برشته‌ای که کبابم کند کجاست

صائب سخن‌رسی که درین قحط سال هوش
گوشی بفکرهای صوابم کند کجاست

خط را نه بعارض ایشان دگر است | هر مو را ازین سپاه سلیمان دیگر است
زاهد اگر به بند رطوبت بتخته بند | بار الغفر بره خرابها دیگر است

هر چند در حلاوت گفتار فرق نیست
با شهد چاشنی سخن شان دیگر است

از سر خود ده لب سخت دیوانه گذشت | آفرین باده به پروانه که مردانه گذشت
در شب تار جهان عمر گرانمایه ما | هر چه در خواب نشد صرف به افسانه گذشت

شود آغوش لحد دامن مادر پس ازین
که یتیمانه بسر روز غریبانه گذشت

روزها با شب یکی زان آفتاب انور است | هر که این آیینه از گرد دوئی روشنگر است
بر دل آزادگان برگ سفر بس گران | بادبانها بر کشتی دریای ما لنگر است
پرده خاریست اگر دارد گل این بوستان | [illegible] سر آن نیشتر است
همت از اندیشه سایل نمی‌آید برون | گردن مینا بلند از انتظار ساغر است

تلخ شد از هوس بوسهٔ تو کام من / ورنه نقل مجلس خوبان بُدم شیرین‌سخن

خط سبزی که ز پشت لب خوبان برخاست / رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان برخاست

فتنه را عالم پرشور کمر می‌بندد / مگر از جای خود آن سرو خرامان برخاست

زرد از آن شده چنان گوشهٔ هشت ایام
که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست

درین بحر کوشش نمیشی را کنار است / دُرِ یتیم را ز صدف کام هواست

نادان دلش خوش است به تدبیر خدا
غافل که خدا هم ازین تخته بیزار است

از عکس خود آن آینه رو بسکه حیا داشت / در خلوت آیینه نگه رو به قفا داشت

چون عشق یگانه کرد وحشت که از لفظ / همخانهٔ دل بود و ز دل خانه جدا داشت

از بی‌ثمری سبز درین باغچه ماندم
چون سرو در آزادی تهی بر باد داشت

تا عمر خضر قامت خوبان برابر است / این مصرع بلند به دیوان برابر است

عمر از توانی نگار ز سیمین برابر است
در پیرهن تنی که نقد جان برابر است

رگ جانها به دم تیغ عدم پیوسته است / زود بر باد رود هر چه به دم پیوسته است

استوار از پی سیخ از همه سنگ بنداست / گر ز دو دست رشته جانها به دم پیوسته است

نسبت آهو رمه کرده و صحرا داده است / گر نظام هر تن و جان هر دو به هم پیوسته است

آه شیراز جمعیت اوراق دل است / صحف آرایی شکر نعلم پیوسته است

شکستگی دل از آینه ترم پیداست … ز سنگ خوردن مینای عزم پیداست
ستاره سوخته‌ای همچو من ندارد عشق … که روز روشن از افلاک اخترم پیداست

بحلم دوست ولیکن قوی است غفلت من
بهم نخوردن دریا ز لنگرم پیداست

ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است … دریای بیکناره سراسر میانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را … در خواب نیز قافله ما روانه است
بر توسن سبک رو پا در رکاب عمر … موی سفید گشته ما تازیانه است
غافل مشو ز پاس نفسها حیات هست … کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
در گوشه قفس نکه از دل بر آورم … این خارها که در دلم از آشیانه است

در خاکساری آنکه چو صائب تمام شد
بر صدر راه رفتن از کنه آستانه است

هر کس نیاز کردن او را ندیده است … افسانه ز صبح قیامت شنیده است
آفاق محو قد قیامت خرام اوست … این مصرع بلند بعالم دویده است
جز سبزه تلخ من که بر آورده است خط … تیغ سیاه تاب بجو هر که دیده است
خونی که مشک گشت دلش می‌شود سیاه … زان سفله کن حذر که بدولت رسیده است
معیار آن رسید که مجلس‌ست شمع … تا دل نجات ز وضع جهان آرمیده است

صائب ز رگ ز بر فیض نوبهار
چون غنچه هر که سر بگریبان کشیده است

ز زلف او دل عشاق را محابا نیست … کبوتران حرم را ز دام پروا نیست
اگر ز اهل دلی ذره را جدا پیدا نیست … که هیچ نقطه سهوی کم از سویدا نیست

معاشر ال

معاشران ز شکوه چوب بی‌بری همیشه / به دوش چرخ گران سنگی مسیحا نیست

نیش‌ها دشنام جانان از شکر شیرین‌تر است / روی تلخ بحر از آب گهر شیرین‌تر است

نیست زنبور عسل را شکوه از جای خویشتن / خانه چینه آنکه باشد مختصر شیرین‌تر است

زینه فیض است پیش از کسب بینش عارفان را
عقده پیوند نخل از ثمر شیرین‌تر است

دل از آن نخل با میوه ثمر خرسند است / گره جبهه خوبان گره پیوند است

عارفان را گله از وحشت تنهائی نیست
نخل چون خوش ثمر افتد غنی از پیوند است

از عرق تا چهره گلرنگ جانان تر شده است / دامن گلها ز شبنم آتشین‌تر شده است

نقد مپسند ز دنیا به عاشق شور عشق / دامن صحرا به مجنون دامن محشر شده است

میشود طومار عمرش طی بانک فرصتی
چون قلم هرکس ز بی‌مغزی زبان آور شده است

شور شیرین نمکها در بهم آمیختن است / شسته ناله زنجیر ز هم نگسستن است

ساختن غالیه آلوده زلف تر است / نمک را با جگر سوخته آمیختن است

امتحان کردن شیر با بن خاک نهاد
جرعه اول مینا به زمین ریختن است

هر که می‌نگرم زیر چرخ دلگیر است / که میهمان لئیم از حیات خود سیر است

چه سود جوهر ذاتی چو کار فرمائیست
گره به کشش دم شمشیر نیم بسته است

از حسن خلق رتبهٔ همت زیاده است | دست و دل گشاده پر و بال همت است

چون طفل نو سوار به میدان اختیار
دارم عنان به دست و به دستم اراده نیست

از لب جنگ چند ریشه عنان پیداست | نغمگی بحر ز سر پنجه مرجان پیداست
هر که دیده است تراود ز سراپا پیداست | حسن سعی چمن آرای گلستان پیداست

سیه‌پوش است که دل خبر از زادی
شکسته ز پرکی نیکان پیداست

لب چو کرد خطا از عقده سخن خمیازه است | چون نباشد که هر دندان دهن خمیازه است
از دهان تیشه هر جنگی که در بیستون است | از خمار سنگ داغ کوهکن خمیازه است

دل دو نیم است از خمار تیغه سنگ قلم را
در میان هر دو مصراع از سخن خمیازه است

همچو زنجیر به هم بافته ما پیوسته است | شعر این سلسله تا روز جزا پیوسته است

با قامت نتوان شد ز سعادت پیدا
استخوان بندی دولت به هما پیوسته است

هر که با غافل نصیحت می‌کند دیوانه است | خواب غفلت برده طبل رحیل افسانه است

نفس خاین زندگی را تلخ بر من کرده است
وای بر آن کس که در دشمن در دل خانه است

تا دهن بازست روزی گشته از هوا آکندگیست | عقده دندان تنهایی زرق را دندانه است
گرچه از پیدا و جز در همچنان فرهاد رفت | دولت او هم یابد که فرصت بر باد رفت
خون عاشق بدی از سنگ پیدا می‌کند | بیستون از تیغ ازکم کشته فرهاد رفت

م.ر.

صید من گر با تو همره بر زمین بسته است پیش | غیرتی دارم که چون دانه خاک صیاد رفت

گر بسوزد در آتش امشب شرم جانان نگهت | گر نباشد با جمال در باغ و بستان نعمت

دسته گل را ست فیض از دو چشم بگشایش | هر قدر بند دهیا ز آتش خانان

از دم شیرینت بشکست تیغ بد آزار تر | میشود هر کس که از ناز روی گردان نعمت

میکند یکجا نه دولت آشنا با ذره هم | میرسد هر کس بدولت را آشنایان رسید

دانه زود از تابه نقسیده بیرون میجهد | گر شود دریای آتش نشست اکنان

میشود نعمت بقدر میهمان نازل عجب | هر قدر آید بدین ویرانه مهمان نعمت

نقد جان نسبت آن لب بهانست | گر فرو شد کوشه خانان بحبستان

پیش ساقی هر که آرد دین میخانه ریخت | در دل تاکستان قدح من پریشان دامن ریخت

آسمان امروز با خون دل ما ساغر مست | لاله زاد در جام اول دُرد در پیمانه ریخت

در گلوی شیشه اشک از تنگی جا بشکن گره | بسکه در بزم تو رنگ باده هم پروانه ریخت

در زبان شیشه مستی طفل بازیگوش من | غنچه گلزار چاک سنگ دیوانه ریخت

از هوا جوید دریا کرد هر جن حباب | از بر من جامه را آتش هوای خانه ریخت

فرصت چاره کی هست در پایان عمر | رفت پیش از سیل میبایست بیرون از خانه

قفل روزی در دو عالم بسته هرگز نداشت | ریخت تا دندان کلید رزق را دندانه ریخت

صائب از دیوان من هر صفحه میخانه است
بسکه از کلک سیه مستم می مستانه ریخت

خلق دشوار جهان را در میان آسان کرده است | تازه رویی بر من آتش گلستان کرده است

جمع اگر از بستن لب شد دل من دور نیست
حاشیه بسیار ازین سی‌پاره قرآن کرده است

فکر آب و دانهٔ من بی‌تردد می‌کند
آنکه زیر بال را بر من گلستان کرده است

نقش پای رفتگان هموار سازد راه را
مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

گرد تهمت پاک خواهد کرد صائب از [illegible]
دامن پاکی که یوسف را به زندان کرده است

هر که دارد لطف واله زیبایی که نیست
حلقهٔ دام تو از چشم تماشایی که نیست

منت هر چند درین بستر وفا آلودگی
علم این صف آراسته رعنایی که نیست

اینکه هر طایفه قبلهٔ خاصی دارند
منت سیحابخش جلوه هر جایی که نیست

چه احسان محیط تو رسا افتاده است
لاف یکتایی هر قطره ز یکتایی که نیست

کیست بر پرده نجوی خورشید نظر باز کند
چشم تو شیدهٔ جمعیت پیدایی که نیست

زلف چین بر کشی از شانه تواند کردن
نفس جان همه در پنجهٔ گیرایی که نیست

موج با جنبش دریا ز هوا پیدا شده بود
هر کرا درد طلب هست به سودایی که نیست

آبحیوان که سکندر ز تمنایش سوخت
در سیه خانهٔ مغز است که سودایی که نیست

از لطافت نتوان یافت کجا جای کسی
جای جمعیت بر آن کس که تماشایی که نیست

گرچه در محفل یاران است پرده نشین
شور هر انجمن از انجمن آرایی که نیست

کیست صائب که به توحید تو گویا گردد
قوت بازوی کلکش به توانایی که نیست

ترا از جان غم مال است کسی کم همت است
علاقه تو به دستار سر شته زر است

خطر بقدر فزونیست مالدار را
که خوف قافله آمن ز بار بسته را

بقدر پاس ادب جستن مرسایه فیض
که جای بهله کوتاه دست بر کمر است

[illegible]

شهپر پروانهٔ ما را جلا در آتش است / مستقل آیینهٔ تاریک ما در آتش است
بسکه از خوبان گلو سوزست ترنمهای او / دل ز حیرانم نمیداند کجا در آتش است
خرقهٔ آزادگان چشم از جهان پوشیدن است / کسوت این قوم از دستار سر پیچیدن است
از تهی منویست امید گشاد از ماه عید / ناخن شبها برای پشت سر خاریدن است
برگ جمعیت به از ریزش نیارد حاصلی / گر کلاه است این گل راز هم پاشیدن است
در محرم تا چه خونها در دل مردم کنند / لعنت آبادی که عیدش در بدر گردیدن است

کعبه خواهی برای حاجیان گردیدن است / جادهٔ کوتاهی این ره بخود پیچیدن است

وفا طمع ز گل بیوفا نباید داشت / در رنگ و بوی کسی امید وفا نباید داشت
ز ساده کیست تمنای صحبت از پری / ز دور عمر توقع صفا نباید داشت
روی کار نسیمی برنگ فرصت کن / در آیینه نظر بر قفا نباید داشت
نغمه سنج انجمن افسون من دیوانه ساخت / برگ گل را شعلهٔ آواز من پروانه ساخت

شرم اسلامست اگر با تیغ زلفت برنتافت / از نگاه مست او ما را ازین بیگانه ساخت

بی اجابت آه مرغ آشیان گم کرده است / ناله بی فریادرس تیر نشان گم کرده است
هر که بهر دانه گردد گرد این بیحاصلان / نارسا همراه آه آسمان گم کرده است
هر که غافل از ظهور حق شود در کار نیست / بوی گل شد تحفه در بیابان کاروان گم کرده است
حاصل دنیا نگه جز غم و افسوس نیست / عمر جاوید آتش آه را جز بهر سودی نیست
تخم حیرت بستهٔ دنیا بعد از آرزوست / هر کرا در دل نباشد آرزو درویش نیست
دیگر از اکسیر حال خویش می آرد خودی / خود را از اشکی بیگانه جز خویش نیست

هر که پیوند با بلبل عشق ز مردان خداست
آهن پیوسته با آهن ربا آهن رباست

گرچه دست اهل دولت هست در بالا بلند
دست ارباب دعا بالاترین دستهاست

نوبهار آینه طبع سخن ساز من است
برگ گل چین غنچه بلبل ز دیوان من است

خار صحرای علایق نیست دامن گیر من
گردباد ریشه من بال پرواز من است

هر که از درد طلب شکوه کند نامرد است
عشق دردیست که درمانش هزاران درد است

گر ثبات خلق توحید است پیدا ز نقطه‌ها
کوه علم غوطه طلب شکر زده است و فردوس

قسمت ما از بهاران همچو گل خمیازه است
روز و شب بلبل ز فریاد و فغان آوازه است

هر برگ از برای جمعیت در دل ما
گر ز خون ما تپیده‌اند از یکدگر شیرازه است

چشم بینش گر گشایی سر پای خود
از برای حرف کم گفتن دهان اندازه است

نقطه خالش که نه پرگار گرداند او است
کیست کز خال او گردان شده دوران

عشق سلطان بی پروا که چند ماه مصر
از فراموش کشتگان گوشه زندان او است

هزار لشکر در شهر بند عقل سوره ما مملکت
جز جهان عشق نبود که جهان خمیازه است

دیدن خلقت بهاری و داد بیدل بس است
عید و نوروز از برای بیدماغان ما کس است

چراغ روشن ایجاد در چشم بینا است
شبنم بیتاب را گل در ته پا است

محض بیدردیست منع ما کهن سالان عشق
عشق در هنگام پیری جوان است

اتفاق نیکنامان باهم دعای خوب است
سخت از دوران نه بیند دانه تا در خرمن است

سازگاری پیشه کن با مردمان سازگار
تا نشود دوست تو اخاری که در سر است

زلف یار

زلف یار از جلوهٔ خط پریشانی نشکست | از غبار لشکر موران سلیمانی شکست
از جنون گفتم قلم بردارد از من روزگار | در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست
ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت | شکوفه روی زمین را به سیم خام گرفت
دو چشم والهٔ قربانیان پس از تسلیم | دو دیده شاهد است که انجام به ز آغاز است
عشقی که نظرباز نگاه طاق دو ابروست | دایم دو دل از عشق چو شاهین ترازوست

در روز مجلس مطلب جز زر زر را
صحبت شب انداز که صحبت گل نو نیست

از نشد چاره امید نجات منتست | در بند روزگار نجات از جهان منتست
چشم از جهان بپوش که خار زر را منتست | شاطه به از عدم التفات منتست
ما را دماغ جنگ به کارزار منتست | ور نه دل دو نیم کم از ذوالفقار منتست
از حال هم زمرده دلان غافلند | ور نه کدام سینه که لوح مزار منتست
جنازه را بخنده غلط کرده اند خلق | ور نه گل شکفته درین خارزار منتست

چون ماهی ضعیف که افتد در آب تند
در اختیار خویش مرا اختیار منتست

عنبر زلف بجیب صبا نباید ریخت | بچشم بصیرت توتیا نباید ریخت
دلیل عزت اهل سخن همین کافیست | که خردهای قلم زیر پا نباید ریخت
دستی که زر نثار نکند شاخ بی بر است | نخل که میوه ندهد چو خشک بهتر است
در زیر پای عشق فتاده است آسمان | عشق این سواد را الله اکبر است
اگر بسملم طپیدم دل ز آرمیدن منتست | گر تنگنای جهان جای دل طپیدن منتست
نفس برای رسیدن ذخیره میسازد | وگرنه شیوهٔ آتش ز آرمیدن منتست

ز فغان گرسنگان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

آن خال لب ستاره صبح قیامت است
این تخم توبه که تو در خاک کرده‌ای
خاک تر لب که چوب عصا در ره طلب
نور شکوه حق ز مقابل رسیده است

عمری دو بار سایه آن سرو قامت است
موقوف آبیاری ابر ندامت است
کم کام بیشتر ز تو در استقامت است
وقت شکست آینه دل رسیده است

آب ستاره آینه گم ز رسته ا[illegible]
هنگامه رهروی که به منزل رسیده است

از شش جهت که کعبه مقصد سبیل هست
در حشر کار تشنه دیدار مشکل است
سر و مجلس ها چو مستی از سبب است
با شکست کز و کارها درست شود
خود بخود چشم تو در گفتار است
عقل و فطرت بجوی نستانند

در هر زمین که جاده نباشد دلیل هست
ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست
بطر ز آب در اینجا چو پس مهلت
کلید رزق گدا [illegible]
بیخودی لازمه بیمار است
دور در دور [illegible]

سیر و دور فلک ناهموار
چون تو هموار شوی هموار است

درین دو هفته که زاینده رود سیار است
بجمعی که فتاد [illegible] باران
جهان بمجلس [illegible] بیخود ماند
هر که آمد در غم آباد جهان [illegible] کرد

[illegible] آب که [illegible]
که در نماز جماعت شتاب [illegible]
که در شکنجه بود [illegible]
در کنار خاک [illegible] خود بخود دمیده

وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان [illegible]
سر برآورد و به وضع جهان خندید و رفت

ای کریم از دل بر زدنا کشیده مست است | مرغی که نامه بر بود و پر بریده مست است
چون باده صبوح که بنا بکش ... رسیده | بر کوچه که هست عالم دو دیده مست است
تاک بالا دست من بعیت لطف ... رسیده است | خوش نشام غنچه اوفتاد بازبا بسته است
در بحر در شسته وار تعلق بهیکل منست | سنگ آهن سوز شد در راه عمر رسیده است
می خواست در آن بزم که هشیاری بهشت است | خواب تلخ است در آن خانه که بیماری است

صبح آدینه و طفلان همه مکتب ...
در چنین بزم امروز که بازاری بهشت است

وصل زلف او دست کوشش قدیر [illegible] مست است | دور سر راه از کوتاهی شبگیر مست است
بهتر آن نامه بر از سنگ بیدار مشکین نفسی | گو کهن را قاصد بهتر ز روبی نیست
در دل ما آرزو را عشق سوسن منست | در جهان بدنیاری همکس دردش بیش مست
اسکندر با کاهش خوردن جام خضر | عمر جاوید از او آب خوردن است
شد سیف اگر رشته [illegible] شکسته است | آمد بر او زنجا کسی کاین از سخن شکسته است

صد عقده ز هر چشمک نگاهم مکند بود
ذکر شش نمره یاد که تسبیح [illegible] شکسته است

بوسه از لعلت قدح [illegible] که هر دم [illegible] | بنده از [illegible] ده‌ها غوطه در شکر داده است
مستی [illegible] اگر دانی [illegible] بهانه است | رشته از هوا [illegible] غوطه در گوهر داده است
چشم مخمور ترا حاجت [illegible] نوشی نیست | سرمه در چشم گم از دار و بیهوشی منست
سخن تلخ اگر [illegible] مردی | عمر صد [illegible] تنها بقدح نوشین منست
وقت [illegible] که کام از [illegible] گرفت | این سجاده [illegible] ساز گرفت
گر نخواهد که دریای تو رزند [illegible] عشق | [illegible] قمری کعب [illegible] بخانه

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیمست — از خنده پیوسته دل بسته دو نیمست

در باد بهیا در و بدر مال هوا رفت — بیماری که از شهر بمقدار حکیمست

غم روزی نخورد هر که دلش آزاده است — روزی اهل توکل همه جا آماده است

بجان روشن نده تن یکدو روز حکینه — تیزی که لازمه انجابت افتاده است

آماده پست دگر چهره مکن امروز
سفر آئینه باز مگر رو داده است

این خار غم که در دل بلبل شکسته است — از خون گل خار خود اول شکسته است

وقت است اگر ز پوست برآیند غنچه ها — شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است

مشو از همرکابان رسم سبکدستان ما برآ — ز دست یکدگر چین جام مستان را بیاد

فریب عالم آب از سبکمغزی مخور چون کف — گر از آغوش هم چین موج بر دستان

چراغ خلوت جان روشنایی سخنست — بهار زنده دلان آشنایی سخنست

اگر سخن بدل از گوش نیشتر نرسد
یقین شناس که از نارسایی سخنست

خواب بیداری آنان که مخمور شب است — این مستی است که در دیده معمور خود شب است

مینت بازآمدن از فکر و خیال کم — باز قیاس موافق سفر دور خودست

در کار روان ما جز قال و قیل نیست — در عالم مشابهه راه دلیل نیست

عیبی بعیب خود نرسد لنگ بیند — گر نقل خود نقل بد ابد بتقلید نیست

مینت آرام در آن دل که هوس بسیار است — شرر آمیز بود شعله چو خس بسیار است ..

از بدن فیض مجالست به یکان نرسد
حق بیداری دزدان بعسس بسیار است

دست مادر بند چون آستین اوالله را | ورنه از لعف انسانی بر زمین والله را

بیستون خواند از جبین خاک احوال مرا | بسکه پیشانی به غم بر زمین افتاده

حکایت بکن کز حسن تا جلوت است | چشم عیار تراز دیده کلیم دگر است

دولت را اگر بود بال هما باعث آن | پیش ارباب بصیرت سجاع خیر است

هر که عاشق نیست خون در پیکرش افسرده‌ام | گفت گو با زاهدان تلقین خون مرده‌ام

بوی خون می‌آید امروز از لب سکوت یار
تا بیاد او که دامان ارجگر افشرده‌ام

زلف گرد عارض او رشته گلدسته است | گر ز رخ و لب غنچه و گل را بهم پیوسته است

خون دل در آینه رو سخت این دلان | مینماید باز در ظاهر لبش آلوده است

شورش سودا افلاک را معمور داشت | هر نمک بود این نمکدان تا سر ما شور داشت

حال دیگر در جمال پادشاهی میشود | گر سلیمانی کوکش چشم بحال مور داشت

آبروی حسن از مژگان نمناک منست | صیقل آینه رویان دیده پاک منست

چون هدف تا خانه‌ای سینه خود گم کرده‌ام
هر کجا تیر جگر دوز است در خاک منست

منت بابای از غرضها دور سود | در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست

هر چه پیش از مرگ بخشی سائل همت است | برگ را در برگ ریز از خود فشاندن جود نیست

عقل او را بوده خویش باطل کرده است | عشق این اوراق را شیرازه دل کرده است

همت ز بجو و بسنده از کد احتیاج | از کریمان خواستن احسان باطل کردنست

ای دل تصور کمر یار نازکست | باریک شو که رشته این کار نازکست

در نظر رنگ دگر جلوه میکند | از بسکه رنگ آن گل رخسار نازکست

هشیار زیستن نه ز قانون حکمت است / در کارخانه‌ای که نظامش بغفلت است
این گنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر / در چشم اهل دید کمینگاه شهرت است

بند از دهان کیسه گشودن نه از زبان
ای خواجه در طریقت ما شکر نعمت است

جایزه خاک نشینان تقاضا ساختن است / پیش همت شیر خوارش دست انداختن است
دامن از خلق کشیدن گل شهر طلبیست / این طلبیست که بر چیدنش انداختن است
یک جهان من و از لعل بهم پیوسته است / پیچ و تاب من و آن سلسله با هم بسته است
چشم ... ز بجنبان ترکش روی ... است / چه زند حلقه برانی در که زبرون جسته است
آنکه بزم عیش را از خنده رنگین کرده است / حال ما را از پریشان ترش سنبل کرده است
این چه حنا است گویا چهره ... ز بهار / آب و رنگ صد چمن را در هر گل ...
دارد ... کاکل او هر ... که هست / در بند او ... هر دل غم پروری که هست
دنیا کند بدل سیه‌ها میل ... / آتش جهت نهند رو به هر ذره‌ای که هست
خود شد ... درست دل هر جا ... آباد است / غم نکرده دگر آن محفل که غم ... است
در صدف گو هر ز آغوش کشیده ... جدا است / وصل هجر است هر جا دور با ... است
تازه‌ای چهره گلگونه تو افروخته است / جگر لاله عذاران چمن سوخته است

در بیابان تمنا اثر از منزل نیست
میکند آنچه سیاهی نفسش خسته است

بخت ما چون بید مجنون سرنگون افتاده است / همچو داغ لاله از دل ما بخون افتاده است

هرچه میگیریم سر زیر میناها میکنیم
کاسه در یوزه ما سرنگون افتاده است

ودی دار ملعنت

مردمی و دلبستن اهل جهان کم همت است / در بر [illegible] ز جا زادن ما همت است

ای که می‌پرسی ز صحبتها گریزانم چرا / در به عالم وقت ضایع کردن کم همت است

روشنگر [illegible] براه او فتاده است / در جو [illegible] سبزی که آب از استاده نیست

رو تافتن ز بیکس کم [illegible] / بعد از نماز پشت به محراب کردن است

بر روی غافلان جهان خنده سهل [illegible] / از رود نیل کوچه بفرعون داده است

اندیشه مستی نکند هر که هشیار است / کا آباد را [illegible] موقوف مرا است

آنرا که نامه گشت توان عیب شمردن / در عالم انصاف ز مردان حساب است

وقت خطا پهلوی از یار کردن مشکل است / در بهار لاله پشت بر گلزار کردن

هر [illegible] از ذوق هر کاری به جز اکمال / رهبر به کار ز ما کار کردن مشکل است

اختیار هست [illegible] ز رضای جهان / سیل را خاموش [illegible] بیدار کردن

هستی ما بر خود گوارا کردن [illegible] ز [illegible] / زر [illegible] را بخود هموار کردن مشکل است

سنگ را [illegible] شوق را چون [illegible] سنگین [illegible] مشکل است / را [illegible] بیمار از [illegible] دل [illegible] است

پرده پوشی‌ها بی‌خواب آلوده طرف [illegible] / زاهد دل مرده را جا [illegible] از محراب است

مشکلست از عالم آرایی [illegible] / موج این دریا [illegible] که کم از فلک نیست

دل ز وصل دوست [illegible] / در [illegible] از [illegible] بیان گوهر معصوم است

از نگاه خیره چشمان گشت نو خط جا بجا / از هجوم [illegible] که ز ازره دست

مستی غفلت نمی‌خواهد [illegible] لاله رنگ / تا کی خواهی [illegible] خواب آلود است

هیچ کس زیر فلک [illegible] جا نگاه [illegible] / تا روده [illegible] عالم [illegible] از آه

بر فقیران سجده شکرست چون محدود عصمت | هر سری را که خوب منع در درگاه
پیش هر ناشسته رو اظهار حاجت مشکلست | ورنه از داغ شهادت ما کوتاه

نقش و نگار دشمن دلهای ساده است | چون هر چشم آینه موی زیاده است
آن خال نیست زیر لب روح بخش او | کز داغ آنچه بر سیاهی فتاده است
جز تیغ برق بر سر گران لشکر تو نیست | آید که تشنه میرود و ایستاده است
سنگ در دیده ارباب بصیرت گهر است | خاک در دیده مردان قناعت شکر است

آنچه ما مانده است ته جرعه غم ما
خوردنش خون دل و ماند آن درد است

برگ خود داده ز قطع مراحلست | این بار هر کجا فتاد از دوش منزلست
آب ایستاده رشته برون آورد ز پا | بگذر ز همرهی که گرانجان و کاهلست
با قامت خمیده جوانانه بستن | در زیر تیغ بال فشانی ز بسملست
در چشم غلط بین نبود وضع جهان راست | چون چوب بود کج نرود آب روان راست
شد بیخبری خضر ره کوی خرابات | آمد غلط تیر کج ما نشان راست
در طینت پیران اثری هست دوا را | از دست نوازش نشود پشت کمان راست

بلبل دلم از درد نفس تا تهی کرد
ای وای ز دردی که بنیاد بر آزار است

گریه ابر بهار از دل پر درد است | چهره زرد خزان از نفس سرد است
بسته نوح محالست که خندان گردد | سینه چاک گواه دل پر درد است
بغیر دل همه عالم سراب جوهر ماست | ز کعبه روی بهر سو کنی بیابانست
مپرس حال دل ما سیر از عاشق | که در صدف نبود گوهری که غلطانست

حضور در کنج قناعت ندیده کی داند | که روی دست سلیمان بمور زندانست
دل از حریم سینه به مژگان رسیده است | کشتی بیچاره به موجه طوفان رسیده است
جز ماه ناتمام که از خوان آفتاب | در زیر آسمان به لب نان رسیده است
شد توته گداز تمامی هلال را | رحمت به هر کسی که به پایان رسیده است
در چشم و دل پاک ز دنیا خبری نیست | در عالم حیرت به تماشا خبری نیست
آسوده بود سر ز تماشای قیامت | این سر بهوا را ز ته پا خبری نیست
تا چشم من به گوشه عزلت فتاده است | از دیده ام سرا حیرت فتاده است
داند که روح در تن خاک چه میکشد | بر ناز پروری که به نوبت فتاده است

دیوار اگر فتد به سرش چتر دولت است
بر فرق هر که سایه منت فتاده است

تا سینه ام به داغ محبت رسیده است | پروانه ام به مهر نبوت رسیده است
یکعمر غوطه در جگر خاک خورده ام | تا ریشه ام به سنگ منت رسیده است
دزدیده ام ز رنگ گرفتن در آشتن | دستم اگر به دامن دولت رسیده است
سیری رسید ز دیدن تو ندارد نگاه من | چشم قحط دیده که به نعمت رسیده است
ز رنگ آن ظهور جلال معلوم است | جلال حسن ز روی جمال معلوم است
گرفت هر که کم خود شود ز اصل کمال | تمام گشتن ماه از هلال معلوم است
سیری رسید ز دیدن تو ندارد نگاه من | چشم قحط دیده که به نعمت رسیده است
ز رنگ آن ظهور جلال معلوم است | جلال حسن ز روی جمال معلوم است
گرفت که گم خود شود ز اصل کمال | تمام گشتن ماه از هلال معلوم است
از غبار جسم حائلها بهم پیوسته است | ورنه آن جان جهان با ما بهم پیوسته است

صد پا بال در میان دارند از بند نیست
چون الف در بسم آمد از اقبال بلند
خنده ها بی حاصلست برق گریه بنیاد رخت ماست
سرو بالای تو از سر و بلند برداشتست
از اجل جانی نه بند قند مکرر باید
دل ز جمعیت اسباب چو پرستش است
خنده روی مهیا ز اگل لحیف است
در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر

گر نقطه هر کوه با صحرا بهم نوشته است
جان ما با آن قدر عنا بهم نوشته است
اشک تلخ و قهقهه مینا بهم نوشته است
کوه تمکین تو از خاک گرانی برداشتست
در حیات اگر دل از عالم فارغ برداشتست
آنقدر بار بدل نه که توانی برداشتست
تنگ خلقی کعبه پیش یار پنهان بندنیست
در زمین سینه ها تخم نفاق افشاندنیست

بر کرانخوانا در دولت عرض کردن حال خویش
نامه را در رخنه دیوار پنهان ماندنیست

خانه تن را الحال آباد کردن مشکلست
آه کز نازک مزاجی پیش آن بیدادگر
در غبار خط صفای آن پریطلعت نماند
بحر نتواند فرو بردن کف بیمغز را
هر که در دریای هستی دامن دل را گرفت
قطره خون شد از دست نگارینش چکید

پیش سر کیسه روان بنیاد کردن مشکلست
بستن لب هم مشکل و فریاد کردن مشکلست
گرچه شد دود این شرار صاف کیفیت بیم
غرقه شد در آب نیل و همان حکمت
بلکه تر دامن شد و دامان ساحل را گرفت
بسکه از دست ستم نازان نازنین دل را

گاهی بالاتر از دلجوی درویشان نیست
دست خود بوسیدن پس کسی در سایل

هرزه گو را خاموش از تیز کردن مشکلست
ریشه ناید رغن از گوزی که بی مغز اوفتاد

شعله را از زر شاخ سبز کردن
خواب های بوحی را تعبیر کردن مشکلست

آه از درد

آه از درد گرانسنگست میخیزد دل
در کمان سخت حفظ تیر کردن مشکلست

صبح گشاده رو در دور لبیست ماست
چرخ کبود خانه چین نمای ماست

در کاروان ما جرس هرزه نالیست
کلکنگ بر قدم زدن ما درایست

حاشا که رزق دیده قربانیان تو
از آتشی که در دل همه جای ماست

از زمین اوج گرفتست غباری که مراست
ایمن از سیل حوادث کناری که مراست

خضر را سکندر از چشمه حیوان دل سرد
دور سراب زده شب آب جایی که مراست

میکنم خوش دل خود در تمنای وصال
سایه مرغ هوا ایست شکاری که مراست

جلوه هر جا باره پای نگارین کرده است
نقش پای خاک را دامان گلچین کرده است

ما از آن حلم گران سنگیم در عصیان دلیر
سنگ ما را هرزه خند آن کوه تمکین

هم بلبلست خندان هم باغبان شکفته است
دیگر چه گل ندانم در گلستان شکفته است

یارب که میخرامد بیرون ز خانه کامروز
هر جا گل زمینست تا آسمان شکفته است

جان میدهد به عاشق وی عرق فشانش
از آنچه گو یا این گلستان شکفته است

از شکستگی غم دل بیرون نیاید آسان
خون خورده غنچه عمری تا یک دهان شکفته است

از خنده برق ایمنست مانع نجوم باران
در عین گریه ما را دل آسمان شکفته است

خمیازه نشاطست رو کشاده گل
ورنه کم از ته دل در اینجهان شکفته است

چندین دل گرفته خندان تا بسته است عالم
ور زانکه دل شکفته است صاحب جهان

از بسکه جانشینان ناز نبسته است
اینقدر حسن گلوسوز کجا بانگ راست

ساکن از شیشه ساعت نشود ریگ روان
گرچه در جسم بود روح همان در سفر است

مقبول نمیشد عبادت که شکسته — استاده ام از شب نماز نشکسته

دایم چو کعبه در بود بعضی ارم — پر قامتی سینه ام از جستجو شکسته

بیهوده لب بخنده چرا باز میکنی — گر دل چو غنچه بسته تر از غنچه شکسته

چون سر واکر بود ... من درته شکسته — بیهوده من ز عالم بالا گسسته

روی که شد از سخن سخت ... شکسته
آسوده از زبان بود آنکه در گره شکسته

از سینه شد دل بکینه رو نشست — دل ... اگر سینه رو نشست

چون نافه خون خویش اگر مشک کرد — از موی موی فرقه بسینه رو نشست

آنرا که هست بهم نشینی و نوش را — از شیشه نبات چو آئینه رو نشست

آسوده کی بگوشه غزل نشستن است — از رشته امید ز عالم گسستن است

در سینه همچو لاله گره کردن آه را — بیهوده خود ز عالم بالا گسستن است

پهلو تهی نمودن روشندلان ز خلق — در روی رنگیان در آئینه بستن است

گفتار دلی آتش نیاز که لال فقیر
مینا راه آه با بالان شکستن است

آن بلبلم که باغ و بهارم دل خود است — آن طوطیم که آینه دارم دل خود است

از دیگران چراغ نخواهم ... — کز سوز سینه شمع مزارم دل خود است

دستم برسید بکر لب ساحلی — زین بحر بیکنار کنارم دل خود است

هر مشکلی که بود گشودم بزور فکر — مانند است عقده که کارم دل خود است

چون ماه چارده بسته نوال آفتاب — سوخته زرقی بجان فکارم دل خود است

از شرم منت بال و پر جستجو مرا — چون باز چشم بسته شکارم دل خود است

صائب بسته به دگران منه چشم امید / از روشنگر دوده آینه تمام دل خود است

پیش کسی که درد به درمان برابر است / هر خنده به زخم نمایان برابر است

زنهار چاک سینه خود را رفو مکن / کاین رخنه با قفس گلستان برابر است

دوری ز خلق کشتی جمعیت بخاطر است / گرداب بحار موجه طوفان برابر است

دست نوازش فلک از روی دوستی / با سیلی عداوت اخوان برابر است

این آبرو که ساخته‌ای از طمع سبیل / هر قطره‌اش بچشمه حیوان برابر است

جمعیتی که تفرقه خاطر آورد / در چشم من بخواب پریشان برابر است

حاجت بدوربینی نداری چشم تو / بشنام تو با هزار نگهبان برابر است

از میزبان تکلف بسیار در سلوک / با شیوه فضولی مهمان برابر است

هر سینه که هست درو خار خار عشق / صائب بصد هزار گلستان برابر است

ما خط از آن لعل که یار تو سر بر زده است / رشته آهی است که سر از دل گوهر زده است

خال گستاخ تو چون لاله جگرسوز افتاده است / گره سینه غنچه خود در لب کوثر زده است

چه خیالست که خاموش ترا کرده مرا / عشق بر آتش من دامن مجمر زده است

روز اول دیده نگه از دست دگر کی کنم / نقطه در چشمه خورشید کمر زده است

ماده شکوه من بس که غبارآلود است / تیر خامی بپر و بال کبوتر زده است

در جگر گریه افسوس مرا شیشه شکست / که ترا باز فلک سنگ به ساغر زده است

صائب از وضع جهان دل به در افتاد مرا / که دگر فلک خیمه برابر زده است

بو چیست هر سری که نه در وی هوای تست
سهو است سجده‌ای که نه بر خاک پای تست

در پرده‌های چشم سیه‌کار خواب صبح منت است
شیرین‌تری که در دو لب جان‌نوازی تست

خون میکند عرق ز شفق هر صباح و شام
از بسکه آفتاب خجل از لقای تست

ظرف وصال نیست من تنگ‌ظرف را
بلبل رحیل هوش من آواز پای تست

در باز کردن در باغ بهشت نیست
فیضی که در گشودن بند قبای تست

خود داری سینه در آتش بود محال
خالیست جای من بکسی کو که جای تست

استاد گو چگونه کند در نثار جان
صائب که گرد در کف بیش از برای تست

شد چو عالمگیر غفلت جاهل و دانا یکیست
خانه چون تاریک شد بینا و نابینا یکیست

آه ما رعناتر است از آه ماتم‌دیدگان
آنچنان کز جمله شبها شب یلدا یکیست

نیست صد رو آستان خانه آیینه را
خار و گل را جای در چشم و دل بینا یکیست

عشق خالص را اثر در هر دو محبوب نیست
دیده شود در طلب کامل کم از مطلوب نیست

میکند کو نیده را دشنام اول کام تلخ
هر که تندی میکند با خلق با خود میکند

از شجاعت نیست آلودن بخون خصم تیغ
هر که از نامرد روگردان شود مغلوب نیست

با همه زشتی ز دنیا چشم پوشیدن نکوست
هیچ مکروهی بقدر دیده‌ها مکروه نیست

چون دو دل در آشنایی صاف شد چون آینه
پرده بیگانگی جز نامه و مکتوب نیست

بوی پیراهن ز مصر آمد بکنعان بی حجاب
عصمت یوسف حجاب جذبه یعقوب نیست

سیر و صائب از دم سرد خزان اندیشه را
مردم آزاده را پروای آشوب نیست

روی تر از زلف پریشان چه حاجت است
آتش چو برکشید بدامان چه حاجت است

آتش گل همیشه بهارست عشق را / پروانه را به سیر گلستان چه حاجت است

عالم به چشم آینه گردد سیه ترا / دل زنده را به چشمه حیوان چه حاجت است

ریزش چکار با دل پر آرزو کند / آن را که تخم سوخت باران چه حاجت است

پیری ز میل سیب زنخدان حجاب نیست / در میوه بهشت به دندان چه حاجت است

شد دردمند عشق تو هم درد را دوا / صائب دگر به ناز طبیبان چه حاجت است

خنده دزدیده بلبل گل در گریبان کرده است / لب گشودن غنچه را در دیده دیوار گلستان

تنگ خلقی را به هموار است مشکل ساختن / چشم تنگ مور را ملک سلیمان

گریه را در آستین دزدیدن از چشم بدان / شور محشر را حصاری در نمکدان

باده روشن کشیدن در کنار لاله زار / شمع روشن بر سر خاک شهیدان

در بساط خاک گنجی را که می باید نهفت / ریزش خود در ابر چشم خلق پنهان

خشم عالم سوز را کوته زبان کردن به حلم / آتش سوزنده را ابر خود گلستان

عشق را صائب نهان در پرده دل داشتن / در ته دامن شمیم عود پنهان

وحشت از فهمیدگان بیجا نافهمیدگیست / دوستی با کور فهمان حجت بیدیدگیست

در بساط آفرینش مرد نام ختم را / گر لباس فاخری باشد همین پوشیدگیست

میکند بر فربهی پهلوی لاغر اعتبار / هر که داند رنج بار کینه از بالیدگیست

گر ز ارباب کمالی سر مپیچ از پیچ و تاب / از تمامی سر نتابد تو به پیچیدگیست

هر که چشم رحمت از نظاره غوغا بست / بر دل آسوده راه کیمیا آشوب نیست

گفتم از دنیا فشانم دست در ایام حرص / ضعف پیری از عصا دست مرا بر چو بست

[illegible]

کیفیت می با لب شکرشکن بسته است / نقلی که می از دولتش اندر دهن بسته است

گردیده است شکرخنده لب شیرین دهنان تلخ / این شور که در پسته شکرشکن بسته است

سروی که چو تو این سبز چمن یاد ندارد / پیراهن گل تر ز تماشش به بدن بسته است

در دیده ما حاشیه گلشن رازست / خطی که به گرد لب رنگین سخن بسته است

از غیرت سیه چشم آن آهوی ختایی است / هر تاب که در زلف شکن بر شکن بسته است

هر چند خط سبز بود آیه رحمت / عیب است سبزه یکجا به کران چمن بسته است

از موی شکافان جهان نیست سر آمد / این تیغ زبان که نهان در دهن بسته است

بر دوزخیان میوه فردوس حرام است / دل زان هوس کنده ز سیب ذقن بسته است

خورشید که از نعل فلکهاست در آتش / پروانه بر شعله انجمن بسته است

صائب طمع بوسه ز دلدار فضولیست / زان لقمه گشت دست که پیش از دهن بسته است

ارباب همم را چه غم از بی پر و بالیست / بال و پر طایفه ارباب همت عالیست

نفرین بود از دست دعا رزق بخیلان / تکبیر فنا فاتحه سفره بخیلیست

جمع دل در عالم اسباب کردن مشکل است / حفظ خرمن در ره سیلاب کردن مشکل است

رخنه از هر بن مو هست در ملک تن / حفظ این منزل ز چندین باد کردن مشکل است

میکند کار نمک با دیده‌ها موی سفید / خواب آسایش درین مهتاب کردن مشکل است

شسته نتوان از ارباب جنون غافل و ساغر / دولت بیدار را در خواب کردن مشکل است

حفظ صورت میتوان کردن لطف پرور است / روی دل را جانب محراب کردن

مست نتوان کرد زاهد را به صد جام شراب / این زمین خشک را سیراب کردن

خامشی در عالم اسباب مستی حجاب / گرچه تسخیر نفس در آب کردن

از معلم سیر و آرام است طفل شوخ را ل
زندگانی با دل بیتاب کردن مشکل است

از ته دل هر که روی خود به دنیا کرده است
پشت از کوتاه بینیها بعصا کرده است

رزق ما بیدست و پایان را طلب خواهد رسید
در رحم آن کس که روزی را مهیا کرده است

از رمیدنها خیال چشم آن وحشی غزال
سینه تنگ مرا دامان صحرا کرده است

بر نتابد احوال ما را ستوانه عرض کرد
بیخبر چشم مرا آن کس که گویا کرده است

نه زلیخا پیرهن تنها به بدنامی درید
عشق صایب پرده‌های بس مستور رسوا کرده است

اهل معنی را تماشا مانع جمعیت است
حلقه چشمی که شد حیران آگهی وحدت است

عالم بی انقلاب است اگر زیر فلک
پیش ارباب نظر دیوار الماس حیرت است

در شکارستان دنیا آنچه می باید گرفت
شاهباز دیده روشندلان را عبرت است

حلقه دامی که بهر خوردن دل دانه اش
پیش ارباب بصیرت حلقه جمعیت است

از بهار نوخطان آنچه بر جا مانده است
ور نه بسط من همین خواب گران غفلت است

کاروان اگرچه در دنبال من شد غبار
گرد خواری پیش خیز کاروان عزت است

پیش ازان کز طبل رحلت دست و پا را گم کند
زاد راهی جمع کن ای بیخبر تا فرصت است

شکوه کس مسکینه صایب ز درد و داغ عشق
مشت خاکی بر دهان شکوه زن کفران نعمت است

بار بر مجنون ما جمعیت اطفال نیست
خانه آیینه تنگ از کثرت تمثال نیست

خاک زن در چشم خودبینی که از انجا
است اگر بجز آیینه اقبال نیست

مزرع امید را آب تنک رزق فنا
بیش از ناقص کنه جامی که مالامال نیست

وقت آن درویش فارغ خوش که از خوان نصیب
همه دارد که چشم شورش از دنبال نیست

فهرس خاموشی جمعیت بزم ازلیم
رفتن بیت برا دلیلی بهتر از انجمال

پا نیانداز هاله با شد خوبد ماه تمام
ساق چون افتاد سیمین حاجت خلخال نیست

سعی در جمعیت دل کن که بر تن است
آنچه نتوان برد از اسباب با خود بال است

زینت حاجت جدا جمع سیم و زر نیست
از گرانباری غبار بی‌کند برد جمال

که این نکته بستم در آتش آمد است
گر شور در دل و جان خموش آمد است

خبر نداشت که آتش برای انجماد است
کسی که همچو سمندر در آتش آمد است

به یک نفس ره پروانه وار شمع مرا
تا آب برآمد و هر پای آتش آمد است

زینت یکی شادی که آنجا نغم تو نیست
از لب خندان جز خون در دهان نیست

در رحم اطفال از تحصیل روزی فارغند
مانع رزق مقدر خانه در بسته نیست

همت دلهای آسوده ز تنها رفت در زیر فلک
در بط آسیا یک دانه ناشکسته نیست

ایمن بنای عالم خاکی از شکست نیست
پستی عمارتیست که از انشکست ایمن نیست

از برگریز مردم بی‌برگ ایمنند
رنگ شکسته را خطر از شکست نیست

پرواز میکند پر و بال آفتاب
گلهای اعتبار جهان را رنگ بست نیست

از عمر رفته حاصل من آه حسرت است
جز رنگ از شمردن این زر بدست نیست

پستی ز تو طارم گردون ز برکشید
کری سحب خود کشی این سقف بست نیست

عنوان غمان عسر تعمیر تن گرفت
سیلاب را خطر از کوچه بست نیست

چشمش بود چو جام می سرنگون مدام
صائب کسی که مست شراب الست نیست

ترا کسی

ترا کسی که بجز سر نخواسته است | ز نخل زندگی خویش بر نخواسته است

نگاه وش همه خون مرا دلیر بریز | که خونبها کسی از نیشتر نخواسته است

گدا بهمت آن سایل شکسته‌ستم | که غیر داغ چراغ دگر نخواسته است

مرا ببین که بجز سنگ می‌آید | که غیر صدق طلب از سحر نخواسته است

هنوز خط ز لب یار بر نکاسته است | غبار فتنه ازین رهگذر نکاسته است

نخست گل ارزنی دولت بیدار | ز خواب‌گه که بروی تو بر نکاسته است

ز بخت تیره من از آفتاب نومیدم | دگر نه صبح ز من بیشتر نکاسته است

بکلمن بدل سیهان بند خویش امیدیم | که خون مژده بصد نیشتر نکاسته است

ز تند باد حوادث بمیردم از جای
فتاده چو من از خاک بر نکاسته است

زان لب شیرین که در هر گوشه صد فرهاد داد | بوسه بر داد از میان ساغر صد فرهاد داد

وعده‌هایی که درهای اجابت باز شد | آه در دل همچو جوهر ریشه در فولاد داد

سازگار چرخ را با من نبود از راه لطف | چند روزی بهره ویرانه مرا آباد داد

گنج لعلت روان آن رخ رنگین زر که مرا داده است | بحر و کان تا نبود این زر و گوهر که مرا داده است

شرف عشق گرچه بلند است ز من عین مقصود | شیوه وارسته بپا ناز از من که مرا داده است

بهر آسایش بود آویزش من غنچه نو
گر ز دل خویش بود رزق مقدر که مرا داده است

زرگ عادت همه گر زهر بود و سوار است | روز آزادی طفلان معلم بار است

جذبه کاهربا گرچه بلند افتاده است
حلقه بار کاهی که ته دیوار است

میتوان گرد با هسته بدریا همراه
چمن سبز فلک را چمن از آب هست
منت مکن که چو برگ نکته خود در آب جستی
مشو ای پسته سبز از دامن قرب غافل

گرچه آتشکدها روی زمین گشته بهست
بر سر این نمک محجب آینه سیمای بهست
هرگه دانه که درین دایره مینای بهست
دو سه روزی که ترا هیچه گرایی بهست

چون برآید دل ازان سلسله زلف دراز
که بهر حلقه او دام تماشایی هست

از نعم مستی غفلت دل هشیار منت
کسپارند بهم دست بدست المعالم
هرکه افتاده ز خود بیش ز وحشت رد گمان
خصم را میکنم از راه بسنزل معلوم
لب خمیازه من بار کجا نثار شود
چین فلاطون زکرا منت مراد ور نشاط

با دو شاه بشب من دیده بیدار منت
شور مجنون خجل از گرمی بازار منت
در بیابان طلب قافله سالار منت
سیل خونین جگر ارستی دیوار منت
مهر خاموشی من ساغر سرشار منت
هرکه باری بنهد بر دل من بار منت

گرچه آزار بموری نرسد هم صاحب
هرکرامی نگرم در پی آزار منت

تا هست اثر ز عاشق شیدا تمام منت
تا در سر منت باد نقش حباب ها
چون شبنم گداخته در نور آفتاب
تا هیچ سوز نشت بدنبال چشم نم
باشد بقدر سنگ نشان جستجو نام
تا گرد با پیسی چو پرگار آهنین

تا گشته موج محو در دریا تمام منت
سر رشته است اگرچه دریا تمام منت
هرکس شکسته محو تماشا تمام منت
آویختن به دامن عیسی تمام منت
تا کوه قاف غزلت عنقا تمام منت
گشتن بگرد نقطه سودا تمام منت

[illegible]

گر از گذشتگان گذری میشوی تمام
ورنه گذشتن از سر دنیا تمام نیست

تا صفحه ناتوشته بود فرد باطلست
بی خط سبز چهرهٔ زیبا تمام نیست

تا در پی سحاب بود چشمش از حباب
لاف کرم ز گوهر دریا تمام نیست

تا هست کینه تمیز ز هم نقد و قلب را
صایب عیار دیدهٔ بینا تمام نیست

سرو را سرکشی از بار ز بلا برده است
حاصل دست فشاندن ثمر رعنا نیست

فرد شو فرد ز مردم که فتوحات جهان
کلک عقلم جمع بزیر علم تنهایست

برق چون ابر بهار از سر کشتم گذشت
سیل کرد آلودهٔ خجلت زمین دهر ویران

شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد
نیست وا باک از جور از آتش سوزان

رگ دست و پای گوشه گیر کی در میدان لاف
با همه بیدست و پایی گوی از چوگان

دست خار دعوی از دامان خود کوتاه کرد
از ریاض آفرینش هر که دست افشان گذشت

کشتی خود در آب آورد از دریای خون
هر که بهر نان جو از نعمت الوان گذشت

چشم بستن صایب از گنج قناعت گلشن است
ورنه از ملک سلیمان میتوان آسان گذشت

تا آدمی خمش نشود بر گزیده نیست
صهبا ز جوش تا ننشیند رسیده نیست

هر کس نظر بعیب کسان از هنر کند
در پیش صاحبان نظر پاک دیده نیست

آواز نیست پای بدامن کشیده را
هر کس که از وصول زند دم رسیده نیست

مشغول جمع کردن تیر فکنده است
پشت فلک ز راه تواضع خمیده نیست

پیوسته در کشش خار علایق است
چون سرو دامنی که درین باغ چیده نیست

صایب بود ز دردی خط ساغر دامن
در جام من بغیر سر انگشت چکیده نیست

شمع را بالین پر بال و پر پروانه است
بستر آسودگی خاکستر پروانه است

زیر سر دارد نیست عاجز گرچه در زنجیر دام
شمع را در حمایت شهپر پروانه است

دم برخور با هواداران که حسن شمع را
نیلی چشم زخم از خاکستر پروانه است

این نه آتش می‌کند دود آن بر آتش می‌زند
شیر با آن زهره داغ جوهر پروانه است

یک نه خورشید تابان ذره را اکسیر عشق
گر نه شمع از فروغ منظر پروانه است

نیست فکر عاشق سرگشتگان ملبا
ورنه شمع از هر شراری بستر پروانه است

نیست پروا عاشقان را از نگاه تیغ ناز
دود خشک شمع ریحان تر پروانه است

بار عشق گران قدرتست بالاتر ز حسن
شمع با آن سرکشی زیر پر پروانه است

نیست از سوز محبت بلبلان را بهره
این شرار آتشین در ساغر پروانه است

حسن فیض اکبر از عشق صائب می‌رسد
بخت سبز شمع از چشم تر پروانه است

سر زهاد خشک بی‌شور است
لب دل مرده کان لب گور است

دل پر داغ لاله زار بهشت
سینه پرشور قصر پر حور است

زخم چشم در تیغ می‌شود ناسور
بس که آفاق پر شر و شور است

چکنم تن نداد جز سینه هم
که زمین سخت و آسمان دور است

ره مده حرص و آز را در دل
که پر و بال دشمن مور است

تلخ شیرین لبان گوارنده است
باده صائب ز آب انگور است

جای جام باده را تر تاک نتواند گرفت
جای ابر آب آتشناک نتواند گرفت

کار مژگان نیست حفظ گریه بیدا
پیش این سیلاب را خاشاک نتواند گرفت

./.

زر بباید که روزگاری آید از خارا برون
هر سبکدستی عنان ناله نتواند گرفت

رخنه چون از ملک افزون شد گرفتن مشکل است
عافیت جا در دل صد چاک نتواند گرفت

میتوان از پنجه شاهین گرفتن کبک را
دل کسی صائب ازان بیباک نتواند گرفت

نتوان بدستگیری اخوان ز راه رفت
یوسف به ریسمان برادر به چاه رفت

من بودم و دلی که در آن تنگنا ربود
آن نیز رفته رفته بچرخ نگاه رفت

رویت ز آفتاب کشید انتقام ما
گر ز آفتاب رنگ ز رخسار ماه رفت

از جوش مشتری به دل آرام من رسید
بر ماه مصر آنچه ز زندان و چاه رفت

مگذر ز عزم هند که بهر زر سفید
نتوان بپای خود به زمین سیاه رفت

در محفل وجود مرا زندگی چو شمع
گاهی بگریه صائب و گاهی به آه رفت

روی سخت کوه را پروای از تیشه منت است
در گره انجام منت وا رونه را تا حد است

خودنمایی در غبار خط نمی‌آید ز خال
دانه را افشرده تا در خاک دام کردنی است

میکند اندیشه از خم زلف ناصحان
ورنه مجنون را محابا از دهان شیر نیست

با لب خاموش حفظ آه کردن مشکل است
از گره این رشته را کوتاه کردن مشکل است

جوهر از فولاد آسان است آوردن برون
ریشه کن از سینه حب جاه کردن مشکل است

دست تا دامن کشان سرو در بستان سرا
از گریبان دست ما کوتاه کردن مشکل است

بلند ز زلزال نیست هر کس چون علم استاده است
عشق بستن روی زمین از مردم افتاده است

آه مظلومان کند اول ظالم را کباب
تیر این ناوک دل دلدوز را ره را رفته است

پیش سوال لب بر جگر دندان فشردن مشکل است / با وجود پاره خون خویش خوردن مشکل است

زینت را در نهاد سخت رو تأثیر نیست / زردی از آیینه فولاد بردن مشکل است

میتوان پیش زبردستان نهادن گشت دست / روی دست از زبردست خویش خوردن مشکل است

ز خاک هر کسی چو ... بر که سر بر آورده است / انجم ... گردن کشی از تیر ... بر آورده است

دلم چو برگ ... خزان ... بهار ... / که آه سرد دگر از جگر بر آورده است

دلی که ... گلو سوز ... چون ...
مرا ز خاک چون ... سر بر آورده است

با وجود بار رشته جانها در گرفت / در زمین بحر موج جانها در گرفت

عشاق را ز تازه نهالان شکیب نیست / بانگ چه ... گمان در گرفت

هر چند حرص بالک روی زمین شود / چون ... آسمان در گرفت

بر فرق هر که سرکشی ... نهند / ... کمان در گرفت

پیران ز حرص بستر از ... / با پشت خم ... کمان در گرفت

بر یک ... هر کس ... / پیوسته از بهار و خزان در گرفت

صائب ... گرچه غوطه در آب گهر زند
از پیچ و تاب رشته جانها در گرفت

مردمی و طینت ... / معمور ... جا زاد ...

... شاهان از اثر در دوری ... / ... این گفت ... گر جم

ای که ... زنم چرا
در ... وقت ضایع کرده ...

دیدن تا ... خطا ... / والا ... رحمت ... بد ...

نالهٔ من چکید با تو که شور محشر است | کوه تمکین تر از قهقههٔ کبک دری بسته است

چون دل از دامن صحرای جنون بردارم | من که هر موج سرابم نفس بال و پر بسته است

بر دل من که همیشه غنچهٔ نشکفته است | الغرض سوختهٔ عشق نسیم سحر بسته است

همچو خورشید ملاحت جهان پر از او | منت از نقش لب [illegible] که زر دست با کمر بسته است

هر کجا هست در اینجا بزوال [illegible] | تیغ خود را ابر سیه کرده به بر سر بسته است

منت ملک که هر روز دگر گشتن بر خود | منت چینه که در کار گره [illegible] بسته است

صائب از داغ غریبی بوطن میسوزد
همچو یعقوب مقیمی که ز [illegible] سفر بسته است

سیاه روی عشق از جدایی [illegible] است | کبود چهرهٔ یوسف ز دوری وطن است

ز تهمت است جدا امید اگر دامن [illegible] | که صبح صادق یوسف ز چاک پیرهن است

ز مرگ روز هنرور نمیشود تیره | که برق تیشه چراغ مزار کوهکن است

دل صد چاک ز تن دست اگر رمید [illegible] | راه چین شانه در آغوش معنبر [illegible] است

اگر که گریبان [illegible] من آید [illegible] | [illegible] زنجیر از فاک [illegible] من است

گر همتان زراه فرود [illegible] | [illegible] درویش تو اگر [illegible]

[illegible] کهنه دل از کثرت [illegible] در وطن
گروه [illegible] ز جفا [illegible]

همین نه خانهٔ ما در گذار سیلاب است | حیات زنده که خضر نیز در آب است

از آن خوبان [illegible] در و بسته قدم | که در کشیده دامان مرگ [illegible] است

کجا بوزد [illegible] عربستان خود [illegible] | که نا کرد دل خود در سموم [illegible] سیماب است

برون [illegible] آید آن [illegible] | که در [illegible] طلبه گوهر نایاب است

کسی که بوسه بر آن لعل جانفزا داده است
چو خضر غوطه به سرچشمهٔ بقا داده است

ز عطسه غنچه نشکفته در چمن بگذاشت
نگاه گل که شبیخون دگر صبا داده است

نموده است گل آلوده ابر نوبهار
به زیر تیغ تو نرگس که دست و پا داده است

به باد رفت سر غنچه تا دهن وا کرد
که خنده رخنه در دل به مدعا داده است

سفینه‌ای است درین بحر بیکران
که تخته‌ای است به تعلیم ناخدا داده است

لبم ز شور دل و گریه دانهٔ من
چو آب قطره درین هفت [illegible] داده است

ز خون بداد خورش میکشم خجلت
که بوسه بر کف پای تو چون حنا داده است

ز خواب امن کسی بهره صایب برد
که پشت پای به بینایی هوا داده است

حاصل بخیه برق از کشت ما خون خوردن است
باد دستی خرمن ما را دعای خوشه نیست

وقت ما از رنگ بهار رشتهٔ ما خوش
جنبش در بستهٔ ما خانه بیرون رشت

نور میگردد غذا در جسم پاک قانعان
خانهٔ زنبور از شهد مصفا رو ترشت

جا بلا ترا پرده شبی تو بیست بهتر از گلگشت
پای خواب آلود بیدار است با درد امنیت

دل درون سینهٔ من همچو نگاه در بدن
نیست پایدار ساکن اما روز و شب در رفتن است

بهر عبرت چشم صاحب بینش آیم گاه گاه
ورنه باغ دلگشای من نظر بر بستن است

هر کجا آیینهٔ صحبت [illegible]
نفس سوختگان خیزد از اجابت نیست

آفتابی که ایمن از آسیب زوال بود
قرص نانیست که بر سفرهٔ درویش نیست

آسیابی که ز خود آب برون می‌آرد
زیر گردون [illegible]

میدهد زود به سر سبزی غفلت بر باد
هر که چون پسته درین بزم لبش خندان نیست

نیست در قافله گریه ما چشم سفید
صدف دیده ما پر گهر غلطانست

میرسم زود بخورشید درخشان صائب
دیده هر که درین بزم چمن حیرانست

ل

پرواز من ببال و پر تیغ و خنجرست
هر زخم مرغ روح مرا بال دیگرست

تخت است دل ز وسوسه چون آرمیده شد
سر چون ز فکر پوچ تهی گشت افسرست

پای شکسته بر سر زانوی منبرست
دستی ز کار رفته در آغوش دلبرست

خودبین ز احتیاج به آیینه راه یافت
از آنچه آینه سد سکندرست

از جاده بی‌نیاز بود ره‌نورد شوق
کلکی که کجروست مقید بمسطرست

موی میان ز کف ننهد پیچ و تاب او
تیغ برهنه‌ای که مرا پای جوهرست

صائب بسیم و زر هوس آن غبغب است
آنرا که هست چهره زرین توانگرست

جان نثار یار کردن خاک را زر کرده است
قطره تا جان زد به دریا گوهر کرده است

عافیت کردن طلب در عالم پرشور و شر
جستجوی سایه در صحرای محشر کرده است

خاکساری را بدل با سرفرازی چیدن است
پشت بر محراب طاعت بهر منبر کرده است

هست در روی زمین هر دانه را حاصل که سبز
حاصل کو چکیده دل لهای محشر کرده است

همچو ماهی فلس کردن جمع در بحر وجود
بهر قتل خویشتن آماده محضر کرده است

خوابگاه مرگ را هموار بر خود ساختن
در زمان زندگی از خاک بستر کرده است

همچو بیدردان ز خون دل بمی قانع شدن
بهر شیر دایه ترک شیر مادر کرده است

بر مآل کار خود چون موج سیلی زد دلم
گرچه کار بحر رحمت موم عنبر کرده است

کلفت خانه ز جلوه در آیینه کردن بهجای
شمع روشن بر سر خاک سکندر کرده است

مهر خاموشی زدن بر لب درین ماتم‌سرا
کام تلخ خویش صائب تنگ شکر کرده است

دادرس نیست کسی کز فغان چون جرس است
جان بتوش گر دو فغان تا نفس است

آنکس که کسش نیست گرانست جدا
هیچکس بود آنکس که درین خانه کس است

نه بسیچ نکردی نبود آنکه همه گرد
شکر بحر حبابست جدا تا نفس است

هر کس طمع روی دل از مردم خس داشت
امید شکر خنده گل از چاک قفس است

هر کس که درین دایره از ما سوران آتش
ما نیز یکی زین حشم بی‌تیغ همه کس است

برگشت ز لب جان تو بر جسته دگر با
تا روی تو بینم هوس آینه دارم نفس داشت

حضور دل نبود با عبادتی که مراست
تمام سجده سهوست طاعتی که مراست

نفس چگونه برآید ز سینه‌ام [illegible]
ز عمر رفته بغفلت ندامتی که مراست

ز داغ گمشده فرزند جا نگرد [illegible]
ز فوت وقت بدل داغ حسرتی که مراست

ز رستخیز نباشد گناهکاری را
ز خود حجاب در دل قیامتی که مراست

اگر بقدر سفر فکر توشه باید کرد
نفس چگونه کند راست قامتی که مراست

مرا بعالم بالا دلیل خواهش
ازین خیال فزون تا به وحشتی که مراست

ز گردش سگ بیگانه مملکت مرا منت
ز آشنایی مردم کدورتی که مراست

نصیب خال ز کنج دهان خوبانست
ز گوشه گیری مردم حلاوتی که مراست

همین بس است که فارغ ز دیده و دادم
ز دور گردی مردم کفایتی که مراست

چو کوه نیست بنود دریای قسمت
چرا دراز شود دست حاجتی که مراست

بیم [illegible] شکر سنگ و شیشه [illegible]
اگر برون دهم از دل محبتی که مراست

بچشم سرمه جهان را سیاه میسازد
ز یار گوشه چشم عنایتی که مراست

چو غنچه سر بگریبان کشیده‌ام صائب
نسیم را به سبکبار خلوتی که مراست

واکار زغ

هر که از داغ تو در دل لاله‌زاری داشته است
در دل آتش همیشه نوبهاری داشته است

می‌شود از شور بلبل تازه داغ کهنه‌اش
از کلاه هر کس که در دل خارخاری داشته است

غنچه گردیدند تمهید اند گل خمیازه‌ام
دیدن لبهای میگون خوش خماری داشته است

ریزه‌خوارهای آن لب برق خرمن را
آتش یاقوت هم در دل شراری داشته است

لاله بوده است گر داغش برآورده است سر
عاشق بیکس اگر شمع مزاری داشته است

خضر وقت خود شدم عمر ابد از بیحاصلی
بی بر و برگی عجب خرم بهاری داشته است

ایمن از تیغ زبانها نیست آنکس کز گرسنه است
هر که از گرد آوری با خود حصاری داشته است

ذوق تسخیرش نگنجد در چشم ریزد دام را
دامن صحرا عجب خوش شکاری داشته است

از شفق صد کاسه خون در فرو رفتن خورد
هر که چون خورشید اوج اعتباری داشته است

غافلست از حسن خود آیینه با نقص خود
تکیه بر آیینه دارد که در دو اختیاری داشته است

نیست ممکن غافل از پاس نفس گردد چو صبح
هر که صائب در نظر شب‌زنده‌داری داشته است

خط عنبر که گرد رخ او گردیده است
در قفای دعوی خورشید بهم سنجیده است

برگ ریزان تو خورشید اثر دو گلزار
در بهار آنکه ترا دیده چه گلها چیده است

نکته‌ای شد و تماشا نیست باین رعنایی
سبزه وار از نسبت قد تو چنین بالیده است

تا قیامت سر شش باز نگردد چون خال
هر که را فکر سر زلف بهم سنجیده است

شور مرغان چمن حوصله‌سوز است امروز
گل ازین پیش بر روی که دگر خندیده است

گر شود شبنم فردوس اثر را رفقاست
عرق از رخ آن ماه جبین غلطیده است

دل صد پاره به شیرازه نگردد جمع
رشته بهم بن دسته گل پیچیده است

می‌شود واصل دریا حقیقت صائب
هر که صائب نظر از سخن خود پوشیده است

جمعیت چمن بهم از نقش برگ‌هاست — شیرازهٔ مجموعهٔ ما موج سرشک است
جایی که بود عمر خضر بعد نفس — این هستی ده روزهٔ ما در چه حساب است
این هستی پوچی که تو دلبسته‌ای از — موقوف یک چشم زدن همچو حباب است

بیرون قلم ما دیده‌ایم قیل و قال رفت — هستی پیموده من در صف خط و خال رفت
بر جبین گر رفت از دامگاه عنکبوت — بر دل من این ستم گرگشته اهمال رفت
آه کز عارض سیاهی‌های موی من تمام — از سیه‌کاری سخن‌ها در نامهٔ اعمال رفت
در لب ما من نخواهد کف از بی‌دستگاهی — تا به عمرم اگر خواهد به این منوال رفت
گر ثبات عالم صورت بدین آیین بود — خواهد از آیینه تصویر هم تمثال رفت
تنگ چشمی بس که در دوران ما گردید عام — آب نتواند برون از چشمهٔ غربال رفت
حلقهٔ دیگر به زنجیر جنون من فزود — ساق سیمین تو تا در حلقهٔ خلخال رفت

دل ز خال و خط او صائب گرفتن مشکل است
در شب تاریک نتوان از دزد دنبال رفت

تا عرق از چهرهٔ جانان تراویدن گرفت — اشک گرم از دیدهٔ خورشید جوشیدن گرفت
حسن را آغوش عاشق پلهٔ نیلوفر است — از فشار طوق قمری سرو بالیدن گرفت
تا بدان قامت ندارد روی سایه آتش بخت — در تماشاگاه او پایی که لغزیدن گرفت
از گلستان غم کرد دلگیر بیرون آمدم — غنچهٔ تصویر کام دل ز خندیدن گرفت
گر دل بیدار چشم مرد دانا بنده آورد — نیستی دامان منزل را به خوابیدن گرفت
گریه در دنبال دارد شادی بی‌عاقبت — برق تا گردید خندان ابر باریدن گرفت

میکند زنجیر رگ را بانگ صائب خوان
تا بروی سبزه بنشسته غلطیدن گرفت

بسکه بر رویم غبار غربت از هر سو نشست
گرد از تمثال من آیینه را از رو نشست

تیر آه خاکسار از بی‌نشانی‌ها خطا
بر هدف ننشست از کاندار گر بر زانو نشست

از طپیدن دور کرد از خود دل بیتاب را
غیر تیر او مرا هر کس که در پهلو نشست

پیش خط تازه آن سرو بستان بهشت
از سیه پران بود در دیده مژگان بهشت

دست زد بر پیرهن از شوق چشم عارفان
پیش طاق آن دو ابرو قصر و ایوان بهشت

هر که دارد قامت رعنای او را در نظر
سرو دارد دایم از سر در خیابان بهشت

ای بهشتی روز عاشق روی تو پوشیده جوان
گل نمی‌گردد بچیدن کم ز بستان بهشت

دور باشی ناز اگر زد یک نگه از دور مرا
سنبل و گل چیده‌ام از سیمای در بستان

تو نهار از حلقه فتراک جانان سر مپیچ
تا همین جا سر برآری از گریبان بهشت

چشم گریان کار آرد چون ظهیر را بگوش
پیش من خوشتر بود از روی خندان بهشت

تا نمازی در دل خونشته سر دهد
ره نیابد خواند او در گلستان بهشت

تا پریزادان معنی عشقباز گردیده‌ام
کی بچشم من نماید حور و غلمان بهشت

می‌نگرد من آرزوی کلبه‌ام بست
نقل من چون از آن لعل شکربار بست

فیل و قامت کرا ای دل زد بس گران
طوطی آیینه‌ام از سبزه زنگار بست

چون بجریده رود کاشانه دار و بخت
طرف صحبت من صورت دیوار بست

روی گردو بخت بست آرزوی
ابر تر کو تا نه شود جاری از دو لبی

تا چون حریم کعبه بگردم بگرد او
[illegible] در همیان دل دارد

ای خدا آب تیغ گر از چشم شود خلق
لب تشنه را که نشود در گلو گلی

[illegible]

دل را ز سینه هر که سبکبار کرده است
بالین و بستر از گل بیخار کرده است

روشنگر کسی است که بر خود درشت است
بر خویشتن چو آینه هموار کرده است

استادگی ز عمر سبکرو طمع مدار
سیلاب را که خانه نگهدار کرده است

ممنونم از غبار کسادی که این حجاب
فارغ مرا ز ناز خریدار کرده است

ایجاد بیکسی به شکرخنده صبح را
روز مرا کسی که شب تار کرده است

در عین وصل سلسله اشتیاق جنبان
آن را که شوق تشنهٔ دیدار کرده است

دستم ز کار و کار من از دست رفته است
تا بهله دست در کمر یار کرده است

فارغ ز دورباش بود چشم پاک بین
آیینه را که هیچ ز دیدار کرده است

شهباز انتقام تلافی کند به خشم
هر خنده‌ای که کبک کهسار کرده است

صائب فریب خندهٔ شادی نخورد
هر کس دل از گریه سبکبار کرده است

داغ ما نیست به دلسوزی یاران محتاج
نبود آتش خورشید به دامان محتاج

نه ز نقص است اگر خال ندارد دهنش
نیست آن کان ملاحت به نمکدان محتاج

حسن را شرم ز آفات نگه میدارد
نبود چهرهٔ مریم به نگهبان محتاج

سر خود گیر ز درگاه شب آدینه
که در اهل کرم نیست به دربان محتاج

عجز آنجا که کند قدرت خود را اظهار
نبود کار موری به سلیمان محتاج

صائب البته سخنگو طرف میخواهد
لب خاموش نباشد به سخندان محتاج

چون کند از خشت اول بر زمین معمار کج
گر رساند بر فلک تا شهباز دیوار کج

میکند کمیاب از خود ابتهی سر گوشش را
هر سنگی مغزی که بر سر می‌نهد دستار کج

فقر سازد نفس را عاجز که چون تنگ شد راه
حاجت خم بر نیاورد از خسیس نفس را
هست چون بر نقطهٔ فرجام مدار کارها
از تواضع کم نگردد در بزرگی کمالات
میتراود از سراپای دل‌آزاران کجی

زر بسازد خویش را هر چند باشد با نیاز
پیش آویزد و بدنها چو کرد و خارجی
عیب نتوان کرد اگر باشد خطا در کار
نیست عیبی گر بود شیر و هم از دلا
باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار

راست شو صاحب نگردی کج اگر از خویش
سایه افتاده بر زمین کج چون بود دیوار کج

نیست با دیدن ظاهر دل روشن محتاج
غیر ازین شکوه از آن دور که دارم منت
نیست تو فرقت طلب همت اگر شکر است

بنود خانهٔ آیینه به روزن محتاج
که مرا کرده به دریوزه دامن محتاج
دامن از تا شده نقش در دامن محتاج

قرص خورشید است اول لقمهٔ ایام صبح
صیقل روحست فیض صحبت بیداران
عقده‌های مشکل خود در کمان عرض کن
میشود سرپنجهٔ خورشید تابان پنجهٔ آتش
دایمه مدار خود را حلقهٔ فتراک کن
قوت بازوی توفیق ز حق دریوزه کن
در لحد با خود مبر زنهار این تاریکی
رحمت روزی نباشد بر دل رنجیده لال
چون شدی محروم صاحب اکمل از شب بی فیض

چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح
آیینه خود در صفا سازد ز روی بیدلان
تا نگردد دیده است خونین از شفق دیده دل
هر که آویزد به روی صدف در دامان
تا نگردد صید تو گر بر دار از سیبان
خویش را این گونه زرد آمده از خوکلان
تا که خود در آب شود در جگر پایان
پخته می‌آید برون از خوان قسمت نان
برگ عیشی در گریبان ریزد از بستان صبح

خاک از خواب عدم جست ز بیداری صبح — چرخ یک تنگ شکر شد ز شکرباری صبح

نیست امید سحر عاشق دلسوخته را — شب ما طایفه بین خط بیزاری صبح

صورت حشر که در پردهٔ غیبست نهان — میتوان دید در آیینهٔ بیداری صبح

خردهٔ انجم ندارد رونق در کوی صبح — تکیهٔ خورشید نشسته است بر بازوی صبح

در حریم پاکبازان نیست وضو رفتن خطا — تا نشویی دست از دنیا مرو در کوی صبح

در تو تأثیر از دل تاریک نبود آه را
در نمیگیرد سفیده از آه سرد موی ما

گر به اخلاص رخ خود به زمین سای چو صبح — روشن از خانهٔ خورشید برآیی چو صبح

بتو از دست دعا کشتی نوحی داده اند — تا ازین قلزم پرخون بکنار آی چو صبح

بندگی کار خوابیست به پیری مگذار — در شب تار بره رو که تماشای صبح

چون بگل رفت ترا پای بدل دست گذار — این خیانیست که شب بندی و بگشای صبح

دل زنده میکند نفس جان نواز صبح — تاج میشود دود معنبر ز هوای صبح

خورشید سرفراز ازین آستانه یافت — زنهار رو متاب ز دولتسرای صبح

از خوان روزگار یکی قرص خیر بست — صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح

غافل مشو ز غنیمت پیران زنده دل — ز [illegible] دو جهان آستین صبح

گر دگناه با دل روشن چه میکنند — از دود شب سیاه نگردد قبای صبح

صائب چگونه حیف نماید که قاصرست
خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

مکن دراز بطعن فلک زبان گستاخی — ترنج دست قضا را مکن نشانهٔ گستاخی

نشان تیر هوای انسان نگاه دارست — بقصد چرخ منه تیر در کمان گستاخی

نمکین زبانه لعل لب چو پر کان سرخ | ز پشت دست بینم بیا زدیم که سرخ
ز غوطه که بخون زد حنه نمکین دستم | که عاقبت رگ گردن کند گریبان سرخ
نشان ناخن شکست اینکه جنبش را | نشد ز ریختن خون حنه نمکین مژگان سرخ
چه خون که در دلم از آرزوی بوسه کند | در آرزوها که گشته سخن من لب از پان سرخ
سیاه خانه این دشت داغ لاله شود | اگر چنین شود از اشک من بیابان سرخ
بسینه طفل مرا رام خویش نتوان کرد | مگر بخون کند از مهر دایه پستان سرخ
بلجه نمکین اظهار شکستی خویش | که از طپانچه بحر است روی مرجان سرخ
می دواند آتشه زرا شاه دگر بمش | خوش آن زمان که لب یار کرد از پان سرخ

جواب آن غزل غالب است این صاحب
که دست روی بنحر گشته ال ایران

مستمع را کام تا کردید از دشنام تلخ | میکند گوینده را دشنام اول کام تلخ
قرب بیگانه نمی‌باشد سزاوار درد آن | گر ز شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ
بستر بیگانه میریزد نمک در چشم خواب | میشود عیش دل رم کرده از آرام تلخ
جلوه شکر کند در کام زهر عادتی | نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ
طفل را از میوه نارس نمی‌باشد شکیب | هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ
کام من سهلست ای بیرحم بر خود رحم کن | چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ
در دهانم تنگ از غیرت زبان چون نو | گردد شکر خواب راحت قند در بادام تلخ
سینه ناصح خار پیراهن بود آرام را | خواب شیرین میشود از مرغ بی‌هنگام تلخ
گر ندارد مانع ایمان این دل مردگان | از چه دارد جاده خود کعبه اسلام تلخ
تا توان از تربت دنیا شیرین ساختن | از جواب تلخ سایل را مگردان کام تلخ

هر قدر شیرین شود بی‌بهره کل سوز حیات
میشود دمساز زبان در مرگ خون آشام تلخ

شمع روشن شو چو پنهان گشت از دنیا فشان
خوش نشسته بر دوات سرکش و از نه اینجا بنفشان

قسمت آدم شد از روز ازل سرچشمهٔ فیض
جام اول را نگاه آب آن است عرفان فشان

له

مرا بارگشت نهان قصد جان ناتوان دارد
گره تعقیش موجه از پیچ و خم موی میان دارد

هجوم زیر دستان نفس رعنا را اگر گنه کافر
ز طوق قمری زنار سرو بوستان دارد

بر آواز پریده هست اگر آسوده که خواهی
که طوطی خواه شب بال و پر زیر بال دارد

دل رسیده ها شکوه از وطن دارد
عقیق با دل پرخون ز یمن دارد

یکیست آمدن و رفتن شکوه جان
شکوفه جامهٔ احرام از کفن دارد

ز یوسفی که ترا در دست پنجه‌ای
وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

له

هر نقطه گزین دایره پرگار شماند
صاحب نظران خال لب یار شماند

مستان تو بر هم زدن هر دو جهان را
آسانتر از آشفتن دستار شماند

له

هر دل اگر عشق گوهر نشسته گوهر شود دل
هر کرا سوز درین دریا نفس عنبر شود

آتش سوز [illegible] نزدیکی سیمین بران
رشته در عقد گهر هر روز لاغر میشود

میشود بر کاملان اوضاع دنیا ناگوار
نیم از دریا نمی‌بیند قطره چون گوهر شود

دیده از وضع گهر خون خود را میخورد
ورنه دل در طلب سینه عالم دیگر شود

ز دیدار تو از یوسف زلیخا مهر برگیرد
چراغ دیدهٔ یعقوب از روی تو در گیرد

ازان عاشق به آتشهای نگار تنگ میسوزد
که از روی لطیف از هر نگه رنگ دگر گیرد

ز دیدن دل

درین دریای پرگوهر سعادت جستن از اختر / به آن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
سپر انداختم تا خون نباید خوردن از عالم / که این پیمانه چون لبریز شد سرنگون گردد
ز خرمن جوی رزق از خوشه چینان گوهر گیرند / که مور پست فطرت دانه از مور دگر گیرد

من آن لعل گران قدرم بساط خاک را صائب
که گر دست خود کسی مرا از خاک برگیرد

یوسف شود آن کس که خریدار تو باشد / عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
گر خاک شود ذره خاموش کسی نیست / آن سینه که گنجینه اسرار تو باشد
خوابی که به از دولت بیدار توان گفت / خوابیست که در سایه دیوار تو باشد
چون ریگ سبک سیر بود شمع مزارش / هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آید
این دایره نقطه پرگار تو باشد

حجاب آسمانها مانع ما مست شد آمد / فلک با ما اگر کج باشد ما مست شد آید
اگر مجنون شوی گردی بر دل از جهان دارد / یکدم خوشتر از دامان صحرا مست شد

دو عالم محو شد تا پرده از عارض افکندی
تو چون بیدار شوی دیگر که پیدا مست گشت

چه نسبت است که آن غنچه قبا تنگ شد / در گرد دوش بر روی دل ما تنگ شد آید
وسعت دایره کون و مکان چندان است / که یکبار دل و دیده ما تنگ شد آید
با دل تیره جهان در نظر ما تنگ است / آه اگر چهره آیینه ما تنگ شد آید
در شب تیره اگر گرمی صبح نشود / آنقدر منت که دستی بدعا تنگ شد آید
صبر کن با تو چنین رفت که آن تنگ نشد / گریه بی شب نه شد و صبح زبان تنگ شد آید

صبح محشر شود از نامه سیاهی همه را | چون سر نامهٔ ما روز جزا کم شد

به دیده آب اگر از آفتاب می‌کرد | دل از لطافت روی تو آب می‌کرد

نشد اسیر کرشمهٔ چشم تو آنکه سرمه نکشید | نگه به چاره سحر آفتاب می‌کرد

عرق نکرده رخش زیر پیچ و خم منت | ستاره محو در این آفتاب می‌کرد

زخشم ناله کمر کمند همی برافروزد | به چشم حلقه از زلف اضطراب می‌کرد

برآورند ز روی بهشت گلگل | پیاله باده تو نرگس حجاب می‌کرد

مشو ز صبح بناگوش نو خطان غافل | که هر دعا که سحر شد مستجاب می‌کرد

ز خیره چشمی من آفتاب می‌لرزد | کنون ز ذره به چشم من آفتاب می‌کرد

به سینه غیرت من پای می‌کند قایم | در آتشی که سمندر کباب می‌کرد

ز خطا نشد دل الفت تو همراه ورنه | به چشم آینه زین دود آب می‌کرد

مرا که آب رسد خانه شکیب و قرار | ز درد دیده نرگس پر آب می‌کرد

فریب نعمت الوان چو ام خوردم صائب
مرا که خون جگر مشکناب می‌کرد

سالکان قدم در ره جانانه زدند | پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

عشق و بیگانه آغوش طرار ز بیگانه شود | شمع دشنیت که بر سینه پروانه زدند

بخل ممسک از می افسرده نشود | سخت‌تر گردد گره چون تر شود

سایه گسترانش کافتد در زوال | سایه خورشید چون کمتر شود

قرب خوبان رنج بار آورد
رشته در عقد گهر لاغر شود

نه بیدردیست که از شکوه لب چشم تر برآمد | هزار از سینه حسرت‌زده در نظر تو بر نیامد
بچشم پاک که گردد آینه تسخیر آن رو را | چنین فتح نمایان را سکندر برنیامد
نمانده از سرد مهریهای دوران در جگر آهم | درختی را که سر از خشت دوده برنیامد

حسن چون لب پرده دلها بجوش غلطان شود | خاک اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود
در کمر صحبت زاهد بصد نوشان | زشت در یک دیدن از آینه رو گردان شود
جنگ دارد ظالم از بدگمانی با خویشتن | خون خود را میخورد دیگر که بیدندان شود
سیل بیکاریست چون از خود برآرد خانه‌ای | نفس چون طفلی نماید بدتر از شیطان شود

خانه صاحب هوا از گرد ریزی کند
زنده رود تازه پیدا در صفاهان شود

می کجا مهر حباب از لب ما بردارد | نه حبابست که هر موج ز جا بردارد
رشته‌ای کو همه سر آتش شود | هر که خار از ره این آبله پا بردارد
در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است | به که هر آبله آب جدا بردارد
آنقدر دور مشو از نظر ای صبح امید | که دل خون‌شده دستی به دعا بردارد

کو هر منت سخنهاش که از گوش شود | نمکی منت لب او که فراموش شود
خواب در دیده غفلت زدگان مینوشود | چنین کسی غافل از آن صبح بناگوش شود
زاهد خشک اگر منت او در آید | همچو محراب سراپا همه آغوش شود
طره شد رشته نما بی رودل داغدار تا | صیقل گشت سینه و آینه آه غبار تا

چیزی رشته درخت که ماند بجای خویش
سرشته زندگی و طول امل برقرار تا

کوهکن کیست که گردن کشد آید | جلب شوق محالست بعقابه

جگر تشنه صحرای علایق نیستم
سیل ما را گنداند که بدریا برسد

ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل
باده خام محالست بمینا برسد

از وضع شکایت دل بیحوصله دارد
این خار ز پیراهن یوسف گله دارد

تا شب بعید گرفتاری ما عاریتیست
گر موجه خود آب روان سلسله دارد

خون میچکد از شعله آواز جرس را
تا چشم که سر در پی این قافله دارد

ابلیس کند راهزنی پیشه‌وران را
این ریگ نظر از زره بر سر گله دارد

چمن عروسان نگارین سرا را
پای که ز پیدا ز مغیلان گله دارد

صائب ز بر طلعت یوسف خود را
هر کس که توقع ز عزیزان صله دارد

دوربینان که در پرواز دل گوشه‌ها افتاده
چهره صبح قیامت را همین جا دیده‌اند

کثرت خلعت از وحدت حجاب دیده‌ای
از علم غافل نگردد لشکری گردیده‌اند

تو به از بهر کد ز خویش باهالی آید
ساده لوحان که بیچون به بخود بالیده‌اند

نیستند از فکر صید خلق غافل زاهدان
گر نظر دیده همین باز از خیال نوشته‌اند

از دو چشم دوربین در زیر رو تشنه‌ای
در ترازوی قیامت خویش را سنجیده‌اند

میکند زیر و زبر صاحب نظران در یکنفس
هر کجا عیش با کدوی گل خلق بر هم چیده‌اند

آب تشنه تا دل آبان شیر
خواب در ره ... که کند هر کس بمنزل راه

نیستم نومید با غفلت ز حسن عاقبت
تا ره خواب رسیده دیدم بمنزل راه برد

بجد ست بنده آزاد مردان زود پیر میگردد
ایاز از حسن خط عاقبت محمود میگردد

ز جای دل ندارد اضطراب از عشق او ورنه
کباب سوخته از پهلو به پهلو زود میگردد

راست میکند

رسایی است میکند در بیکناهان خشم جباران / زمین را سیل میسازد ز شیری کز غضب آلوده میگردد

چرا مهر خموشی از لب گفتار بردارم / که روشن خانه ام زین روزن مسدود میگردد

بمن این نکته تعلیم بدل از صحرای نشناسان / گهر از خود در که خالی میشود محسود میگردد

گزیده هر که شود دیگران را زیر پا خود / باندک فرصتی صائب زبانش سود

تا بهله محرم کمر آن نگار شد / دست نگار رفته ام اسیر دار شد

عالم بخاک روبه میخانه چشم داشت / این زر نقد نصیب من خاکسار شد

سنگ ملامتم ز شکست است نگاهدار / دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود / یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود

مباش در پی گرد آوری که ماه تمام / ز خود تهی چو شود قابل ستاره شود

ز اصل دوری کند هم بیک ... منتظم / که نیست ساده دل من ز رفتن ز خانه شود

مشو ز وحدت و کثرت دوبین که نور یکیست / که آفتاب شود روزنی ستاره شود

مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست / تمام عمرم اگر صرف یک نظاره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب / که همچو صبح ترا زنده یکدو باره شود

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد / که شبنم آینه آفتاب میگردد

مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل / که هر دعا که کنی مستجاب میگردد

ز بسکه ناخن تشنه لب که می آید / دهان آبله ها پر ز آب میگردد

ترا ز دیده غمناک گرد فار ز غبار / که آسیا که بچندین شتاب میگردد

هلال عید ... خال لطافتی دارد / که از اشاره انگشت آب میگردد

نه از برای تماشاست گو چه گردی من
اگر چه موی سفیدیست تازیانهٔ مرگ

ز بیم سوختن خود کباب میگردد
بچشم مردم تو رگهای خواب میگردد

طپیده دل ما از صفای آیینه هست منت
بتازیانهٔ آتش کباب میگردد

هر سخن سازی که با آیینه رو همخانه است
تو تیای من سنگ طفلان و چشم مجنون است
دل شکسته شد از شانهٔ روی عزیزان
عیب پیکان زده مردم هویدا میشود
حرص را پیری بر او میمیرندی بود و موی سفید
تیر را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد

طوطی ما طالع بر ما سبزه بیگانه شد
در کند این ساعت سنگین دلم دیوانه شد
آه از آن گنج گهر کز سیلاب این ویرانه شد
در میان سینه خالص مو رسوا میشود
قد دوتا چون شد غم روزی دو بالا میشود
کار عین و لحیب شد خود کار فرما میشود

ضعف بر مجنون من کرده است عالم را تنگ
در کف خاکم مرا دامان صحرا میشود

ساده لوحی که درد خود بدر آله آمد
زیر بار منت گردون دوتا گردیده ام

دامن یوسف زده دست از کراخوان جاله آمد
همچو ماه نو مرا تا یک لب نان حاله آمد

نالهٔ زنجیر دارد حلقهٔ چشم غزال
تا من دیوانه را سر در بیابان حالم آمد

مانع شور جنون سلسله پا نشود
نشود سنگ ره آب روان خوش خیال
نیست گنجایش اسرار حقیقت دل را
چکند صبح قیامت شب تیرهٔ ما

سیل را موج عنان تاب ز دریا نشود
مانع گرمروان آبله پا نشود
گوش شرمنده صدف گوهر دریا شود
آمد فرعون سفید از ید بیضا نشود

صدف که

صدف گوهر سیراب شود سینهٔ پاک
عارضه را که نگه موج تماشا نشود

پیچ و تاب از رگ جان در رقم وصل نرفت
موج ساکن به بغل‌گیری دریا نشود

صبح بی سینه نشود پرده‌در سینهٔ بیتاب
سود درین بیشه محالست که رسوا نشود

جمع در حوصلهٔ مور شود دانهٔ ما
خرمن ما گره سینهٔ صحرا نشود

صائب از داغ خود لبریز شد این سینهٔ ما
سر ما گرم ز کیفیت صهبا نشود

همیشه از دل من آه سرد می‌خیزد
ازین خرابه شب و روز گرد می‌خیزد

دلیر بر صف افتادگان عشق متاز
که جای گرد ازین خاک مرد می‌خیزد

نگاه نرگس بدخو فریب کشندهٔ تست
که فتنه از فلک لاجورد می‌خیزد

سپهر سفله که با من به دست هم گیرد
ز خاک مرد به امداد مرد می‌خیزد

بروی خاک کشد تیغ خود چو سایهٔ بید
بمن کسی که بقصد نبرد می‌خیزد

دل محالست ز ما عشوهٔ دنیا ببرد
یوسف آن نیست که از دل ما زلیخا ببرد

این گرانی که من از بار علایق دارم
نیست ممکن که مرا سیل بدریا ببرد

پیش ازین نیست که هر کس که توانگر باشد
حسرت تهی چند ز ما پیش به دنیا ببرد

مرکز از دایرهٔ تمکین اشتر فرمان دارد
مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد

میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوبست
هاینه در آن خانه که دربان دارد

نه هر که خواجه شود بنده‌پروری داند
نه هر که کرد قبا افراخت سروری داند

چو سایه از پی دلدار میرود دلها
نه هر و نیست که معشوق دلبری داند

تو سعی کن که درین بحر ناپدید شوی
وگرنه هر خس و خاری شناوری داند

حسرت عمر را در دل افگار بماند — رفت سیلاب و بر پا خس و خار بماند

دل بنظاره او خون کرد و دگر باز آمد — آب گردید دل از لعل گهربار بماند

میتوان بند گره از کار دو عالم وا کرد — دست کس از تماشای تو از کار بماند

جام می چهره اندیشه نمایی دارد — سینهٔ درویشان طرفه صفایی دارد

در گلوی که شکست ناله خونین گره است — گاه روزنه که ز پیدا آبله پایی دارد

اینکه از گوشش مستانه بمی آید — میتوان یافت که دل تکیه بجایی دارد

حسن در هر نگهی عالم دیگر گردد — به نسیمی ورق لاله و گل برگردد

دم جانبخش نسیم سحری برادر یاب — بیش از آن کز نفس خلق مکدر گردد

بر دل گرمی اگر دست گذاری از لطف — چون صدف آبله دست تو گوهر گردد

از کمرش کام دل چگونه برآید — خرد شود شیشه که زیر کمر آید

گل شود از اضطراب دست زلیخا — تو نیز با چنین رخ صحن باغ برآ

محنت بروی زمین رسید بمجنون — سنگ بهر جگر در خور ثمر آید

جوهر ذاتم درون پرده نماند — خود بخود این تیغ از نیام برآید

از در حق کن طلب شکسته دلان را — شیشه چو بشکست پیش شیشه گر آید

نغمهٔ حافظ شنو ز خانهٔ صاحب — چند نشینی که خواجه بدر آید

هر که خار آرزو در دیده دل بشکند — به تردد پا بسته در دامان منزل بشکند

از هجوم آرزو جان بغض در سینه شکست — سخت میترسم گر افشرد شیشهٔ دل بشکند

به کمان سر که دو عالم حرم کعبه را — راهرو را زیر پا گر خار غافل بشکند

تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است / میزند بر هم جهان را هر که یک دل بشکند

عشق خونش سود گلگون بمغز عنبر / آه را ریحان رشک تلخ را گوهر کند

خاره در پیراهنش میریزد از چشم زبان / عشق در کیش اگر میخواهد زبان آور کند

شد دل افشار فرزان در ملکوتش الفت زا / دام را آبیاری روزن سینه تر کند

میکند از مهر تا شیر مادر را زبان / طفل بدخو هر قدر خون در دل مادر کند

تا نکرده استخوانم توتیا آن سنگدل / نیست ممکن درد تسکین مرا باور کند

در دل سخت تو راهی نیست ورنه آه من / ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر کند

رنگ عشق تا نه ریزد در دل سوزی سخن / شمع اگر پروانه را تعلیم خاکستر کند

یک عمر همراه دارد هر که در منزل رسید / خضر چون سیراب شد کی یاد اسکندر کند

استخوانم اگر دعا ای در تن من جوهر است / خون گرم من نمیدانم چه با نشتر کند

مستانه سر دوات او در وام شد / طوق گلوی فاختگان خط جام شد

رنگیست روی او چمن از زمین پاک / کار گهر ز لعل لب آید تمام شد

دلخور دست قسمت کامل کر ماه نو / روزی خورده پهلوی خود چون تمام شد

خاک میشوند حباب دیده روشن شود / دیده روشن چراغ نیست پر روغن شود

هر نسیمی میتواند خضر راه او شدن / هر که چون برگ خزان آماده رفتن شود

عارفانه دل قوی گردد ز موج حادثات / بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

آنجا که خنده لعل تر ارزیده در شود / طوطی چو خوب بسته نهاد در شکر شود

قمری ز طوق حلقه کند نام سرو را / در گلشنی که قامت او جلوه‌گر شود

آیینه خانه‌ایست خموشی که هر چه هست / بی‌گفتگو تمام در او جلوه‌گر شود

جایی که هفت پرده حجاب نظر نشد / کی آسمان حجاب دل دیده‌ور شود

نه جرعه زین خم که انجم از او بجاست / آن را که از محیط کف پای تر شود

هر برگ سبزه دامن سنگین نمی‌شود / روزی که نخل طالع ما بارور شود

هر آرزو که بشکنی امروز در جگر / فردا که این قفس شکند بال و پر شود

علت گزین که آب [illegible] سهل نیست / در دامن صدف چو کشد پاک گهر شود

می‌خورد دل مدام مرا امید باغ کرد / عادت بسر رود اگرش بد اثر شود

یک ناله چون سپند نداریم بیشتر / انصاف نیست ناله ما بی‌اثر شود

صائب ز می مرا نبود [illegible] / کز آب تلخ تشنه‌لبی بیشتر شود

داغ سودای ترا بر دل بی‌کینه نهند / گوهری را که عزیز است به گنجینه نهند

بی‌توجه که نظر آب دهند از کلک / آتش سنگ نهند که بر روی آینه نهند

قسمت بی‌دم ما سمور نگردد سخت‌دلان / با نفس از موم بر روی آینه نهند

پیمانه چاره سر پرشور نمی‌کند / آتش علاج خانه زنبور می‌کند

محرومیم ز کعبه گناه دلیل نیست / حیرانم از وصال مرا دور می‌کند

برق تجلی نفس اهل دل کم نیست / منصور دار را شجر طور می‌کند

آن ساده دل که سنگ ملامت نمی‌زند / رطل گران تکلف مخمور می‌کند

صائب اگر تاج زنها جای کرد اهل دل / فیروزه یاد خاک نشابور می‌کند

[illegible]

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد | غبار حادثه را توتیا توانی کرد
ز سایهٔ تو زمین آفتاب پوش شود | اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد
ز دست و پای زمین گیر گر نظر بندی | نظر بروی کیان سما توانی کرد
بر آستان تو نقش مراد فرش شود | بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خاموشست | قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
ابد به غم و درد صلح از آن کردند | که درد هر دو جهان را دوا توانی کرد

تو آن زمان شوی ایمن ز سیل معرفت صائب
که ترک عالم چون و چرا توانی کرد

مغیلان با کسی طفلانه از خود دارد | چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد
درین صحرا که وحشت خضر دلسوزی نمی‌یابم | نگه هم گرم رفتار است و داغم پیش پا دارد
مدیم تکلیف راحت جسم لاغر را | چه آسایش درین کشور که ده فرمان روا دارد
نجاتم شو ز تیر دشمن بدرگ نمی‌ایمن | هوس توسن که وحش خوابانده لگدها در قفا دارد
فریب دولت ده روزه دنیا مخور صائب | که آخر بدورق گرداند بال هما دارد
جان همعنان بخاک تیره واصل می‌شود | کاروان کف بپای مرگ ساحل می‌شود
دوستی با ناتوانان مایه روشن‌دلیست | موم چون با رشته سازد شمع محفل می‌شود

زیر بار منت از بد خوی خلقم که موج
واصل دریا ز رد ساحل می‌شود

هر رهروی که در جای منزل نمیشود | این راه قطع با کشش دل نمیشود
زنجیر موج مانع شور محیط نیست | مجنون به سلسله عاقل نمیشود
نتوان بماه نو که آسمان گشود | ناخن حریف آبله دل نمیشود

در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل | تا این کار دلنوازیست یکدل نمیشود
عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد | از شور بحر آب گهر گل نمیشود

چون قبله‌گاه جانب عالم همین در است
صایب چرا گدای در دل نمیشود

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود | از دل سنگین کی نقشش تمنا میرود
عمر چون سیل و عدم دریا و ما خار و خسیم | در رگ آب این سیل خار و خس هر جا میرود
رفت و از مدگان نهایی عشق دور بین | تا تو می‌آیی بمجلس دل بصد جا میرود
در مقامیست هم نشین باید حریم سینه را | از خرام او دل هر کس که از جا میرود
پشته ارباب دنیا زر بغم میدهند | آب این صحرای سیلابی بکیر دریا میرود

میرود صایب اگر داغ کلف از روی ماه
مگر خال و خط او هرگز از دل ما میرود

تن پرستان که در تقسیم آب و دانه اند | در ریاض آفرینش سبزه بیگانه اند
بی نیاز از تربیت ملک یک بی غمند | زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

نیست چندان امتیاز نیک و بد در عارفان
تا برون از خویش می آیند در میخانه اند

جذبه شوق اگر جانب کنعان نرسد | بوی پیراهن یوسف بگریبان نرسد
در مقامی که ضعیفان کمر کین بسته | آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد
هر که از دامن او دست مرا کوته کرد | دارم امید که دستش بگریبان نرسد
اول نشان عشق فصیحان ادا کنند | آری طعام را بنمک ابتدا کنند
زخم دلهای شکوه نمایان نمیشود | مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند

عالم حریف شیشهٔ ما نمی‌شود | ما را اگر به سنگ بپیچی بهار کنند

هر کف خاک جهان از تو نشانی دارد | هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد

هیچ قفلی به کلید دگری وا نشود | هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد

چشم هر روی به عیدی نگشاید هر شام | هر که از خوان قناعت لب نانی دارد

میتواند کسی از خار مغیلان گل چید | گر ز هر آبله چشم نگرانی دارد

رخنه ملک محالست بگیرند نهان | می‌رسد رزق بهر کس که دهانی دارد

جگر ماست ولی نعمت هر جا داغ (عشقیست) | لاله از سوختهٔ ما سوخته نانی دارد

صائب این غزل حافظ شیراز که گفت
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

این سنگ از جگر کوه چه اثر من باشد | پیداست که طفلی چه جگر من باشد

نسبت بیدلان در چه شمار بگویان | دریا چه قدر آب به گهر من باشد

فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق | نقشی نگر از روی تو بر من باشد

عاشق محو بدلدار نمی‌پردازد | بلبل مست بگلزار نمی‌پردازد

ریسمان بازی تقلید نبود عشق | عشق با سبحه و زنار نمی‌پردازد

اگرچه دست بتاراج دل هر کس کم دارد | [illegible] دار هر [illegible] دیگر دارد

سراسر میرود در کوچه باغ عمر جاودان | قدر [illegible] را هر که در دیده نظر دارد

اگر بعضی از حیا دارد نظر بر پشت پای خود
ولی مژگان شوخش از ته دلها خبر

عاقبت کار نظربازان [illegible] میشود | گرد مجنون بهر چشم غزالی میشود

سرو از خرام قد تو در دود آه قمریان
چون الف در بسم الله پنهان میشود

منت جان کامل از در تن خاکی ...
سرو دامنش از کوه خود فغان

تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند
با پای خفته خار مغیلان چه میکند

یکبار سر برآر ز جیب قبا ز ناز
دست مرا ببین که گریبان چه میکند

آنرا که عشق نیست چه لذت ز زندگیست
آنرا که جانستان نبود جان چه میکند

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند
تدبیر مسئله لوح چه تقدیر میکند

ای چرخ فکر گرسنه چشمان خاک کن
این یکدو قرص چشم که را سیر میکند

یوسف نشد ز نعمت دیدار بعد از
حسن تو چشم آینه را سیر میکند

چون از وداع او زه دستی و دل زکار
زور کمان مشایعت تیر میکند

صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان
سیر بهار خطه کشمیر میکند

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود
سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

خودنمایی سد کار یار را در کار اینجاست
قطره چون برداشت دست از خویش دریا

چون رود پیراهن از باغ آن یوسف گل پیرهن
گل بدامن گیریش دست زلیخا میشود

با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتی است
میسر نیست برای عاشق که تنها میشود

عدالت این تقاضا میکند گر قسمتی
نیاید بهار چو هر کس زبان گندمین دارد

مصر روشن ز جمال مه کنعان نشود
تا برافروخته از سیما اخوان نشود

خوار میسازد منال خود آرائی را
زیر طاوس محالست مکس آن نشود

زلو منکه،

زلف مشکین تو سر در دامن محشر نهاد / خط گستاخ تو لب را بر لب کوثر نهاد

بر نخیزد ز شور حشر تا بالین بخت من / در کمین تا عمارت سنگین بالین نهاد

غمزه هر دم به دل از سینه صد جا نیشتر می‌زند / ز سقف خانه درویش دایم خار و خس می‌زند

عرق افشاندی از رخ آتش در دل مشتاقان / قیامت میشود چون انجم از افلاک سر می‌زند

سر مینا از آن سبز است در میخانه همت / که سر چون شمع عطای خویش را بر جا سر می‌زند

ز حرف سرد در دل بی‌خبری هر دم بی‌مهران اند / که از زلزله دل انجم از افلاک سر می‌زند

ز ساغر تیغ صائب کی کند باز این زانو / که می در سینه گرم شعله ادراک سر می‌زند

ز خط آیینه‌رویی که چو جوهر دار می‌گردد / که در پیراهن آیینه چو جوهر خار می‌گردد

خجالت می‌کشم از ناجوانمردی خواب بی‌خود / که باز بر خاطر آن رخنه دیوار می‌گردد

رگ خواب مرا ذوق شبیخون گلستان دارد / که چشم شبنمی گرم سیر دیدار می‌گردد

اگر سنگ کمی داری ترازو را فلاخن کن / که اینجا محتسب پیوسته در بازار می‌گردد

درین محفل که صائب پیکر میخانه داری است / سر خورشید از این ساغر سرشار می‌گردد

بنوز تکیه بر شمشیر چشم لاغرم دارد / که شبنم در کنار گل چه بستر گرم دارد

مدارا پیشه زاهد شور بی‌خواد آن سوزم / که بیدار امی در خطر تا ... از انگشتم دارد

نمک دو بگشتن صائب هم بسید گردن / که این آیینه چشم صیقل از خاکستر دارم

لب شد صائب دل مجروح از تیغ زبان من / جوا در پیچ و خم کرده چون زلف خود آرام

نمی خیزد از انجم از شب بخت وجود / که عود مجمر از داغ کمال ندارد دود

چو پسته زود سر خویش می‌دهد بر باد — کسی که غنچهٔ لب را به گفتگو بگشود
ز خاکساری بدباطنان فریب مخور — شود گزنده‌تر زنبور چون گشت خاک‌آلود
مبین به چشم حقارت به هیچ خصم ضعیف — که پشه گرد برآورد از سر نمرود
بلندنام نگردد کسی ز قرب شهان — به بال کرکس نتوان به چرخ کرد صعود

درین دو هفته که صائب درین چمن بودم
ز شور نالهٔ من چشم شبنمی نغنود

اگر پیغام عاشق از ذوق فنا باشد — الف در سینه کندم ز شوق آشنا باشد
به آهی می‌توان افلاک را زیر و زبر کردن — در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

قدم بر چشم خاکی نه که سرافرازی تماشا کن

خوشا دردی که از چشم بداندیشان نهان باشد — خوشا چاکی که چون خط محبت بر استخوان باشد
همیشه کاروان از گرد از دنبال می‌آید — مرا گرد کسادی پیش پیش کاروان باشد
به یک تقصیر سهل از مردم آگاه بپرهیز — نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد
ز می‌خوردن ما شور و شری برخیزد — نه ز همصحبتی ما ضرری برخیزد
گو به ماتم دل مرده که خویش بیدار — هر که از خواب ... دگری برخیزد
اگر آن غنچه دهن مهر لب برگیرد — جگر تشنهٔ خورشید به کوثر گیرد
خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا — کیست این شمع زبان شعله آتش گیرد

رشک بر دولت بیدار حباب است مرا
که به یک چشم زدن عالم دیگر گیرد

حجت زنده دلم دیدهٔ گریان منست — شاهد مرده دلیها لب خندان منست
عکس از آیینهٔ تصویر به جایی نرود — حسن در خشت در این دیدهٔ حیران منست

[illegible]

دانه را که دل موری از آن شاد شود
خوشه‌اش روز جزا تاج سلیمان باشد

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود
چون حباب از خود کند خالی تهی دریا شود

از زلیخای جهان بگریز تا هر جا در بسته است
کلبه‌ات مصر چون یوسف برون در وا شود

میشود هر گرد باد انگشت زنهار دگر
گر غبار خاطر من دامن صحرا شود

در مقام حیرت دیدار فرق وصل نیست
طوطی از آیینه حیرانم که چون گویا شود

در سر بیمغز دولت را عروج دیگر است
در نیستان آتش بی بال و پر عنقا شود

میتوان روز سیاه از خصم داد خود گرفت
صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود

هر کرا نخواهد یمن گرد لقای هم خیال
قاف همت بست هم رو از پی عنقا شود

نیست از فلک شکوه نه بیداد قضا بود
از شیشهٔ ما دست بر این سنگ صدا بود

شکر قدح تلخ مکافات چه گویم
کز خاطر من دغدغهٔ روز جزا برد

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید
خوش بس بهار رشته ز عقد گهر کشید

در وصل از توقع مکتوب میکنم
سعی قاصد مرا باید دگر کشید

شکرینه تر چه شکل یار نیست خوان من
دندان به زور از رگ من نیشتر کشید

میدان تیغ بازی سر نیست روزگار
بیچاره دانه که سر از خاک برکشید

امید صاحب از همه کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

از کوچه که افلاک بنجار بگذرد
موج لطافت از سر دیوار بگذرد

از بس گذشته اند کریمان و بیرمان
کو سر گذشته که ز دستار بگذرد

ای کاسه‌ساز خلق تو با دامن برس — زان پیشتر که کار من از کار من گذرد
این آهوان که گردن دعوی کشیده‌اند — گویا بیاض گردن او را ندیده‌اند
بد پرسانی از قلم صنع رده‌اند — تا قامت بلند ترا آفریده‌اند
از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم — خود را بزیر خیمهٔ لیلی کشیده‌اند
تا از آتش عنانم رخنه در گردون کند — گریه باید در رکابم شهر را هامون کند
دامن فکر بلند انسان نمی‌آید بدست — سر همی پیچد بجز تا مصرعی موزون کند

کار با عمامه و دور شکم افتاده است
خم درین محفل بزرگیها ز افلاطون کند

زان شاخ گل شکیب چمن زار می‌برد — زین دشت و تازیانه دل از کار می‌رود
کار بی‌خودیست شغل محبت بلا چه سود — گر حسن کار دست و دل از کار می‌رود
روشنگر وجود بود از سیه دلی — آئینه است آب چو هموار می‌رود
جز زخط صفحهٔ رخسار تو ضایع نشود — خط بشکن که مهیست برای که راجع نشود
و به هرچه که در کیش محبت کفر است — کمیت لبهای ترا بیند و طامع نشود
این لب یوسف فریبی که ترا داده خدا — ترسم آئینه به دیدار ز تو قانع نشود
با سبو باخم می یا قدح باده کند — نمک کعبه خاک درین میکده ضایع نشود

ورق حسن محاسن نکند دو صفا
هیچ مشتی نوع ندیدیم که تابع نشود

درین چمن بر سبزه آن برهنه پا دارد — که چار موسم این سرو یک قبا دارد
حریص اگر نه نعمت دو عالم بیست — بهمیشه آتش سوزنده استها دارد
حضور خاطر اگر در نماز نشسته است — عبادت همه روی زمین قضا دارد

از قضا چشم سیاه تو به یادم آمد
قدر اندازِ نگاه تو به یادم آمد

ترکشِ تیر جگردوز قضا دیدم
صفِ مژگانِ سیاه تو به یادم آمد

عندلیبی به سرِ شاخِ گلی منزل زد
جنبشِ پرِ کلاه تو به یادم آمد

عرق چو بر جبینت ز گرمی شراب آید
شفق به باغِ زرینِ آفتاب آید

خیال خال تو آید به دل ز روزن چشم
چنانکه دزد نگه‌بان ز راه آب آید

ترا ز گریهٔ ارباب درد رنگی نیست
مگر به چشم تو از زور خنده آب آید

شکفت ز چرخ و دیده پدیدار می‌کشد
روزن ز دود بیشتر آزار می‌کشد

این بوستان کیست که مژگان آفتاب
چین خار کردن از سر دیوار می‌کشد

در خانهٔ تمامی من سدهٔ خصم
اینجا ز بوم بیشتر آزار می‌کشد

خواهی چنین بلند شدن گر غبار خط
آخر خیال‌ها ز تو دیوار می‌کشد

ایمن ز گرد نتوان شد به هیچ حال
خط بر زمین ز رفتن خود مار می‌کشد

خوار است وقت گل که پنجار شته می‌کشد
صایب ز حسن خلق خود آزار می‌کشد

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند
از غبار خاطر مجنون بیابان ساختند

زلف کافرکیش او گردی که از دامان فشاند
سالکان آن را عمارتگاه ایمان ساختند

خضر را از خم نمایان گشت عمر جاودان
تیغ سیراب ترا روزی که عریان ساختند

هر کجا دیوانه را دیدم از جا می‌رود
شیشهٔ دل را اگر از سنگ طفلان ساختند

وه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان
هم به پهلوی برزهٔ خود نیستان ساختند

اهل دل چون ناامید از دامن مطلب شدند
همچو دست غنچه صایب با گریبان ساختند

هر تعجب ازین پر حباب می‌آید | که در خیال جهان با نقاب می‌آید
ز نغمه مستی می‌کنند مخمور الست | درین چمن ز هوا کار آب می‌آید
قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط | چو عاملی که پی حساب می‌آید
وظیفه عشق که دیده پرده ناموس | کجا نهفتن بحر از حباب می‌آید
جز اینکه گرد برآرد ز هستیم صائب | دگر چه زین دل پر اضطراب می‌آید

سیر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد | سفر آینه را رو بقفا خواهی کرد
گر بدانی که چه مشتاق باغوش توام | ناله شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانه آیینه نداری آرام | در دل و دیده من خانه کجا خواهی کرد
وقت‌ها کز آن موی میان گردیده | رحم اگر بر دل صد پاره ما خواهی کرد
پای سیمین مکن آلوده به نقش و نگار | گر گذر بر سر خاک شهدا خواهی کرد

دل بعید تو ز زندان فراموش است
صائب دلشده را یاد کجا خواهی کرد

خواری از اغیار بهر یار می‌باید کشید | ناز خورشید از در و دیوار می‌باید کشید
صبح اگر شد از مستی ز جا برخاستن | یک دو آهی از دل افگار می‌باید کشید
عالم آب است این نسیمی که می‌خورد بر یکدگر | در سر مستی نفس هشیار می‌باید کشید
از زمین شور آب تلخ می‌آید برون | بید ما غافل ز خود آزار می‌باید کشید
تا درین باغی ز شکر اینکه داری برگ و بار | برگ را می‌باید افشاند و بار می‌باید کشید

آب از سر چشمه صائب لذت دیگر دهد
باده را در خانه خمار می‌باید کشید

چه خوش که دامن یاران کفم رها کرده | که بوی گل نتواند ز گل جدا کردن

از آن زمان که مرا عشق زیر بار کشید
قد خمیده من قبله دعا گردید

هزار خانه آغوش از نجابت نساخت
ترا نجاتی نه زین هر که آشنا گردید

هر لحظه ترا حسن تو صد رنگ برآرد
از دست تو دل کشمکش رنگ برآرد

محتاج نمی بست رخ لاله عذاران
این جام ز خود باده گلرنگ برآرد

لب با سخن گفت از جهان امروز
زر سیم که ما را ز دل تنگ برآرد

وقت است درین انجمن از شکوه لبها
چون پسته زبانها در دهن رنگ برآرد

هر که آن لبهای شکرگون را تماشا میکند
چشم می پوشد ز خیر آدم و حوا میکند

از نگاهی سینه بر جان چشم او غارت را
نرگس بیمار اینجا کار عیسی میکند

رو ز آتشناک خون بو سر می آرد بخویش
جلوه مستانه خضر آرزوها میکند

هیچ جا آرزو را اینست مطلق عنان
خنده گل دست گلچین بخود وا میکند

آنکه رو در خلوت آیینه تنها کرده است
کاوش سینه است نیست تنهایی چه با ما میکند

دامن همت بدست آور درین بستان که سرو
طی راه عالم بالا بیک پا میکند

صائب این جنس بسازم که من دیدم از او
چو میه آیینه را از سینه تماشا میکند

دل دردمندی از درد و غم یاران گرد
این ظلم چیست بر دل افگار توان کرد

اکنون که خبر از جانشین درد
مشکل که علاج دل بیمار توان کرد

چون لاله درین سبز چمن داغ جگر سوز
تحصیل نگاهی به لب یار توان کرد

بخاک راه تو هر کس که جبهه سایی کرد
تمام عمر چو خورشید خودنمایی کرد

فغان که ساغر زرین بما نیاز نکرد
اگر نه جشن ما کاسه گدایی کرد

مرا با آتش سوزنده رسمی آمده
گر زند گاه خود صد ره ز آزار خاری گرد

نشئه از دل عنابه ار سیه و پیمانه خیزد
اگر ابری ز بحر گریه مستانه برخیزد

کند معشوق را پیدا وفای عاشق
بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه برخیزد

ندارد این چنین خاک مرادی عالم امکان
نشیند گرد اگر تربتم دیوانه برخیزد

اگر ابر بهاران گردد آه گریه آلودم
بجای دانه فریاد از دل هر دانه برخیزد

وقت مجنون خوش که با درد دامن صحرا کشید
خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید

نیست از خواب تو شاهنگ چشمی بیجا
ساغر گمی بزم می باشد مرا تنها

چند گلی بیچاره دارد در قفا بر زخم خار
پای زد بر دو لب خود هر که خار از پا کشید

میکند سایه در افکندن کنون استاده گرد
سرو بالایی که از آغوش من بالا کشید

دل مرا نگه گرم یار میسازد
ستاره سوخته را این شرار میسازد

شکستگان جهان بند مومیایی هم
دل مرا شکن زلف یار میسازد

هزار خانه زین پیشتر تهی کرده است
اگر چه دیگری او را سوار میسازد

نوعی منیت دل خوش که هویدا گردد
عافیت گم شده منیت که پیدا گردد

سنگ اطفال بدیوانگی ما افزود
خنده کبک ز کهسار دو بالا گردد

در دل ساده ما عقل کند جلوه عشق
نقطه سهو برین صفحه سویدا گردد

هر طرف ساله رخی ست نظمی بسته
داغ بر روی هم افتاده جگر بسته

عشق بیباک مرا در رگ جان افکنده ست
پیچ و تابی که در دل سوی کمر می باشد

عاشق آنست که بر لب بودش جان دایم
دامن راه نوردان بکمر می باشد

بتحمل نشود جوهر مردی ظاهر
دست اگر تیغ نبود سینه سپر می‌باید

صائب از بخت سیه شکوه ز کوته نظریست
منزل رهپیده ارباب بصیرت مرتا

خال موزون نیست هر جا بر رخ دلبر فتاد
هیچ جا بیجا نباشد هر که یک اختر فتاد

نیک شد آخر بخجلت کامجو بیابان دهر
خار خار آرزو خواهد به پشت سر فتاد

نکرده دیدن چنار پاره میسوزد
نسیم صبح درین لاله زار میسوزد

شهید لاله رخانرا بجای شمع چراغ
سپند شب همه شب بر مزار میسوزد

هزار پاره فزون ماه بدر گشت و هلال
چراغ ماست که بر یک قرار میسوزد

گرباره غنی ز مینا آفریده اند
ما را بنازمند نیاز آفریده اند

صورت پذیر نیست جمال لطیف یار
دل را چه شد که آینه ساز آفریده اند

بکشتم ولیک خون من بیگناه را
کز غنچه تر چو گل باز آفریده اند

از خاکدان دهر سلامت طمع مدار
کاین بوته را برای گداز آفریده اند

صائب ز دو تنگی خود غمین مباش
ما زلف را شکسته نواز آفریده اند

دل از آن دور تر افتاد که وصلت باشد
پاره جستن تیر از اینست که در دل باشد

در مقامی که کماندار بود هوش ربا
جای رحمت برای صید که غافل باشد

داده ابر بود هر چه ز دریا باشد
جود را بلکه کرم از کیسهٔ سایل باشد

مرا از غفلت خود بر سر این بیداد آمد
نباشد صید اگر غافل چه از صیاد می‌آید

دل سخت تو سنگ سرمه گردد فغانها را
وگرنه کوه از یک ناله در فریاد می‌آید

مرا از سختی روی دلی که داده‌ای تو به خواهش / زر ز سختی گه سیما استاد شد

چه خیالیست به تغافل دل منیاب رسد / پنجه بر سر این تشنه کی آب رسد

رشتهٔ عمر از این جاده بود کوتاه است / گسستن گر این رشته تا به آب رسد

از برای خودنمایی دست که ز دولت گذرد / تن نخوابد چه از آن پیر ز عزت گذرد

آنچه دارند ز شب زنده بمانند از عمر است / خون مرده است اگر هر چه به غفلت گذرد

جامه هر که باندازه بود چون زنبور / همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد

دولت سنگدلان زود بسر می‌آید / سیل از سینهٔ کهسار بسرعت گذرد

هر دم آزار محالست خجالت نکشد / گر نمک در آب شود چون بجراحت گذرد

دامن هر که بود پاک ز عصیان صائب
چون سیاوش ز آتش به سلامت گذرد

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد / غنچهٔ خاموش بلبل را به گفتار آورد

از حجاب حسن شرم آلوده لیلی همین / بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد

سنگ باران گر ملک را از زلیخا کرد / این سزا آنکه یوسف را به بازار آورد

دل که آتش روی تو آتش کباب کند / ریگ شادی خود مستی شراب کند

به حرف تلخ مرا شفقت که تو به دهی / علاج بخود بلبل از گلاب کند

سراغ قبله کند در حرم سنگ عقل / اگر حجاب نوبت زروی تو انتخاب کند

صبح رخسار تر از خط شام سنبل کرد / شعله سرکش بود دود آرام گیرد

بسکه دلها را غم آغاز تشویش کند / هیچکس اندیشهٔ انجام هوا نیک کند

پنبه برداشت صلاح از سر مینا و رفت
هیچکس این باده را در جام هوا نیست کرد

از حلقها

از ملقهای زلف دل صاحب نظر باید شد
این مرقع چشم بستن از دام دیده ور باید شد

حسن کز کمال افتاد ایجاد مسکینی عشق
بهر قطره اشک این شمع پروانه دگر باید شد

چون شوق کامل افتاد جهت رهنما مست
سیلاب را بدریا آمد گرد ابر باید شد

دیده زنده دلان اشک فشان می‌باید شد
آب از قوت سرچشمه روان می‌باید شد

مست در انجمن وصل اشارت محرم
در دم صورت محراب نهان می‌باید شد

طفل را اهر گمشت تو بود بستان
روز هجران دست و دامان می‌باید شد

در دل پرمی تنهایی جوان بسیار
این بهاریست که در فصل خزان می‌باید شد

میشود زندگی از قاتل خم پرکار
تیر را شهپر پرواز کمان می‌باید شد

مشو از صحبت بی برگ و نوایان غافل
گر شب قدر نهان در رمضان می‌باید شد

زندگانی بته تیغ سرآرد بیدل
دل هرکس که نفسها زبان می‌باید شد

ز صدق اگر نفس صبحگاه خواهی شد
ز چشم شور فلک بی پناه خواهی شد

مروز راه ها بسته بی توشه گران
گر چنین پیاده جج فرج راهی خواهی شد

بینش کوشم اگر بیننده مینا کرد
مستی باده گلرنگ دو بالا کرد

گرد باد نفس سوخته خواهم کرد
گر غبار دل من دامن صحرا کرد

از ته سبزه خط همچو ادا ابر تنگ
رفتن حسن تجمل هویدا کرد

شوخی میخانه از محراب مستی باید گشت
از سراب خشک ناز آب می‌باید گشت

هیچ طاعت همچو احیای زمین مرده نیست
ناله را در گوشه محراب می‌باید گشت

غوطه زن در بحر حیرت بی نه از هر موج
همچو نای وحشت مهتاب می‌باید گشت

آه ازین شورش که ناز دولت بیداری
از سبک قدری سنگین خواب می‌باید گشت

پیشتر بست سبکباران بمنزل میرسد — کف بماند کی سعی از دریا بساحل میرسد
غفلت ما کار بر بیداران آسان کرده است — صید بیدار زیاند و صید غافل میرسد
گر چنین آرند بر نقش گرفتاران هجوم — رشتهٔ چین جبین از نقشش بصد دل میرسد
شد گوارا گشت تلخ از ناگواریها کسی — حق پرستان را ز زاهد دایم از باطل میرسد
هر کرا لذت مکافات جفا نعمت شود — چون صنوبر بی بری دستی بصد دل میرسد

ترا از اهل وفا هیچکس نمیشناسد — مرا سزای جفا هیچکس نمیشناسد
بجز دلت که زبانها دلم یکا دارد — عیار شوق مرا هیچکس نمیشناسد
حجاب منیت در بستهٔ عیب جویان را — بخیل را چو گدا هیچکس نمیشناسد
اگر چه خانهٔ آیینه است روی زمین — نفس کشیدن ما هیچکس نمیشناسد

بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب
علاج درد مرا هیچکس نمیشناسد

تمام رس نبود باده که کف دارد — که عیب دار بود گوهری که تف دارد
بغیر آدم خاکی که گوهریست یتیم — کدام دُر گرانمایه نه صدف دارد
شده است سفله نواز آنچنان فلک که پدر — امید بیش بفرزند ناخلف دارد
خوشست خال بهر جا فتد نمیدانم — که این ستاره کجا خانهٔ شرف دارد
شکسته بال ز بس پیر شده است صائب لیک — امید جا بدر شه نجف دارد

عمل چون خالص افتد دل از آن نور میگردد — صفای شهد شمع خانهٔ زنبور میگردد
چنان کز صبح گردد اختر صبح از نظر پنهان — ز رشک خنده راز آن دهانها مستور

نمک در چشم شیران میزند گرد غزالانش
بیابانها که از مجنون من پرشور میگردد

ز شرم

ز شرم او به رو ... سینه چین بر جبین دارد
وگرنه خنده گل غنچه اش در آستین دارد

چرا از سینه چشم بد که رو در آتش افشاند
سپند خانه زاد از خال های عنبرین دارد

بر پیش دست را ابر پنجه خورشید تابان کن
گر از احسان چمن شرمنده دست حکم است

ز غفلت منت بر خاک ها عنبار تاک گوهر را
که گنج آسایش زوقی زمین زیر زمین دارد

نشد چون نرم از گفتار من آن سنگدل صائب
چه حاصل زینکه کلک من زبان آتشین دارد

ر بسته خال تو مشکناب بدارد
نقطه سکه حسن امتحان ندارد

موی زآتش دمیده خط خوبان
پیش بینای تو هیچ و تاب ندارد

چون صنوبر بار بیم از سرا پا دل شود
میوه مقصود بی نهایت از و حاصل شود

نیکی از عزیزت همچشم صاحب دردرا
آب گردم چین ... دریا قطره را حاصل شود

سیل دریا دیده ام گریه نبکرد و بجوی
منت ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود

همت مطلب بوسه از دهان یار زد
هر جبین بخته گرد خود بجو دار بار بیز

بریدن گرد زلف ترکش او را اسیر دل
که چمن شد مار در خسمی زهر از و بیمار

هر که خود را بشکند در دیده ها شیرین شکن
هر که گرد حلقه بر دور ایشان گرد دل وا کند

صحبت یاران یکدل رسنام مطلبت
آبها یکجا شوند وز رود دریا

پاک اگر شوید دست از چرک دنیا خاکگیان
دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی

از کشت کو هر خود گشتن بسهل است
زین جواهر ... تا چشم گرا بینا

جلوه دنیا بود در دیده آتش عرج را
هر کرا صائب درین عبرت سرا بینا

کرم نقاب بود رنسیار او کشند
کو چشم انکه تماشای او کشند

[illegible]

ریگ پاره وار بر دوش حباب با دل دونیم
چو لاله گرد نقطهٔ سودای او گردیم

تیغ از جای اگر خط لب شاد کند
به از آن نیست که صد میکده آباد کند

جز خط سبز که دلها سلیم دارد
آدمی را که تواند که پریزاد کند

بخل بهتر ز سخایی که با آوازه بود
تیر کج به ز عنایت که فریاد کند

مرا از خاک که آن قامت چالاک بر دارد
که نخل برکشش او سایه از خاک بر دارد

سویدای دل آتش نشین از جیب سینه‌ها
کسی چون دانه چشم از آن خانه آتشناک

ندارم وحشت خاری بدین سر منزل تنها
که دستی بعد غفلت ز فتراک بر دارد

مدار از چرخ چشم مردمی کاین شعله سرکش
نشانه هر کرا از خاک بر دارد

صائب از با ... صبا از گوهر کمان
ز روی پاک خوبان به چشم پاک بر دارد

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد
لب میگون ترا کاش تماشا میکرد

آنکه میگفت که در پرده کجا آن ایمان است
روی نوخط ترا کاش تماشا میکرد

وصل جانا و حجاب نظر آنگاه هست
قطره با سعی کاوش دریا میکرد

عاشقان را به جانان خون میشد
زیر پا کرد نظر آن قامت رعنا

منت جان کش از خلق که در بخشش
جلوه از خجلت جان‌بخشی عیسی میکرد

مردم از عشق مراد دو جهان میجستند
صائب از عشق همان عشق تمنا میکرد

خویش اگر ز خورد خواب توان گذرانید
گر شدن خود بنگ از آب توان گذرانید

آنها رشته زنار تو تسبیح شود
که بچندین دل قیماس توان گذرانید

خار پیراهن آرام بود سوی سفید
این نه صبح است که در خواب توان

دل روشن بتو جعبه شمع از آن بخشید
که شبی زنده بمحراب توان گذرانید

نوز دانش

نفس خویش یکسان بزیر پای خود تا چو تار سبحه آب تو نتوان گذراند

عیب من شد که بعمر گذرانم صائب
آنچه از عمر حباب تو نتوان گذراند

می خورد باد دگران مستانه بر ما بگذرد دور فرنگ این ظلم و این بیدادها بگذرد

شور صد زنجیر فیلست می آید بگوش هر کجا مجنون ما زنجیر بر پا بگذرد

عاقبت ز رقت شود آزار با نازکدلان سنگ ها چون شیشه بر آب از سر شیشه ما

برگ قانع بهر تاج در شمار زر منت او دست زاهد کز سر دنیا و عقبی بگذرد

چون تواند دیده صائب گذشت از روی خوب
از سر خورشید سوی عیسی بگذرد

چهره تا از شمع فروزان شده راهها کاکلت دود پریشان شده راهها

شاد ای که دنیا و غم بسیارش برق از ابر نمایان شده راهها

دل از هجوم نشتر آزار وا شود چون غنچه که در بغل خاره وا شود

حوران بر آورند سر از روزن بهشت هر جا دهان یار بگفتار وا شود

نادان شود ز تیر که جهل بر زبان نالد قفل دهان سنگ بشب تار وا شود

جائی که داشت شکوه ز تنگی لالکان در تنگنای چرخ چه مقدار وا شود

در موسمی که غنچه پیکان شکفته شد صائب بهار شد گره از کار وا شود

قطره آتش که بر آب ظلمت میزد کاتش خود را بدم تیغ شهادت میزد

گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود
گر قمامه کسی کوس فضیلت میزد

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید دست در سنبل زلف از همه کس می آید

اوست غواص که گوهر بکف آرد ورنه / سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید

از دل خستهٔ من گر خبری می‌پرسی / بال آیینه را تا نفسی می آید

چه شناسبت که ایام بهاران دارد / که ز هر غنچه صدای جرسی می آید

ای که سینه لب خود مهر خموشی بردار / کو عجب آتش فریادرسی می آید

جواب این غزل حافظ شیرین سخن
غزل دل که بیمار ستم ساخته اند

چاره دل عاقل به تدبیر هوا نتوان کرد / خضر این ویرانه را تعمیر هوا نتوان کرد

در یکیه و صحبت پیر و جوان با یکدگر / تا بکجا یکدم مدارا تیر هوا نتوان کرد

در کنار خاک عمرها بخون خوردن گذشت / تا در پیهمبر خون را شیر هوا نتوان کرد

از سر انوی خود آسینه وار جا کرده اند / بنگر این آیینه از بهر حکایت جا کرده اند

نوشته چمن با اینه دل ربا ست جا کرده اند / برگی چون ابلق بلبل و بهار نشست جا کرده

چمن مدرسه از تو عذر لنگ گرنهد سفر / تا دهای شیشه چو حال بیقرارت جا کرده اند

از کریز لنگر دریای امکان کرده / کشتی جسمی که از بهر گذارت جا کرده اند

دیگری دارد عنایت را چو طفل نوا / گرچه در غار عمال اختیارت جا کرده اند

تا بکی در بوستین یکتا همان اکنی / این تنگ بغض که از بهر شکارت جا کرده اند

در کشاد غنچه دلهای خونین صرف کن / این دم گرمی که چمن باد بهارت جا کرده اند

میسح از سنگ طفلان چمن درخت میوه دار / گر برای دیگران این برگ و بارت جا کرده اند

میتوان دو زخ خود را بهشت ساختن / کوچه نقد زر چشم اشکبارت جا کرده اند

طفل و مادر تکوشش بد پرواز دام گشته / زان بدست کوشسال روزگارت جا کرده اند

بال پرواز ترا هر چند جا بر بسته اند / شکر کن تند خاطر معنی نگارت جا کرده اند

کرده مش

گردنکشی به سرو سرافراز می‌رسد / آزاده را لعل لبیان ناز می‌رسد

هر چند بی‌صداست چو آیینه آه عمر / از رفتنش بگوش من آواز می‌رسد

این شیشه پاره‌ها که در این خاک ریخته است / در بوته که از بهم باز می‌رسد

غبار کلفت از دل غمزدگان می‌شود / اگر گرد راه سیل از خود بدریا بار می‌شود

صدف در سینهٔ دریای تلخ از فیض خاکستر نشین / دهان خود تا آب گوهر شهوار می‌شود

ندارد جز بدامت صبا جا صورت سینه‌ها / بخون خویشتن فرهاد دست ار نگار

اگر شمع مزار من زند دگر نشاید / گر داغ خون من از دامن دلدار می‌شود

کر می‌شود غبار کلفت از دل غنچه لبیان / در این گلشن که گل از خون خود در جان

محالست از گرستن آسمان از ما مهربان گردد
ز روی تیغ صاب آب کی زنگار می‌شود

که سر از تیغ شهادت بچار روشن میکند / شمع در راه نسیم صبح گردن میکشد

منت ناخن کسی را ستوار از خون ریختن / گل بخون بلبلان در غنچه دامن میکشد

منت غیر از آه غمخواری دل را سنگ میکند / رشته کار آستین را چشم سوزن میکشد

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد / ز آتش پنهان شمع آهن نرم گردد

ز کوه غم تستان سینه دریا دلان / که این بار گران انگشت پا دندان گردد

جدا از صحبت پیران حصار عافیت منشین / بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد

ندارد مسند عزت زیاد خاک نهادان / که صدر از کیمیای خاکساری آستان گردد

ز خط گفتم زیان حسن او افزون شود صائب
ندانستم که خطش فتنه آخر زمان باشد

آتش فانوس‌ها دل روشن مشو / اگر دامن بشر هیداری رهزن

هر که چین رشته زنار خیالان کرده
رونق پیش نگه از دیده سوزن باشد

یوسف لب دامن اخوان نبوی پاک افتد
خطر مردم آگاه نامه من باشد

منت پرواز اجل دل زده هستی را
صبح ماتم زچه دلگیر زدن باشد

زاده هند جگر خوار چه خواهد بودن
شب بخت سیه آن به که شبستان

دیده تنگ کند فخر به بینایی خویش
غنچه ناپاک سرزده از رنگ گردن

از سیه بختی خود شکوه ندارد بیتاب
که صفای دل آیینه ز گلخن باشد

سری که جا از اندیشه محال شود
ز فیض عشق به بیگانه خیال آشنا شود

سخن ز حقیقت زنهار استعاره مکن
که در دو هفته مه چارده هلال شود

در آن مقام که مستانه برقص برخیزند
فلک شود چو سبزه خوابیده پامال

نظر بلند چو گردد ز عشق داغ پلنگ
هزار پرده به از دیده غزال

همین سیاهی از آب ریگ دمیده است
ز حسن هر که بعید به خط و خال

تو سعی کن که برو شنید لاله رسی جا
که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

ز ذوق بر لب شیرین او اثر باشد
که دیده نقش بی پور ریش نکر باشد

قرین صاف دلان شو که بصفا نشود
هزار سال اگر آب در گهر باشد

لب نباید طول ما به سمر جهد کن
که چین قلم ز تو در هر قدم اثر باشد

فریب گوشه دستار عیب اسباب مخور
که غنچه در بغل خار تازه تر باشد

دو زلف یار بهم آنقدر رسیده باشد
که روز ما و شب ما یکدگر باشد

ز فکر بیش و کم رزق دل محزون صائب
که راه طی شده و توشه بر کمر باشد

گلرخسار

گل رخسار تو هر جا که نمودار شود
باغ بر شبنم گل بستر بیمار شود

عشق فکر دل افگار ز من دارد بیش
دایه پرهیز کند طفل چو بیمار

آنکه از چشم تو افکنده مرا بی‌تقصیر
چشم دارم ببین در دگر گفتار

عشق تا منت خود تیغ زبان دارد
صبح چون شمع علم شمع نگونسار

سخن از مستمع قدر پذیرد صائب
قطره در گوش صدف گوهر شهوار

دل ما کی تهی از درد و فغان گردد
این نه ابریست که از باد پریشان گردد

روی سیه کند آن روز جهان را روشن
که بر افروخته از سیلی اخوان گردد

چون فلاخن که سنگ نشین اینک ترا
خواب شیرین مده شوخی مژگان گردد

نشود زخم زبان گرم روانه از تیغ
برق را توشه ره خار مغیلان

صبر کن زیر نفس گرم خود ای تشنه جگر
گر چو دل آب شود چشمه حیوان

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را
که به جان تشنه دیدار صفاهان گردد

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد
کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد

غمزه شوخ ترا نیست محرک درکار
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد

آرزو از دل ارباب هوس میجوید
چهره کز عرق شرم نگهبان دارد

در پریشانی خلقت جمعیت مرا است
دل من طالع سی پاره قرآن دارد

بسته سال دلها گشته شمع خود
صبح از خنده خود زخم نمایان دارد

نکند از دامن صحرای قناعت کاینجا
مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد

خوار چرخ بود رزق عزیزان صائب
روی خوبت خبر از سیلی اخوان

از آه دل اسیر آمد آب غنچه شبنم شود
بیدل از آن کسست که صاحب علم شود

فریاد عندلیب چه پیدا دهان کند
بر خاطری که سایهٔ گل کوه غم شود

زنهار در کشاکش دوران صبور باش
گر شکوه تو تیغ حوادث شود دو دم

هر سبزه از سینهٔ بخت سیاه منست
این تاج از کسیست که نشق فیض قلم

صائب روا مدار که بیت الحرام دل
از فکرهای سهلهٔ بیت الصنم شود

دیدهٔ ما سیر چشمان دنیا بشکند
همچو جوهر نقش در آیینهٔ ما بشکند

بر سفال جسم ارزید ندارد جام صبا
این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

از حباب ما گره کار بحر فنا
میکشد دریا نفس هرگاه ما را بشکند

از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمست
عشق کو کاین شیشهها را جمله یکجا بشکند

هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است
وای بر آن کس که خاری بیمحابا بشکند

بال پرواز تو در آن عالم بود صائب فزون
هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند

بعارض نمک گل از آن پرید تا بر میدارد
بقامتت سرو را از قد کشیدن باز میدارد

من این خمار حیرت آفرین کز یار میبینم
ز رشک گوهر او را از چکیدن باز میدارد

حجاب سهل بسیاریست ارباب بصیرت را
نظر را برگ کاهی از پریدن باز میدارد

در آن مقام که شاهی بهر گدا بخشند
چه دولتیست که ما را امان بما بخشند

فریب جود فرومایگان مخور زنهار
که میکنند ترا غرق تا عطا بخشند

هزار پیرهن گل بخار بخشیدند
چه میشود دل صدپاره بما بخشند

اگر ستم کند ای همچو غنچه صبر کنید
ترا هم از گره خود گره‌گشا بخشند

فلک چو مهرهٔ موسین بود لعل نشان
بهر که قوت سر پنجه دعا بخشند

دهند اگر بتو دربسته خلد جاویدان است
که گوشه‌ای بتو از عالم رضا بخشند

تن سفال خود از هم شکن صائب
که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

مردان که آب بر تیغ شهادت وضو کنند
تا صبح بار سجده بر آن خاک کو کنند

چون شیشه عالمی همه گردن کشیده اند
تا از شراب عشق که را سرخ رو کنند

باز آید آب رفته به هستی بجوی ما
روزی که خاک تربت ما را سبو کنند

گر رشته‌های طول امل را کنند صرف
مشکل که چاک سینه ما را رفو کنند

آتش برای دیده بی شرم ما نداد
ما را اگر به آینه ما رو برو کنند

جای درست در جگر ما نمانده است
جز آنکه دلبران سر مژگان فرو کنند

صائب ز ساده‌ایست که آیینه خاطران
ما را بطوطیان طرف گفتگو کنند

نظر بر آن رخ چون آفتاب نتوان کرد
بیک نگاه دل خویش را کباب نتوان کرد

کمال حسن ترا نقص اگر بود اینست
که شیوه‌های ترا انتخاب نتوان کرد

کناره گرد خطرهای بیکران دارد
میانه رو ز دو جانب نگاهبان دارد

نشانه‌ای که ز گردون کشند بهتر آن
شکایتی است که تیر کج از کمان دارد

ز درد خویش ندارم خبر همین دانم
که هرچه جز دل خود میخورم زیان دارد

ز کدخدایی غفلت است آنکه با سبک
وگرنه عشق چه پروای این دکان دارد

چه نسبت است بصدر آستانه را صائب
همیشه صدرنشین رو بآستان دارد

لطافت اگر رخ دلبران حجاب شود
ز رخ لطیف تو بی‌پرده از لطافت شود

مهتاب پیرهن آفتاب میگردد
کند شماتت زاهد فرنگ عالم را
آه افسوس از دل خونگرم ما گردد بلند
همت مردانهٔ ما از دو عالم درگذشت
پیش راه حرص ما چوب منزل اند گدا گشت
سر عاشق زتن بکامی که زور بردارد
چو مجنون گریهٔ جنون بهار تیش مستانه آمد

درین ریاض چو شبنم دلی که آب شود
خدا نخواسته میخانه گر خراب شود
از شکست شیشهٔ کس هر صدا گردد بلند
گردد این تیر بشکرد تا کجا گردد بلند
بیشتر دست طمعکار از عصا گردد بلند
گر این خشت از سر خم بادهٔ منصور بردارد
مرا از دور چین میند بیابان شود بردارد

نهد در دامن ناز دگران گر ابنها
سری که خواب ناز آن نرگس مخمور بردارد

هابیل چه از تن غافلان اینجا برون آمد
زمشرق میشود اهریمنی درد رفتن خود طالع
مبر پیش فلک زنهار آبروی خواهش را
خلوت زگفتگوی دو تن انجمن شود
حاکم اگر بدیه زند خصم بد کند

کشتن مرد چنین خوند از زندان برون آید
رسد چنین نوبت تا طفل را از زندان
که طوطی از تنور او بجای نان برون آید
از خامشی هزار زبان یک سخن شود
گر دیتیم که بایک من شود

تا دل نمیبرم زکسی دل نمیدهم
صیاد من نخست گرفتار من شود

دست تاک از اثر نشاء صهبا است بلند
سطری از دفتر سرگشتگی مجنون است

این رگ ابر زخشت سر میناست بلند
گردبادی که ازین دامن صحرا است بلند

حاصل رحمت نه غیرت که بود ابر بحر
دست هر کس در قلزم حضرات است بلند

رخ تو از نگه گرم خویش جلا گردد
اگر چه از نفس آینه بی‌صفا گردد

ز عاجزیست فزون آبروی تقصیرش
نماز هر که ز نظاره آب قضا گردد

تو سعی کن که بسعادت رسیدگان بوند
که استخوان بهما چون رسید هما گردد

ادای صبح نباگوش میتوان کردن
صبوحی که در ایام تک قضا گردد

یکی شود ز خموشی هزار بیگانه
بیک سخن دو لب از یکدگر جدا گردد

بچاره‌ساز ز بیچارگی توان پیوست
امیدهاست بدردی که بیدوا گردد

بهشت نسیه خود نقد میکند صائب
اگر بحکم قضا آدمی رضا گردد

تا بوسه من ز لب بدستان رسید
جانم بلب رسید و لب من بجان رسید

معراج زاهد خشک بمنبر رسیدنست
نتوان ببام چرخ باین نردبان رسید

احوال من مپرس که با صد هزار درد
میبایدم بدرد دل دیگران رسید

دست نوازشی دل از جا رفته شد
هر نامه‌ای که از تو باین ناتوان رسید

صائب مبر امید ز رحمت جوانمرد
تا دست من بدامن پیر مغان رسید

ز بسکه سنگ ملامت ملک نگار گردم
نهفته در جگر سنگ چون شرار گردم

ز آب من جگر تشنه ز سراب
چه سود ازینکه ملک لعل آبدار گردم

مرا بحال خراب عشق بیش ازین مگذار
که بعد ازین یکی از اهل روزگار گردم

تو از نام بلندی نوجوان برده دارم کام خود
که پیران کنند از قامت خم حلقه نام خود

ز فیض راستی از محتسب برخود نمیلرزم
بکوه قاف دارم پشت از سنگ تمام خود

بدلهای نگاران لعل شکرشکن کو آورد | گر آتش بر کباب تر نمک دارد ورزد

ندارد حرفه گشتن گرفتن باز بر دستان | بود در خاک دایم هر که پا گردون در آورد

ندارد جز گرفتاری ثمر آمیزش خوبان | گره در کار شمع افتد ز رشته چون دراز گردد

هر دلی را که محبت صدف راز کند | زخمش از تیغ محالست دهان باز کند

زود گردد یتیمی ز چمن گهر خویش | چون صدف هر که ز دریوزه دهان باز کند

که رسد گفت تو بر ناز تو بار نیاز | که ترا چشم سوی مور دگر باز کند

مهلت عمر کم و وقت بهاران تنگ است | غنچه در پوست مگر برگ سفر ساز کند

میکند هر که سخن باز دهن را صاف

سخن گو که ز دلها گره باز کند

که بگوش عاقلان از شمع داد آهنگ | عشق تر نفیر گشت بود گز عالم بالا

هر که چون پیکان زبان او بود با دل یکی | راست کیشان چون خدنگ پیش بر خود جا

آتش رخ ز زنگ ناپیدا دل زنگ شد | نامه ما را اگر قدر داند ببیند ما

پایه عزت بلندی گر دهد افتادگی | از قلم چون خامه افتد در کنارش جا

اشک دریا دل پاکی گرد جهان میکرد | آب از قوت سرچشمه روان میگردد

میشمرد هیچ از آن انجمن بوج ارجای | طفل را آمدن تخت روان میگردد

بیشتر گوشه نشینان جهان صیادند | دام در خاک ز صد سینه نهان میگردد

خصم بدگو هر اگر حرف ملایم گوید | استخوانیست که در لقمه نهان میگردد

میکند ابر بهاران هر چند دشت پر گوهر

هر که صاحب حوصله پاک دل

تمنا از دل اهل هوس بیرون نمی آید | که حرص شهد از جان مگس بیرون نمی آید

خوشی

خموشی حجت ناطق بود جای سؤال را | گر از غواص در دریا نفس بیرون نمی آید

چه بهره شوخ چشمی کز رنگ مصور نشود | عکس روی تو در آیینه مکرر نشود

رسیده مژده خموشان را ز بهارخانه غیب | دهن غنچه محالست که پرزر نشود

گره کوشش ابروی بخیلان به از و است | چین که بر گره آتش دهن تر نشود

گر از مکیدن تن چو سر بجوش میگردد | سبوها جوانی گشت بار دوش

ز نور عاریت بگذر که شمع ماه تابان را | اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد

ندارد خاکساری بزرگ جنگ در سر | که در کوی مغان گردد سبو بردوش

گر از خم گردون ساغر سرشار دارد | شراب عشق در غیرت سر از یکجا برون آرد

به بیدل کم نگردد شوق خیال لطیف او | ز شوق آب سیمای گهر در دریا برون

ثمر آتش عنابیها بغیر یاد دم رسیده | که دارد دانه آتش که خار از پا برون

ز سوز دل مرا از چشم گریان دود میخیزد | ازین دریا بجای ابر نیسان دود میخیزد

ازان آتش که زد در کوه صحرا اهل مجنون | هنوز از روزن چشم غزالان دود میخیزد

شود از پرده پوشی درد و داغ عشق | ز شمع زیر دامن از گریبان دود میخیزد

منه دل بر جهان پوچ اگر از شیر مردانی | که تا جا گرم سازی زین نیستان دود میخیزد

ندارد ماهتاب و سیاره جای در گلزار که | همین از شمع من زین نیستان دود میخیزد

خط را که در لب آن سیمبر فتاد | طوطی که به تنگ شکر فتاد

امسال هم نداد بهم دست خط یار | مشق جنون ما به بهار دگر فتاد

از دیده یتیم نشستاده است اشک | دنیا بخواری که مرا از نظر فتاد

یار ما در پرده شب باده پنهان میخورد / بس که کارش با رقیب است گرچه تنها میخورد

بوالهوس از آن لب شیرین نظر برداشته است / این شکم پرور برای نقل صهبا میخورد

سینه چشمی در بساط عالم ایجاد نیست / رشته را کو هر که در گشتن اینجا میخورد

سر بزم حجاب یار را در پیچ و تاب دارد / چون خود نیست کارش تیغ کین آن دارد

از فتوحی بر دل ما گرد و زنگ نیست / معماری که بمیدان ما را او آب دارد

ای که سینه عافیت خاک شکر میتواند شد / از فیض سینه خشتی سنگ گوهر میتواند شد

منسوز افتاد که غافل برتر از ابر [illegible] / گر از راه تنزل قطره گوهر میتواند

بساط عیان شد تا بساط زلف او برچیده شد / فتنه‌ها بیدار گردید چون علم خوابیده شد

رخت [illegible] دل امید زندگی اینجا صلت / پیر سان بازی تا چو مهره چین برچیده شد

از شکست بی بساط زندگی چین کرد باد / تا نفس را راست کردم خیمه برچیده شد

درد بیمار ترا عیب است تسکین باشد / خواب خود بستر چاره را چو [illegible]

شوخی حسن عیان بیند دل از پرده‌ام / برق در ابر محال است بتمکین باشد

سکوت گیری که لب را حلال دارد / سر شب از گردش ایام [illegible] دارد

بال طاوس بصید چشم نگهبان خود است / نیست ایمن ز خط هر که جمال دارد

نیست هم با نظر چین همه تو با تمام / خودنمایی نکند هر که کمال دارد

دل عاشق که از لعل معنی دست بر دارد / کج مظلوم از دل ما محنت سر دارد

نباشد لامکان پرواز را با آسمان کاری / که هر کس گشت دریا کش بسا غرد سر دارد

محو دیدن‌های عاشقی صبر و شکیب از من / که گشته در دل دریا ز لنگر دست بر دارد

چه حاجت با صراط المستقیم عقل عاشق را / قلم چون راست رفته سر سطر دست بر دارد

چو از چشم مستش فلاطون برآید
نه دریای رحمت کسی چون برآید

برآید شکرخنده از آن لعل میگون
بنازی که شیرین بگفتگو برآید

ز بس خاک خورده است خون عزیزان
به هر جا که ناخن زند خون برآید

هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد
قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد

عقده‌ای چون آسمان در رشته کارش فتاد
با تجرد هر که سوزن همچو عیسی جمع کرد

من ز بهر دیوانه‌ام گر دانه زنجیر من
خوش بنی هر کس درین دامان صحرا جمع کرد

نشاط لازم نقص عقول می‌باشد
بقدر هر کس و فرد و دل ملول ها شد

ببخشش اگر ز تو خواهم دو هر دو جهان
که بیهها کریمان فضول می‌باشد

ز حسن شوخ طرفه دیده‌ای تر نمی‌بندد
درین دریا ز شورش در صدف گوهر نمی‌بندد

ترا روزی که رعنایی کمر می‌بست دانستم
که کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی‌بندد

تنها ز باغ خود چمن آرا ثمر خورد
آنرا که باغ هست ز صد باغ برخورد

جان تا نه میشود ز لب روح پرور است
هر کس که برخورد بتو از عمر برخورد

دو بالا میشود طول امل چون قد دوتا گردد
که مار اینجا بد روزگاران اژدها گردد

پشیمانم ندارد جان بجانان جهان دادن
یکی صد میشود آن زر که صرف کیمیا گردد

حسن روزی که صف آرای آن مژگان کرد
صف محشر علم شهرت خود پنهان کرد

بیش از این گر شکر بسته نهان می‌کرد
لب نو خط تو در پسته شکر پنهان کرد

روزه مرده بیستی ها کلوخ انداز کرد
در ابد از خشک را زنده از نسیم باز کرد

وعده دیدار در محشر لقا بر دیگر است
گر بقدر حسن خواهی بر اسیران ناز کرد

خالت ز خط مشکین بست دگر آورد / حبش شود دوده بالا موری که پر آورد

گفتم که نشستم پی تو چون فرستادن / از قد چو کمان وصل چنین تیر بر آورد

منت منه ای که تنهاش حضورش کم شود / گوشه‌ای ز لب بهشتی نیست خورشش کم

در کنج سالی میگردد دایم از آسمان / تا کمان حلقه است بی تهمت روز بیشش کم

گر شاهان جهان سند عزت داده / گوشه‌ای هم من از ملک قناعت داده

یافت در بصر کی گم شده خود یعقوب / بصر از هر که گرفته بصیرت داده

منحرف از تو که آن قبله ابرو گردد / این ترازو سنگ دیگر نکو کرد

چون حنا کز سفر هند شود ناخن / خون دل مشک در آن حلقه گیسو گردد

زخشکی در دهانم آب گرد آلود میگردد / درین ساغر شراب ناب گرد آلود میگردد

ز بس کز خاکساری خون من زد جوش / ز قتلم خنجر قصاب گرد آلود میگردد

بر آرم جبین از خجلت میان خانه زادان / که از ویرانه ام سیلاب گرد آلود

نگردد ننگ در چشمی که حیران تو میگردد / گر آب استاده است و خرامان تو میگردد

سلیمان‌وار اگر سازی هوا را زیر دست خود / فلک چون حلقه خاتم بفرمان تو میگردد

بزیر چرخ معکوس که جا و دل ما / کدام تیر نشسته که در کمان ما

چنین که میرسد از چرخ ناگهان زخم / عجب اگر نگاهی کهکشان ما

مصوری که شبیه ترا کند تصویر / زخامه آتش برانگیخت در دهان

دو ابروام نمای چون آن ... بیند / رطوبت خود بنجد ... قمری کم بند

ز دولت سیر در منزل تو انه ... / ... که جای تو نشسته ... بر کم بند

... / ... از تار ... بند

غافلی کز دل انسان به باید دزدید انگشت
دل خود خالی بر آید از جا گریبان تنگ

کر بظاهر زاهد از دنیا کنه پهلو تهی
از فریب او مشو غافل که میدان

ما بسکر ولی جا بوسیب غیبت زنده ام
سبزه کاه آب از چاه زنخدان

مقام توبه لب بر آن عارض سیر ابسجود
فعالی کاین الصبر است در دوم محراب سجود

در دل از رنج هر کس که نکشوده جبین را
کان آتش از در تو پوشیده محراب سجود

ز شوق تیغش از خاک شهید العطش خیزد
که هر کس تشنه خواید آب را در خواب می‌بیند

ناله کز دل میبرد بر لب نمی آید
تیغ از پنجه نامرد برون می آید

نمک در آب و گلم گریه خونین نکند
لاله از تربت من زرد برون می آید

غم دنیا نه چه عیبست که مغلوب شود
مرد از این معرکه نامرد برون

اگر بهانه طفلان تمام میکرد
بوسه هم لب لعل تو رام میکرد

کمال آن شاه زبان نمیرخ جا موشت
هم نشه آن نخشی تمام میکرد

شوند آدمیان طفل تر از پیر
درین چمن ثمر نخته خام میکرد

خیال تیغ تیز آتش مرا جان تازه میدارد
زمین تشنه را جا باران نه میدارد

غم خود میخورد کر جنس غمخوار کند تا را
سفال دل ... را جا ریحان

گل اندامی که در پیراهن من خار میریزد
بدامن گل بجیب دامن اغیار میریزد

بود دست زیبا خانه هر نقش پای تو
ز بس ... کمعیت از رفتار میرد

عجز بر سر پنجه اقبال جنون زور آورد
از سنگ خنده سلیمان روزی مور آورد

حاصل روی زمین بردار و انگه بر زمین
هر سحر خیزی که دست دعا زور آورد

گر کوهکن را برق آتش دستیم دارد کباب
ز دندان ریختن عقد سخن زیر و زبر گردد
باده کز دستی میگردد از جا بیرون برود
کنار و بوس میخواهم ز خوبان نیستم طوس
هر که در راه طلب صادق بود اصل شود
چه به پهلوست آستین برنج لالی
کجا وصل بابین بید و پای دل نواند

بیستون ز آتشیم در دامن چون طور آورد
لعلش ار مغموس میگردد صدف خون دل گردد
گر کوهی فربه رشته لاغر زود گردد
گر از آیینه خیال بحرف و صوت گردد
را بهار سبزه آخر محو در بستن شود
روی در نقصان گذارد ماه چون کامل شود
چه قطع ره به بال افتی سبک نواند

دل گذشته از حق منتی قاتل هر کجا
زمرگ گردش ریگ یک قاتل نواند

مرا ز خوشی در دل دیوانه می‌پیچد
بجوشش سینه من بر بنا یاد نه خود
اگر چه مستی حسن از سر بر ده آید و خط
آنچه ره بخت من با بیکا استاد گرد
بنده مقبل با زادی سزاوار لیک
تا دو بود عالم امکان بهم نو بسته است

گر از بد روزی نیاد ورد کاشانه بیچید
که زور بادام اقتل و بجا نه میپیچد
ز ریگ زاری بجا دستار بستانه میپیچد
که نواند بیستون با تیشه فرهاد کرد
بنده شایسته را چون بیستون آزاد کرد
عالمی را شاد کرد آنکس که یک دل شاد

نشست دشت را آب زندگی معمار شمع
خضر دو ویرانی را اگر آباد کرد

عالم دستمالی که نشست بنا بنهادند
میکشند آباد او در جگر جای خوش
زود خواهد شان افتادن از بام زوال

در حقیقت دست در ریزد اجتهاد میکنند
دور بنیاد تیشه گر بسنگ خار آیند
مهر خود چون آفتاب آنها که بالا میزنند

ابلهٔ حدیقه ؛

اهل وحدت را نباشد جنگ با خصم دو رو / از شکست خویشتن بر قلب اعدا آمدند

عاشقان در عین وصل از بیقراری تشنه‌اند / پیچ و تاب موج در آغوش دریا

هر که چون تیغ از ابروی دربان وا کند / از دم عقرب گره را هم به دندان

گوهر شهوار گردد آبرو چین شد گره / کس چه لازم چین صدف پیشانی

چهره گل گردد از گرد کسادی آفتاب / هر کجا حسن گلوسوز تو دکان وا کند

شرم رخسار تو گلها را سراسر غنچه کرد / پیش دیوان قیامت کی رسد دیوان

در فضای لامکان از غنچه خسپیده دل / بال و پر چین در سینه بنگ ... آن

صایب از مژگان گشادی دیده را باشد
که گره از کار دریا دست مرجان وا کند

محو شد نور خرد تا شد مرا دل بلند / روزها کوتاه گردد چون شود شبها بلند

چشم ارباب کرم در جستجو بسته است / انتظار جام باشد گردن مینا بلند

دل چو آیینه را تازه نمی‌باید کرد / پشت بر دولت بیدار نمی‌باید کرد

سینه را که بسته در اینجا بجوان / پیش حق درد دل اظهار نمی‌باید کرد

سرو در زود برون از ته پا کرسی دار / تکیه بر دولت بیدار نمی‌باید کرد

از تهی مغز طمع بستن زبان نتوان داشت / خامه را محرم اسرار نمی‌باید کرد

نقطه در سینه سکون تابع پرگار بود / شکوه از ثابت و سیار نمی‌باید کرد

از زبان سخن عمر قلم گشت کوتاه / سر خود در سر گفتار نمی‌باید کرد

هر که بر خود بکند رحم برو رحم حقست / بار تکلیف به بسیار نمی‌باید کرد

از در حق بدر خلق مبر حاجت خود / شکوه از یار با اغیار نمی‌باید کرد

مرکز دایره عیش ثبات قدم است / سیر چون نقطه به پرگار نمی‌باید کرد

تا دل بتیغ دو دم مشود از خاکسار — بی زخم ز گفتار زمینی باید کرد

صائب از آب نشود آتش سرکش خاموش
جنگ با مردم هموار نمی‌باید کرد

لباس عاریت پیش طلب انداختن دارد — قماری را که بردی پیش دست باختن دارد
نینداز ثمر بر خاک اگر چین بید بیجا گل — بعذر به بیجا سایه انداختن دارد
بجا کن شستکان خویش را بر خار گر جا با — اگر شمع شبستان قامتی افراختن دارد
اگر چین دارد ابروی کمان گردن افرازش — خجالت میوه چین سر به پیش انداختن دارد
اگر چه تیغ او صاحب سپیدی پرداز — نباید نهاد شهادت گردن افراختن دارد
جمعی که زیر تیغ فنا دست و پا زنند — چون موج پشت دست به آب بقا زنند
سنگ ملامتی که بر شیشه دلها زنند — گیرند از هوا در صلح و صفا زنند
داریم نامه ز دل خود سیاه تر — مهر قبول بر ورق نامه کی زنند
جمعی که روی تلخ کنند از قضای حق — غافل که زهر بر دم تیغ قضا زنند

صائب به شیشه خانه دل سنگ می‌زنند
آنانکه حرف سخت به بی‌کدا زنند

چاره غفلت دل آگاه نتوانست کرد — این گره را باز از هم ناخن نتوانست کرد
وای بر آن کس که با عمر سبکرو همچو باد — دانه خود را جدا از کاه نتوانست کرد
بعد عمری گر درش یا جای رفتن — همرو همت همراه نتوانست کرد
گرد ما را عاقبت هموار دشمن جدا — سیل کار آب به زیر کاه نتوانست کرد
رنگ روشنگر آیینه‌ها میکرد — در ریخ‌یانه با عشقبه‌ها میکرد
دل ملامت زده دار شود رو گردان — هر طرف قبله تو قبله‌نما میکرد

شاه در یوزهٔ همت ز گدایان دارد
با دلهای خشک هر کس خندهٔ تر میزند

میرسد هر که بدرویش گدا میگردد
ساغر تبخاله‌اش پهلو بکوثر میزند

آنکه گل بر سر زند غافل که هنگام خزان
دست را با شاخ گل کمتر بسر میزند

کی دل غمگین بزور آه و افغان وا شود
کارهای بسته را در پنجهٔ تسلیم نیست
دل رمیده ملول از سخن نمیگردد
نمیشوند ز بیگانگان ز پاس خود غافل
فسرده دل غم غمخوارگان نمیدارد
ز پرسش آه و آتش راز را چنگ

از گشاد تیر هیهات است پیکان وا شود
دیده تو پوشیده چنین گردید حیران شود
فتاد هر که باین راه بر نمیگردد
که تیغ کوه جدا از کمر نمیگردد
زمین شوره گل در عنوان نمیدارد
که تیر کج خبری از نشانه نمیدارد

نمیشود گهر از دریا دلان شود بدر
حنای پنجهٔ مرجان فزون نمیدارد

دل عاشق که از هر نسخه وصف اهل کمال گشاید
چنان کز پرتو خورشید انجم محو میگردد

مگر کاهی رسد بوی از فنایت فال کم شاید
هزاران عقده را یک جام مالامال

گشایشها بود در انتهای مشکلها
گره از رشتهٔ تب عقدهٔ تبخال بگشاید

هر که عاشق پیشه ماهان سیمبر دارد همی
قسمت آزادگان از عمر باشد بیشتر

رشته بسیار این عقد گهر دارد همی
سرو با بر صد در جنت یک ثمر دارد همی

عقل سیه اند قدیم این خاکدان را ورنه عشق
بارها افلاک را از زیر و زبر دارد همی

مرا که نیست بپایان جناب بسامانه | فتاده یکسر شبنم نقاب [illegible]

ندوختم نظر از آفتاب عارض او | اگرچه خانهٔ چشم مرا ز آب [illegible]

چه چشمهای خمارین و لعل میگونست | که مستیش از تماشای او شراب [illegible]

بما که شست ز خاطر جواب نامهٔ من | هزار نامهٔ ننوشته را جواب [illegible]

بهرزه دل بیمین من چه خواهد کرد | رخی که خانهٔ آیینه را ز آب [illegible]

ز هر که گرد برآورد آن سبک جولان | ز راه لطف بپابوس آن رکاب [illegible]

اگر به قطع نظر چین کنم درین گلشن | گر چشم تر ز شبنم نقاب [illegible]

هزار حلقه زدم پیچ و تاب چین جوهر | چو تیغ تا بلبم چرخ یکدم آب [illegible]

ز پیچ و تاب نگشت سر که رشته را اصلاب

تو صندل گوهر شهوار ز پیچ و تاب [illegible]

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند | اول مرا به برگ گل یاد میکند

رنگی که از رخ تو خجالت شکسته است | بر چهره کار سیلی استاد میکند

این ظلم دیگرست که عاشق شکار من | چون مرغ پرشکسته من آزاد میکند

گیسته اهل جهان پیرو بسانم خنده | در رهٔ سیل خواهش ده ویران چند

بزدای آینه از آینه هرگز زنگار | چه دهی حیرت خود عرض بخبرانند

یکدل ز ناوک نشئه او رها نشد | این تیر کج ز پیچ شکاری خطا نشد

شکر کجا بجای شفقت میرسد | وا غنچه بین شکر که چو ابر نباشد

اگر درد مرا زان پیر درست چاره کی آید | نه آن چشمه هم پیرو دل رنگ خانه آید

نوازش در مقام معذرت کم نیست از دردیش

گر گاهی کار شیر از جنبش گهواره گشته آید

ره نوردانم که چون خورشید تنها میروند / از زمین پست بر اوج ثریا میروند

خانه بر دوشان شهر از غریبی فارغند / همچنین کمان در خانهٔ خورشید هر جا میروند

زمانه تجربه با نعمت عزت کجی خیزد / سپند از آتش با مکنت تسلیم میخیزد

نصیحت بر نه انگیزد زمین گیران غفلت را / ره خوابیده را هیهات بستن از پا کی توان دزدا

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید / که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید

فریب زنده بکر تلخ داد دایه مرا / ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید

ز انتقام حق ایمن نبود دشمن را / ز خصم هر که بزور خود انتقام کشید

زبان شکوه بخشم زمانه افزاید / که خس آتش سوزان زبانه افزاید

مکن ز چرخ شکایت که گوشمال دگر / کند که تیغ کجروی از تازیانه افزاید

کند پیالهٔ خون خوردنت تو چرخ وسیع / بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید

دل شکستن ترا هر که بانصاف آرد / میتوان به توجه بری از فاقه برآرد

باجل با دگر کس خلق به نیکی نکند / هر که این طایفه را از سر انصاف آرد

ز آه و دود عاشق حسن را عطلت میکند / که آب زندگانی را دل از ظلمت میکند

ز رشوت عامل از خود دگر کند صاحب سلطان را / مکافات عمل از هیچکس رشوت نمیگیرد

خوشا چشمی که بر روی قناعت نظر دارد / خوشا ابری که آب از چشمهٔ خورشید بردارد

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی / کسی که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

عاشق دل شده هر چند که آواز دهد / کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد

دهن خویش بدشنام میالای زنهار / که این زهر بلیه هر کس دهن باز دهد

روزنه‌ها از دل آیینه نمی‌باید کرد
در جواب از دم سنگ گذشتن سستیست
می‌توان تا گره از زلف پریشان بگشاد
تا بکی سیر تماشای نکو خوبان را
تیغ بر گردهٔ کشیدن ز جوانمردی نیست

اینقدر ناز به آیینه نمی‌باید کرد
سینهٔ خود شب اگر آینه‌ای می‌باشد
دل خود را گره سینه نمی‌باید کرد
خرقه چون نافه ز پشمینه نمی‌باشد
غیبت مردم پشمینه نمی‌باید کرد

می‌کند فاش زبان‌ها راز نهان از اصحاب
دزد را محرم گنجینه نمی‌باید کرد

سرکشی از زلف آن خودکام می‌باید کشید
بر روی شانه رو تا آن شاه دیگر دم می‌باید کشید
اینکه گردن می‌کشی چون شیشه ای زاهد ز دور
روز نوروز بود مستغنی از شمع و چراغ
محتسب در نوبهاران منع ما از باده کرد
منتی کز توبهٔ او می‌کشیدم بیش از این

وحشت از چشم غزال از دام می‌باید کشید
در بهاران باده گلفام می‌باید کشید
تا برآیی زین کشاکش جام می‌باید کشید
بادهٔ روشن تو وقت شام می‌باید کشید
انتقام از مرغ بدانجام می‌باید کشید
اینها از نامه و پیغام می‌باید کشید

حایل چشم گرانخواب است ...
تا به کی تلخی ازین بادام می‌باید کشید

عذر رفته تا بچشم نیاید کینه
قاب صورت‌ها آب و گل نمازی سست است
گل بچار درین میکده کم سبز شود

ز منزلها سینه کاسه اختر از سینه
ازین لباس بر آید چنین نمازینه
دست در گردن هم شاد و غم سبز شود

تا تو در ریشهٔ قارون برسی تهانست
که درین باغ نهال ز کرم سبز شود

[illegible]

[illegible]

از صبوری گشته در کارها گر برنمی‌آید کلید
برنیاید هیچ قفل محکمی با این کلید

منت یک مشکل از گشایش ناخن تدبیر باد
راست می‌آید بهر قفلی که باشد این کلید

عاشق آزرده محزون و غمین می‌باشد
صاحب گنج گهر تلخ جبین می‌باشد

هیچکس منکر تحت الحنک واعظ نیست
اینقدر هست که جبهای از این می‌باشد

ز مغز من به صهبا خشکی غم برنمی‌آید
رسانم گر به آب ایجاکنی داغم برنمی‌آید

از آن مغلوب مکردی که بر خود بستنی ایست
اگر با خود برآیی با تو عالم برنمی‌آید

عبث از خواری خواران سبکگان مکنت توبه
عزیز اگر دیدن ازین کم برنمی‌آید

کجا آسان ز قید جسم پای دل برون آید
نپوسد دانه تا در خاک نگذارد گل برون آید

چنین کز چشم بیاد تو می‌آید که برون آید
مگر لیلی بچندین ناز از محمل برون آید

چو شمع زود که آتش در دل برسوزم اندازد
ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی
که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

عکس تو چون بخانهٔ آیینه می‌رود
در پشت بام آینه پنهان می‌شود

با کسی دیده مقدم [illegible]
دستی نیست لیلی دل بیتاب می‌شود

به مژده [illegible]
آه ... دیده‌ات خواب می‌شود

نکشد انس شوق که دار وصل شود بحر
از دو چشمی که همه سیلاب می‌شود

اشک بد است مکان فاخته شبنم
تا می‌رسد به زخم نمک آب می‌شود

غفلت ز بسکه در جگرم ریشه کرده است
صائب نمک به دیدهٔ من خواب می‌شود

کشتی دریایی دیدم دلم آمد بیاد
حال دور افتادگان ساحلم آمد بیاد

بس‌که جبین ز شرم تو گرم آب می‌شود
طوق گلوی فاخته گرداب می‌شود

بر هم آورده دیدم گر لب غنچه را
استماع داستان یک دلم آیینه

را بهر خنده اشک با اثر چسبیده
چو غنچه که بهر موجه خطش چسبیده

بغیر شهد چه خوش که دام ... است
که از حلاوت آن لب بیکدگر چسبیده

ز غم ما پهلو بخنجر میدهد
شیشه ها سنگ را پر میدهد

بکس ... گزند عنکبوت
رزق را از روزی ... پر میدهد

مرهم زخم مرا شور محبت دارد
سینه داغ مرا صبح قیامت دارد

همه کس از دل و جان ... ماه
عاشق ... که ... دارد

گریه سوز ... کباب داده اند
تا که گریه ترا از ... عقاب مانده اند

سالها ته کرده‌ام زانو در آتش همچو ...
تا که ... رشته از پیچ و تاب مانده اند

کو ... بالین ... پشت ...
... بر زانوی ... خود بالین مانده اند

همچنان لب تشنه را ... کرده اند
... که زد دریا ... سحاب مانده اند

... ره ... راه ... مانده
رخصت ... آرزوی ... مانده اند

گریه ... ...
... [illegible] ... کباب مانده اند

با دل ... قانع شو که ... تیغ
... [illegible] ... تا یکدم ... مانده اند

تا ... بام از شادی ... زمین
رخصت ... همچو ... کام مانده اند

آن ... که همگان ... ناگوار
... تو به ... مانده اند

تا عشق ... تو ... کشیده
نتوان بزور بازو ... این کمان کشیده

... کند از ملامت ... خصم
... مار را ... کشیده

خاطر آزرده را سیر گلستان میکند
شور بلبل خنده گل بوی ریحان میکند

آسمان از دل نسوزد بر غریبی بیکسان
دایه بر اوست از طفلی گلستان

اهل همت جنس خواری را بعزت میخرند
خاک ره را از تهی دستان بقیمت میخرند

هیچ جز دیدن در دیار عشقبازان رسم نیست
هر که مرد از بهر جانان ای او بهای جان خرند

تا که یک غمزه بال و پر فشانی میکند
خون ما افسردگان رقص بر دامن میکند

گر لطف ما هر لیلی از احوال مجنون غافلست
در لباس چشم آهو دیده بانی میکند

سپند خال لبت آتشین ندارد بنشیند
بخون طپیده لعل تو تا جدا بنشیند

نظر بخط و رخ یار کن که هندی را
در آفتاب ... کتاب کنار نکان بنشیند

در رونق هستی از جام صفاتم داد
سر گره خاتمی از نقطه ذاتم داد

گر در راه عدم از دوش نقش یابند بنشود
تلخ جستمان فرداد براتم داد

آه کار فهم و تهیدستی دست یکیست
اگر پس از خشک شدن آب بنامم

چگونه باده عرفان بجامت نوشند
که باده در رگ تاک است و سته هم نشیند

زرفتن دگران [illegible]
اگر موج حباب هم با یکدیگر بهم آغوش نشیند

نگران چنین دیده شبنم [illegible] بهم
تهمت آلوده که رداء من مریم نهند

نیست جسد و بیک در منزل عدل گردگان
هرچه زین سر بر تو افزوده زان سرکم

اینقدر استادگی در زخم ما هم میکنند
ای اگر این ناکسان بر زخم ما مرهم نهند

سر هر کس که گرم از باده منصور میگردد
بچشمش همه چوب خشک دار نخل طور میگردد

بفکر دامن دشت عدم گام کسی افتد
بچشمم چار دیوار جفا گور میگردد

زخم عشق تو چنین رو به بیابان آورد / لاله از خونگرم خاکستر به دامان آورد

عشق شورانگیز بس از آن لب آمده / نیز لب اول نمکدان بر سر خوان آورد

ز دل در سینه غیر از آه و نم بر دو نمی باشد / که جز خاک به سینه عود در مجمر نمی باشد

بصد خون جگر دل را صفا دادم از آن شستم / که چون آئینه روشن کسی دیگر نمی باشد

نه از جمعیت آن زلف بر سنبل نمیگردد / بجولان من زبان غنچه قائل نمیگردد

شراب تلخ از انگور شیرین خوب می آید / بنا بنشند تا خود کامل چنین کامل نمیگردد

بر گرفتی پرده از رخ گلستان آمده / آستین ناز افشاندی خزان آمده

در حریم آینه بالا و پایین نبود / من که خود گشتم خاک آستان

گر نصیب آتشین روی کباب من شود / گریه خونین ز خوشحالی شراب من شود

آنکه دارد استماع خبر که بر چشم خویش / سخت میخواهم دچار آفتاب من شود

من نه آن پروانه ام کز شعله جان دارم دریغ / آتش روی تو میترسم کباب من شود

کم نشد شور من از گفتار پوچ ناصحان / من نه آن بحرم که این گفتار [illegible] من شود

آن گرانخوابم که نتواند ز جا برخاستن / [illegible] بالین خواب [illegible] من شود

زور بازوی [illegible] در بساط روزگار / [illegible] صبح [illegible] تاب من شود

نیست با خورشید نسبت سوز پنهان مرا / سوخته [illegible] نبض از اضطراب من شود

ها [illegible] دستی بسایل تا نه رو بر بحر من / تشنه [illegible] سراب من شود

برق [illegible] گرمی صاحب [illegible] / کیست مجنون تا تواند همرکاب من شود

بر گرفتی پرده از رخ گلستان آمد به یاد / آستین ناز افشاندی خزان آمد به یاد

نا.

تا نگرد از گریهٔ چشم خویش را خاور سفید — از گریبانش نشد مهر بلند اختر سفید

خون خود را اشک کردن هر دو چیز نیست — نافه را گردید از این اندیشه موی سر سفید

یک شب نمیروه که دل از جا نمیرود — آهم به سیر عالم بالا نمیرود

جایی نمیروی که دل بدگمان من — تا باز گشتن تو به صد جا نمیرود

زهر از قدح صافدلان رنگ ندارد — آیینه که پر خط از زنگ ندارد

هر چشم زدن چشم کبود تو بر هم نیست — نیلوفر چرخ اینهمه نیرنگ ندارد

سبزه خط دود از این چهرهٔ آتشناک کرد — دیدهٔ آیینه را چو هر نظر از جا نمناک کرد

سر برآورد از زمین در عهد ما بیجا صیلان — تخم قارچ که موی سبز ازین در خاک کرد

خصم را غفلت سعید تجمل دارد — سیل را اگر به مسخره تنزل دارد

حیرت روی تو از هوس چمن را زده است — شبنم آیینه به پیش نفس گل دارد

از ثبات قدم دل ز تیغ آگه نشود
سیل دریادیده با خطر از بلند دارد

کعبه را در پا فتد [illegible] — شد سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد

[illegible] — پیش پای خویش دیدن راه مار دور کرد

گر به من آسیب زد [illegible] آن — در من شعله در جان اثر را نکند

دور کرد از ما جهان یاد کردن همت است — ورنه هر نخل به پای خود ثمر را نکند

از هیچکس سپهر خجالت نمیکشد — آیینه بس گرفته که در دست نمیکشد

خس سنگ غبار [illegible]
دیوان هیچکس تعیات نمیکشد

ساغر می دور از این لبها اگر یکدم شود — خط بگرد ساغر می حلقهٔ ماتم شود

پستی و ناز انجا سر گردن دزدن گوهر
تشنه جانباز اکنون سیر آغوش می‌کند

لاله کهسار آن خبر دارند از پرواز ما
شکوه را در دل مکن پنهان که این آتش عنان

ترک دنیا کن که در بحر رو اشوب جهان
کشتی ها تنها دست حمایت خورده است

عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود
رنگ در آیینه گم از بجز بردن بحر زا بر می‌کند

شعله را رقص در پیرهن مجمر می‌کند
بیضه فولاد در اشتیم همچو مجمر می‌کند

دست بشستن کار بازو ساغر می‌کند
سیفانه اشک گرم ما در صرصر می‌کند

سیفانه برد از هر دو عالم اکشتن
بد نیازی هر که را صاحب توانگر می‌کند

تا گرد باد آه بگرد دل نمی‌رسد
تا دختری ز سلسله تاک بانده است

که کمان داشت ز خط جستن ز ایل گرد
چون صدف طالع از عقده مشکل دارم

اهل همت بجز از خار دشت بلند است
فیض نگیری تماشا گرین یک نگه

از گرد راه قاصد مجنون نمی‌رسد
دولت را ز خم لعلها طوق نمی‌رسد

فرد خورشید که شکفت که طالع گرد
که اگر آب خورم آبله در دل گرد

[illegible]
[illegible] بسته است

از بس فرو گردن [illegible] پیچیده
آینه که ز شبنم [illegible] بس محک گل بسته است

خانه بر دوشی که بستر [illegible] گرد
بس از این رنگ [illegible]

خوش از صحبت ارباب هوس می‌آید
روی گردان شو و صاف دل از دشمن خویش

که بجز [illegible] توان بسته تعمیر گرد
گوهر در عالم [illegible] این آب را در شیر گرد

شعله طور زده سوزی جنس می‌آید
آخر آیینه به بالین نفس می‌آید

خوش آن

خوش آن گروه که مست بیان یکدگرند / ز جوش فکر می ارغوان یکدگرند

درآمدم چو بمجلس نشسته جای نمود / ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

حسن خط تا جشن خلق و دردمی آباد شد / رفته رفته آخر جشنش از آغاز شد

چونه از گدایی مژگان او کردم رقم / نامه بر بال کبوتر چو شکل شهباز شد

تا بکی مردم چشم پی نظاره بود / رگ تن من جاده‌ی نشتر آزار بود

ثمر پخته بگیرد بر شاخ قرار / سر منصور ز خامیست که بر دار بود

اگر طوفان ز چشم خونفشان من برون آید / کجا از عهده‌ی خواب گران من

ز مغز خاک از شوق نمد آنگهان آید / گریبان چاک صبح استخوان من برون آید

مرا انعام لطف از زبان خامه بس من بس / شب امیدواری از سواد نامه بس من بس

نه بس مستور دل از مطلب تهی کردن / که یک قاصد برای بردن صد نامه بس من بس

نکو [illegible] حباب رفت سر من بار من آمد / مرا صورتنمایی از صریر خامه بس من بس

شمع [illegible] تمیز کرد / کف دریا ز طوفان مانع دریا نمیکرد

[illegible] / ز سیلاب من غبار آلوده ام [illegible] نمیکرد

از چشم و دل [illegible] / خود [illegible] تشنه آب میگذرد

[illegible] رزمن گذشت / دل پر انده ام که سیلاب میگذرد

ظلمت ز دلها روشندلان چو شمع / جای عنبر کو بستن محراب میگذرد

شرم از نگاه آنکه سرایت میچکد / زان تیغ الحذر که از و آب میچکد

تا خون آرزو نشود خشک در جگر / کی از کباب بی دو دنات میچکد

در کوی مکیشان شود راه بجل را / اینجا زدست خشک سبو آب میچکد

مرا بمیکده هر کس که راه بنماید — در بهشت برویش خدا گشاید

مرا ز تجربه کاران نصیحتی یاد است — که توبه نامه بخط شکسته می باید

بکمند انداز چین زلف مشکین میشود — این کمند از شوخ چشمی خود بخود چین میشود

با خدا بگذار کار دل که این آیینه را — هر که پردازد بزور دست خود چین

ترا که روی بخلقست از خدا چه خبر — بپشت روی آینه پیداست کز صفا به

ز زلف شانه کند جستجوی گره گشته — بجو دیده آن شوخ تا بما چه رسد

دل دیوانهٔ من از سیاهی بر نمیگردد — دم شمشیر برق از هر گیاهی بر نمیگردد

ز چشم بد خدا خورشید را باز نگه دارد — که خشک از چشمهٔ آتش نگاهی بر نمیگردد

ز چهرهٔ تو بهشت آب و تاب بر دارد — ز جلوهٔ تو قیامت حساب بر دارد

چنان عقیق تو از خون خلق سیراب است
که از نشانهٔ الماس زخم آب بر دارد

پیغام بیکسان که بدلدار میبرد — طفل یتیم را که بگلزار میبرد

از فوت نفس خط دل ما [illegible] — [illegible] زاده [illegible]

بسخن دعوی [illegible] — [illegible]

از تن نزارم اگر [illegible] — [illegible]

آه سردی تا تو انداز نفس باد آورد — [illegible] خون [illegible]

دارد از [illegible] — [illegible] دیدن ساغر [illegible] ابر باد آورد

فیض که از سهیل یمن [illegible] — [illegible] عقیق لب او بمن رسید

در بزم او کسی که حقی جا نشیند هم
آنجا مگر که سینه نغز باد هم رسد

اگر چنین

زبانها جرأت منصور بت خواهد شد
گر این صد القابت بلند خواهد شد
گر اول منزل توبت ... درین ماه ...
کسوف آفتاب بی زوال از ماه ...
ندانستم که منزل دورتر از راه ...
همه ها یه صد نمک شادمانی بود
که در سیاهی سواد آب زندگانی بود

ـد خواهد شد
دل را اگر صد ...
دارد ... را
... نعمت
... گفتم دلم ... خواهد شد
ز چه روی من از درد ز غم ... بود
زخط سبز ... نقش کرده

من آن نیم که به تیر نگه دل او هم ...
بلا چشم کبود تو آسمانی بود

شور بلبل خجلت از خویش بهارم
در سر هر کوچه طفلی انتظارم ...
آستین بر گریه شمع مزارم ...
گر چشم شفق تو در دست ... آید
... نور را ...

زخم گل ... از نوای اندازم
از مروت ... مجنون مرا عاشق شدن
آنکه دامن بر چراغ عمر من زد ...
... آید

... نکند
... ساغر شکسته ... گوهر

چشم آیینه گر از خواب ... گشته
وقت عاشق ... بهم آید
در دل ما نمانده اثر تیغ زبان
زخم این آیینه جز آب بهم آمد

بزهر چشم تو بر آن گشت دشمن آهوکارا فتنه | میخواهد
مدار دست از سنگ خلق پروا دیده عشق من | اگر گشت [illegible]

آنجا که شوق دست حمایت بدر کند | شبنم [illegible]
عین عنایتی که دل ز در خانه جمع کرد | جاجی [illegible]

بسجده می‌تر ز جوهر تعینت راه عشق | خونشر [illegible]
دیگر ستاره که ملبلک خوش نفس عنبر میزند | با غبار در [illegible]

عشق از هر کس که میخواهد خدنگ خویش شد
خانه را آتش بشمشیر شهادت میزند

جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود | [آ]ورد و تیر آخر شود شمعی که روشن‌تر بود
در زمانی ما که همبری قیامت میکند | در من ما در لطف [illegible] دامن محبت [illegible]

منعم از دلبستگی آزار درویشان میکشد | تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا میکشد
در دل من درد را آتش و نمائی دیگر است | کهنه بر آتش‌ام چون سرو و بالا [illegible]

بکر قریب [illegible] شنیدگان دیده بکرد | اگر ابر [illegible]
اگرچه دیر بکوشش آمد [illegible] | [illegible]

چو دیده شو که زمن بیشتر [illegible] | [illegible]
زین در و دیشمار کو نصیبت [illegible] | خواهد زر [illegible]

تا ارشکست [illegible] | [illegible]
شب نه آه سرد [illegible] | [illegible] و فرقی و اگه بود

دیده تا آن سرو سیم اندام را دل کندا
شاخ گل دستی که در گلزار بالا گوه بود

نه از خط تنگ آن لعل گلگون چین میکرد … گره چین تیغ ابرو افتاد و از خود در [illegible] تنگ میکرد

ازان سنگ ملامت نیست کم در ملک سودا … که هر دیوانه آنجا عیار سنگ میکرد

بگیر و پیش راه همت دیوانه مشربان را … گلوی شیشه را چون پنبهٔ مینا تنگ میکرد

شیشه‌هایی که در دستی ز شکستن دارند … پشت بر کوه سنگین دشمن دارند

تا که دیوانه شد امروز که دیگر طفلان … دل سنگین عوض سنگ بدامن دارند

نور آیینه باندازهٔ خاکستر اوست … تیره روزان جهان سینهٔ روشن دارند

سر شوریدهٔ من هر نفس صد آرزو دارد … ز بی‌تابی که چندین [illegible] در [illegible] دارد

جهان‌ها سازگار آن عاشق که در روز شکارها
کو طفلان از شیر در استخوان‌ها اندر گلو دارد

جمعی که دل بطرهٔ دلبر ببسته‌اند … اول کمر برشتهٔ زنار بسته‌اند

زان سست و دین ضعیف که فرماندهان [illegible] … عمامه‌های خویش به دوار بسته‌اند

هر که بال و پر خود همت والا کند … سیر باغ دگر در عالم بالا کند

دوق [illegible] … هر که احسان همچو ابر کند دریا کند

بیکس [illegible] … [illegible] اگر کاهی برد عنقا کند

این [illegible] … الحق [illegible] میتواند ریشه در خارا کند

سوزن عیسی [illegible] … رشته سر در کم ما را اگر پیدا کند

نیست عیب [illegible] … [illegible] عشق ما چشم کرا بینا کند

شهر [illegible] چشم
گرد بادی چون نفس راست در صحرا کند

شکسته جام من بس پاره باده … خون از رنگ [illegible] بادهٔ [illegible]

خراب حال این قصرهای محکم را
مرا ز روز قیامت غمی که هست این است
از یاد وصل دیده من سیر میشود
ظالم بمرگ دست نمیدارد از ستم
هرگز بسوی خویشتن نمی بینی از آنجا
خضر اگر جان نشد تیغ شهادت میکرد
میشد از عزت بی آینه دل عاشق آن

ز روز بی نظر اعتبار باید دید
که روی مردم عالم دو بار باید دید
مهتاب در پیاله من شیر میشود
آخر بچه عقاب پر تیر میشود
در خلوت تو آینه دلگیر میشود
زان آب حیوان لب خشک قناعت میکرد
خوبا معنی اگر جلوه بصورت میکرد

پیش از آن دم که ده خانه بدش استاد
الف قامت او مشق قیامت میکرد

نمی آید از دل شب فیض فقیران دمی تا
کشاد از تبسمها جو که تا غواص در دریا
نظرگاهی مرا غیر از دل روشن نمی باشد
بعزت مردن از عمر [illegible] اعتبار [illegible]
بهر محفل نهشتی روی من منزل کجا گیرد
ز شرم جلوه مستانه او [illegible]
قبول عشق کردش را دل دیوانه می باشد
دلا از پا نشستن گر هوای [illegible]
نگه بی چشم نظر باز [illegible]

ز ظلمت آنچه با خضر اسکندر نمی باشد
نمی سازد نفس در دل گره گوهر نمی باشد
که هرگز مرغ زیرک غافل از روزی نمی باشد
چراغ [illegible] گشتن نمی باشد
[illegible] بود از رو [illegible]
[illegible] روزن هوا [illegible]
که تاج خسروی [illegible] گوهر یکدانه می باشد
[illegible] صد پا کوچه گرد زلف [illegible] را
هم مگر نور اقتباس از درون [illegible] نمی کنند

دیده صاحب بصیرت سیر در هر نظر
از تماشا لذت کوری که بینایش کنند

دردل

در دل شب هر که جای از پی آه سحر زند / صبحدم با آفتاب از یک گریبان سر زند

طی شد ایام جوانی از نیاکوشی سفید / شب شود کوتاه چون صبح از دو جا سر بر زند

سنگ یک در قانع از درها و نقش نفس / حلقه دم لا بهر دم بر در دیگر زند

ز بستگی دل آگاه شاد باش مباش / که لال را ز ده انگشت ده زبان باشد

قدم برون منه از خود که تیر کج رفتار / همان بهست که در خانه کمان باشد

وفا به وعده نمودن خوش است پیش از وقت / که ماه نو شبه بر دیدها گران باشد

برون ز عالم کل عشق را خیابانهاست / که سرو کوته آن عمر جاودان باشد

مده غبار بخاطر کنار سر راه / که چشم صد نشینان بر آستان منست

دراز دستی شب از دل سیاهی هاست / چراغ دزد به شب خواب پاسبان باشد

غم مراد کرانست بیش میخورند از من / همیشه روزی من رزق دیگران باشد

بجای اگر دگرانست زندگی صائب
عبادتیست مرا ملاقات دوستان باشد

شکفته ابر سیه نان بیرون می آرد / گرد از زمین شسته که سیلاب بیرون آرد

بجز دندان تو در [illegible] / آسیابی که نه خود آب بیرون آرد

سخن که دهن تنگ تو بسته / راز غیبت که از پرده بدر می آید

آید کار من و رشته تسبیح گسست / گر ز صد رهگذر دم سنگ بر آید

اگر چو رشته تن خود به پیچ و تاب دهد / ز غیب سیاه که زرد چشم آب دهد

ستاره عرق روی یار در گذرد
از این حلیه خورشید دیده آب دهد

به دست و تاب نگیرد بغیر آه سر / تا آتش نزد کوزه تا به بر

عمر چون سیل بهاری رفت اگر فردا و پس
زر به بال نسیمان روز قیامت می‌شود
بوی خون می‌آید از تیغ زبان اهل سخن
عشق اول با تو آماده است بستر گرد
بر چه دستی ندارد تیر بد بر ور کمان
سخن نمک اثر از شیدا فغان می‌کند

وصف چشم گشودن کتابش را سزد
عاقبت بلبل هر بی‌گنه را داغ حسرت می‌شود
خورده گیری عاقبت تخم عداوت می‌شود
خار چشم از دو تیر در پا حاصل می‌شود
همت پیران هوا تا نزار بمنزل
نسیم سالم دل او بی‌کلاه از گلزار می‌کند

بد نیز برای نصیحت منت دل اهل سخن را
چو کاغذ چرب نمی‌گیرد نقش را سودا

نه زر و سیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند
عشق دل را چه خاصیت بها بگذارد
مردان ز نجابت خویش آسمان گشته‌اند
از صد ره تا نشسته بر رکاب تا آستان
نسیم صبح با آن طره دو تا چکند
نمی‌توان بدو یکانه بود زیر فلک
حیران عشق او زر و گوهر چه می‌کند
یک دل به جا رساند من دردمند را
تا رشته صدق به دل باید نگرد
رخسار که مگر تو هر دم بهواست
در چراغ دیده من آب روغن می‌شود
در بحر دو رشته دار از تعلق سهل نیست

در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند
بصدف سینه جا نکر زکر خواهد ماند
خون خورده‌اند تا ز سر جا که گشته‌اند
از عالم آستانه تو شناگر گشته‌اند
بصد هزار گره یک گره‌گشا چکند
نسیم صبح چو ده تک شکسته آشنا چکند
آنرا که آرزو هوس زر چه می‌کند
با صد دل شکسته صنوبر چه می‌کند
گفتار تو آیینه کردار نگردد
چون چشم گرانخواب تو بیمار
بخت چنین چراغ ازان روشن می‌شود
سوخته در راه عیش سید امان می‌شود

هر که چون

هر که چون زانوی خود آیینه‌داری دارد / روز و شب پیش نظر باغ و بهاری دارد

میکند جام جلاش پیش بغف کار گری / هر سری کز خود خم غباری دارد

خضر اگر راه به سرچشمه حیوان برده است / مست هم در دل شب آب جاری دارد

تا که دلبران ز صحبت دل سیر میشوند / خوبان کجا به آیینه دلگیر میشوند

جمعی که از تبسم صلح میکنند / قانع به استخوان ز طباشیر میشوند

خط کمان رخ تازه می‌آورد / بهار از بنفشه شیرازه می‌آورد

مگو نوح تا نشوی فن نوح
که حمیانه خمخانه می‌آورد

ز خط پشت لب آن طاق ابرو بلا افتد / گر نقش آخر از نقش نخستین خوبتر افتد

نمی‌آیی به نخچیرم نمیجویی نمی‌پرسی / جدا از آشنایان اینقدر کس بیخبر افتد

پیش از این بیروی گرمی وصل و هوس نتوان کرد / همعنانی به سبک هرزه مرس نتوان کرد

دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت / سایه بال هما را به قفس نتوان کرد

اینقدر گر تو دلم جمع نشاید بست / زندگانی به مراد همه کس نتوان کرد

جمعی که سر زلف تو شبها از سر گذشته‌اند / چند آنکه بگردش بود این دایره بسته

شد پنجه سیمین تو در خون نگاری / از رشته جانها که به انگشت تو بسته

دو دل شوم تو به لعلش برانگاه افتد / چو در هر روی کز پیش رهبر دور راه افتد

فرو تنیست ز رازه آنچه بر افزایند / که خوش ساعت نشستن که بر کلاه افتد

بکنج دیده ویرانه من بار ارقسم میشود / زعفران در سینه من ریشه غم میشود

از عصای خود خطر دارند کوران دیگ
بی بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود

جمعی که قطع راه بزرگان گرفته‌اند | چوگان گشته دست در کمر صید کرده‌اند
آنها که رحمی از سگ خانه‌شان خورده‌اند | از نفس آرمیده حذر بیشتر کنند
خرطوم تشنه را اگر فیل کرده | تا اقویا ز راه ضعیفان حذر کنند
ز خط صفای لب میگون یار دید گرد | بهار نشاء این بام را دو بالا کرد
مرا ز دست تهی همچو شانه می‌باشد | که رنگ ریشان عالمی وا کرد
تا چهره تو از می گلرنگ آل شد | شبنم برو کشید عرق انفعال شد
در آستین هر که دهد گر بخت | دست سبز ترجمان زبان که لال شد
در هر نظاره تیر و کرون شود بلند | هر کس که محو قامت آن نونهال شد
بقتل من چنان تغیش باستعجال می‌آید | که از جور بر گوش من صدای نال می‌آید

گذشتن بر تو دشوار است از دنبال من با آن
وگرنه گریه شادی باستقبال می‌آید

هر کس نوای ارغنون آتش زبان شنید | افسرده شو چو زمزمه بلبلان شنید
خامی بود توقع روزی ز آسمان | کاین تنور سرد کسی بوی نان نشنید
در هر دلی که جنس گلوسوز او گذشت | [illegible] بیستون شنید
فروغ روی تو تا کی از خط بیشتر گردد | ز [illegible] افزون شعله‌ور گردد
مصور من مرا این گفت در محراب ابرو عطف | که هر کس و بخلق آرد عرش از قبله‌تر گردد
ندارد هر روی دل و اسپی مشی مجو بر کس | که در دنبال من چشم هر کس اشکبار گردد
عشق غیورتر ز صحبت کجا دهد | طوفان عشان کجا کشف ناخدا دهد
ترک اراده کن که سبکبار می‌شود | آهن چو تن بجذبه آهن ربا دهد
از بوسه آنچه میدهی ای سنگدل بمن | حاشا که هیچ سفله بدست گدا دهد

ودیت

دیدنِ عیش بر سبزی جهان می‌کرد
پیر در سایهٔ سرو تو جوان می‌کرد

در سبک مغز ندارد سخن سخت اثر
کو فلاخن سنگ از اشک گران می‌کرد

از بدان فیض مجالست به نکویان نرسد
تیر کج عیب آرام نشان می‌کرد

عشق را پنهان دل دیوانه نتوانست کرد
گنج را پوشیده هایی ویرانه نتوانست کرد

تا نشست از پای بی‌تابی نشان از پیمانه رفت
بالم کار جلوهٔ مستانه نتوانست کرد

گرچه افلاکش گرانی سینه صرف آه کرد
اینقدر بس دانه خود را جدا از کاه کرد

تا نگارین شد ز می دست سبو زیر سر
دست ارباب طمع را از طلب کوتاه کرد

رنگها در روز روشن می‌نماید خویش را
از سیه‌کاری مرا موی سفید آگاه کرد

فکر جمعیت عیش دل پریشان می‌کند
آنکه سر داده است ما را آنکه سامان

فرج ابرار گیسه در بیت حرامم چرا
اینقدر استاد که با تشنه جانان می‌کند

سرو بالای تو فریاد از دل خود می‌کشد
آب را از خاک از رفتار دلجو می‌کشد

بیشتر از طول غم هست غرض از تو
مستی غفلت ترا از بس بهر سو می‌کشد

دیده هر کس نشد حیران [illegible]
از سبک‌سنگی گرانی چین ترا زو می‌کشد

آز روز زوال شهر اقبال [illegible]
گرد آنکه رشتهٔ آمال برآید

تا دخل تماشهٔ تو آن فرج نمودن
گر لب تماشا گوش زبان لال برآید

کامی که برآید جستن لطف تنگ
آن بیت که از جای عنبر بال برآید

رخسار تو هر گاه ز آئینه کند پشت
ز آئینه نفس سوخته تمثال برآید

چه لذت دیده رخسار آن آینه بخشد
که عاشق هر دو عالم را به یک لطف نگه بخشد

غلط بخشی تماشا کن که خورشید بلند اختر
که لعلهای زمین گیر بسنگ خاره می‌بخشد

کلفت از مردم آزاده آخر شادمان گذرد
همچو سیلابی که بر خانه بدوشان گذرد

قطع پیوند لباس دونیم آسان نیست
که سبک از سر خود پسته خندان

دیده هر که نشد باز درین عبرتگاه
روز بیکاریش همه در خواب پریشان

اهل همت خرده خود پیش دونان ننهند
مایه داران مروت گنج در ویران نهند

با جگر خوردن قناعت کن که این دو همستان
کف نهی پیش پای مهمانان نستی از خوان

شد سخن در روزگار ما خجالت کار که خلق
در شنیدن سخن بر منت جان

مرگ را آماده شو هر گاه گردد مو سفید
زندگی بر طاق نسیان نه چو شیرازه سفید

پرده پوشی چون شب تاریک کار صبح نیست
دست بردار از سیه کاری چو گردد مو سفید

بال و پر محیط ز موج آشکاره شد
گردد یکی هزار چو دل پاره پاره شد

بالیدگیست لازمه التفات خلق
فربه بگشید و هفته هلال از اشاره شد

مباد روی تو از پرده حجاب برآید
قیامتست چو از مغرب آفتاب برآید

که میتواند از آن روی دلفریب گذشتن
[illegible] ز او عمر از شتاب برآید

اگر سخن ز کسان نشنوی بخاک برآید
[illegible] ز ندگی که از کتاب برآید

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود
قوت بازوی کس از کمان پیدا شود

میشود خون خوردن ما ظاهر از رخسار یار
از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود

سروها گردند آب و آبها گردند خشک
از شکستن گاه آن سر و روان پیدا شود

شادی گز دل نبا سنگ شعله خاره و خشت
گریه بی خنده کز رعنوان پیدا شود

بیم غمازان مرا مهر دهن گردیده است
حرف بسیارست اگر گوش گران

البحر:

برنخیزد به تنهایی صدا از یک دست
در دو عالم وصل عاشق را بسازد دو نفس

لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود
گر ز این تیر سخن گردد از ایشان ادا

غفلت دل نفس را صاحب کند مطلق عنان
دزد را جرأت ز خواب پاسبان پیدا شود

آبروی کعبه گر از چشمهٔ زمزم بود
کعبهٔ دل را صفا از دیدهٔ پرنم بود

از خودآرایی است دنیا فشاندن مشکلست
در ته سنگست هر دستی که با خاتم بود

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود
طبع موزون حجت فرزند آدم بود

دیده‌ها را چهرهٔ گلرنگ گلشن میکند
روی آتشناک شمع کشته روشن میکند

دیدهٔ باریک‌بین را میشود مویی حجاب
رشتهٔ عالم را سیه در چشم سوزن میکند

با زمین‌گیری کمان آسمان نتوان کشید
تا کمر در سینه است چون تیر این کمان نتوان کشید

خودنمایی هست صد زخم نمایان در کمین
در هوا آماج سینه کردن چون نشان

با تهی دستی توان مغلوب کردن نفس را
اسب سرکش را بدست پر عنان نتوان گرفت

زندگی با هر شیاری زیر گردون مشکلست
تا کمر در سینه است این بار گران نتوان کشید

چند خواهی کرد صائب عیب‌پوشی در لباس
پرده بر رخسار ماه از کتان نتوان کشید

غیر از دل دو نیم که خندان چو پسته بود
بر هر دری که روی نهادیم بسته بود

دیوار شد میان من و آتش جحیم
گرد خجالتی که بر رویم نشسته بود

از آه هر طرف دل ما سیر میکند
چون تخت جم بروی هوا سیر میکند

این دولتی که دل بد و آتش نهاده است
عیب سایه در رکاب ... میکند

موج سراب بشکنی من شکسته است
در وادیی که وحشت ما سیر میکند

چشم بجایی دگر و دل بجایی دگرست ... گردون جدا ستاره جدا سیر می‌کند

شب در میان زورق زمین سیاه هند ... رنگین سخن بیاض حنائی سیر می‌کند

چندین هزار قافله چین پیر نیکان ... گردون همان به نشئه دو تا سیر می‌کند

چون برگ کاه هر که سبکرو می‌شود ... حباب سبیل کاهربا سیر می‌کند

دولت چنین خط زیر و زبر می‌کند ... این ورق از نفس سوخته زر می‌گردد

از نظر منت پیراهن یوسف دارد ... هر نگاهی که ز رخسار تو بر می‌گردد

منه انگشت به گفتار بزرگان زنهار
تیر بر چرخ مینداز که بر می‌گردد

جای زدن تیره بختان بر آید ... برق تعجیل از سحاب بر آید

صبح امید است در سیاهی شبها ... موی سفید از ته خضاب بر آید

دل هر کس معتقد به هوس می‌گردد ... عنکبوتیست که عاجز به مگس می‌گردد

بر دل تنگ چنین ناله اگر زور آرد ... آه از این سینه فولاد جرس می‌گردد

سیاه چون دل رنگین سخن آه نگردد ... خانه رفته بهم دست سیاه نگردد

بجز شکست ندارد بهار عالم امکان ... کجا که تا به بران گوشه کلاه نگردد

بهجوم خلق نگردد حجاب وحدت یزدان ... علم غمزه ز بسیاری سیاه نگردد

از سر من مغز را سودا برون می‌آورد ... زور این می‌پنبه از مینا برون

از تماشا دیده هر کس بغربت بود ... از حباب بیچ گوهرها برون می‌آورد

سر برآورد همچو سوزن از گریبان مسیح ... رهروانرا هر که خار از پا برون می‌آورد

گر چه زنجیر بست در خطا هر ولی ... هر که رفت آنجا سر از صحرا برون

... صائب در زمین شوربار از ... از کدورت نکهت صهبا برون می‌آورد

اگر نه چشم من آن دلنواز باز کند
مرا ز هر دو جهان کیست بی نیاز کند

بغیر مهر خموشی که معنی آید عمر
که دیده است که رشته را دراز کند

آسمانش از برق آهم دست و پا را گم کند
شور اشک من نمک در دیده انجم کند

از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه
چون گسست از رشته سوزن زود خود را گم کند

پرده ناموس خود را میدرد اسرار دل
کوته اندیشی که چون عقرب علم از دم کند

روزی که خط سر از لب دلبر برآورد
از موج بال شیشه کوثر برآورد

از کرم خواند دل مشتاق زخم من
در بیضه تیغ بال ز جوهر برآورد

آسوده تر ز دیده قمر بانیان شود
بر روی آرزو دل اگر در برآورد

بچشم شوخ رگ خواب تازیانه شود
که خار و خس چو بآتش رسی زبانه شود

بهیچ جا نرسد هر که همتش پست است
پر شکسته خس و خار آشیانه شود

کناره گیرد و بسته تا نشیند تو
که تیر راست خطا کم از نشانه شود

هرگز بچشم شوخ ابرو نمیرسد
پای بجواب رفته تا هو نمیرسد

بجای پیچ تر از خس و خار بسته است
از دل چه نیشها که بپهلو نمیرسد

سنجیده ام بسنگ نگین و فر بخت خلق
از سنگ خفتن بتر از زانو نمیرسد

هر سینه مرا ز قید کشش خلاص کرد
زور از کمان حلقه بازو نمیرسد

از جلوه تو برگ ز شوخی بگسلد
نشو و نمای نخل برومند بگسلد

طفل لطف از ره تو ز مادر شود جدا
مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد

جبین نوازش لب خویش گرم دا
زان پیشتر که بند من از بند بگسلد

دامن کشان ز هر دو عالمی که بگذری
از ریشه رود رشته پیوند بگسلد

این شکسته حنائیست که آلوده گستن است — که کرده بهم زلف و چین بگسلد

آدم با خبث بسیار نیاید برون ز جمله — صاحب چگونه از دل دوشینه بگسلد

ز دست سنگ بر بد برگ دنیا تنگ میگردد — ز ره بیمار کفش تنگ صحرا تنگ

ز کثرت منت بر خاطر غبار سینه صاف را — ز جوش عکس پری آئینه را جا تنگ

ملامتش صد در بر او در بگذارد و بنشین — که بر بال انشنای بستر جا تنگ

از گلستانی که بلبل روی گردان میشود — شبنم رخسار گل اشک یتیمان

قطره چون گوهر شود ایمن شود از انقلاب — میبرم عبرت بهر چشمی که حیران

تن به تسلیم و رضا دادن بود بر دل گران — طفل در گهواره بستن بیش گریان

فروغ دل مرا از نور چهره روشن دارد — نخواهد شمع دیگر هر که دل روشن دارد

مکن دور از حریم خود دل برگشته ما را — که این پروانه همچون شمع چندین گشتن

مشو در روزگار بد دست از افتادگان غافل — به پیش پا نظر کن تا وقت روشن دارد

دل عاشق کجا از ساغر سرشار بگشاید — تا آب خضر در لب تشنه دیدار بگشاید

امید دلگشایی داشتم از گریه خونین — ندانستم که چون ابر تشنه که دشوار بگشاید

براز کو هر که بنیاد دلها تشنه خانه را — که نا بسته صد قفل سلیمانی یکبار بگشاید

ز آه هم نم چشم چرخ بدامن نمی آید — مدد در تلخ اشک از دیده محشر نمی آید

بتمکین با غوغای من نتابد مجال آید — که مرا از شیشه پر بسته در ساغر نمی آید

هر که رو زین خلق نا همواره دیوار کرد — سنگ لاخ دهر را بر خویش هموار کرد

خیره چشم ساز اگر محبوب سازد منت — روی شرم آلود آینه را حیران

از هر اشک پیدا غبار سنگ خطش بلند — آب تیغ این سبزه خوابیده را بیدار

گرد کلفت بسکه از دولت مرد نشست — هر که رو آورد در من رو در دیوار کرد

عیب‌ها را قبض از همه بسیار بیشتر است
قیمت نادان توصیف حاجت را سیم و زر کرد

عمر خود کوتاه کرد و نامه خود را سیاه
هر که صاحب عیب قلم بر سر در گفتار کرد

از عرق آتش بجانم آن گل سیراب زد
دیگر آن آیینه را نقش عجب بر آب زد

سخت دل از عبادت گرده گرداب ام
چند با تو آن سنگ بر پیشانی محراب زد

شمع من امشب کجا بود که بر بادم رفت
تا سحر پروانه من سینه بر مهتاب زد

جذبه توفیق هر کس را دل بیدار داد
هر دو عالم را طلاق اول به یک [illegible] زد

ما گذشتیم از هما و سایه اقبال او
تا گدا امین به سعادت بر سر خود جا زد

عالم روشن بجنبش ساز و از سیماب
[illegible] بجا بخشش از دم جانبخش اگر عیسی دم زد

دل را چه حاجت است به بستان شاد توان کرد
این غمکده نیست که آباد توان کرد

معذور بود هر که فراموش کند از من
خوشتر از آنم که مرا یاد توان کرد

فریاد که در سینه من بر سر هم غم
چندان نفتاده است که فریاد توان کرد

ترا کسی که گلگشت بوستان آرد
خط سلمی باغ [illegible] آرد

خدا آن لب جانبخش [illegible]
که توبه نذر تا مرا [illegible] آرد

نمک زده آورد خویشتن خجلت
[illegible] آینه آنکس که ارمغان آرد

نگیبت حرف [illegible] گذار کوه
که هر چه می‌شنود بر زبان [illegible] آرد

هر کس نکند یاد ز عیب [illegible]
سخن [illegible] برکه ارمغان آرد

زین نقش نو که رو تو از خط بر آب زد
صد حلقه پیچ و تاب فزون افتاد

از من کسی که خواست بحال آورد مرا
در بیخودی به چهره بلبل گلاب زد

راه هزار ساله به یک گام قطع کرد
هر کس که پشت پا به جهان خراب زد

خورشید گر از شبنم گل آب کشد
رخساره گلرنگ تو خوناب کشد

از چشمه خورشید مجو آب مروت
کاین چشمه ز چشم دگران آب کشد

بخلوت هر که رخت از حلقه جمعیت اندازد
ز گرداب خطر خود را بمهد راحت اندازد

گلوی خویشتن میمالد به تیغ از کوته اندیشی
سپر هر کس که پیش دشمن کم فرصت اندازد

خطرها هست از آه ضعیفان سربلندان را
که مویی کاسه فغفور را از قیمت اندازد

کمند زلف تو خود در قیامت است رسا
توان بچرخ برین خود به پیچ و تاب رسانید

بهانه دل مومین من چه خواهد کرد
رخی که خانه آیینه را به آب رسانید

ز دست دامن پاکان رها مکن زنهار
که قرب برگ گل این شبنم به آفتاب رسانید

چگونه دست نشوییم ز دل که سبزه رنگ
در آبگینه من ریشه را به آب رسانید

سبک مغزی که از اسباب جهان بر خویش می‌بالد
چو حمالیست کز بار گران بر خویش می‌بالد

نشیند زود بر خاک سیه گردن افرازی
چو آتش هر که زاد از دامان بر خویش

کسی کز ساده لوحی نیست چشم عاقبت بینش
چو ماه نو ز مهر آسمان بر خویش می‌بالد

نمی‌تابد سعادتمند رو از سختی دوران
ز مغز افزون هما از استخوان بر خویش

بمقداری که آدم در سبکباری بود راحت
نهال ما به امید خزان بر خویش می‌بالد

سر هر قمریان را حلقه بیرون در سازد
بعنوانی که آن سرو روان بر خویش

ز مهر خامشی دل فیض می‌یابد ز نطق افزون
ز نعمت بیش از سرپوش خوان بر خویش

شود خوشوقت دل چون نفس شیطان طعنه
چو سگ بر گرگ غالب شد شبان بر خویش

مرا از او بار

مرا از ماجرای شمع سوم این نکته روشن شد | که تن چندانکه میکاهد روان از خویش میبالد

ز درد و داغ می‌بالد سرانشو و نما صائب
تن مردم اگر از آب و نان بر خویش میبالد

زبار درد من کوه گران بر خویش میپیچد
مه از خجلت کشد ز اعمال ماهیت قرین لیت
بآرام آنکه از دنیا پرستان کام میگیرد
چه بیتابست در گردابها جام دولت
حمایت من سخنهای دل نشین من
اگر چه بر بدیع صبا بود حجت ختم
ز روشنائی دل هر که صفحه خوانده است
شود ز طول امل تنگ دستگاه نشاط

زمین از سایه‌ام چون آسمان بر خویش میبالد
خطای چون ز تیر آید کمان بر خویش میپیچد
ز ریگ از چوب نرمی میکند روغن بادام میگیرد
ز روی سنگ دست اگر پیش از این آرام میگیرد
غذای من خود صدف گوهر یمین من
نظر به آب عهد صبح اولین من
چراغ در نظرش ملک آتشین من
که چون بقدر بلندی در آستین من

مگوی حرف نصیحت به غافلان صائب
مزن طپانچه بروی که آهنین باشد

که بی چشم از طبع هوسناک برآید
توان زرق از سنگ گرفتن نقش دل
قارون کرانجان سبک از خاک برآمد
از پیچ و تاب عمر درازم بسر رسید
آلوده کرد زر رحمت زدن حباب

آن کس که محالست ازین چاه برآید
آرام محالست مهاک برآید
تا دانه ما که زند خاک برآید
تا ریشه‌ام خورشید تا به گوهر رسید
شبنم با آفتاب ز دامان بر رسید

چون شاخ نازک که شود خم ز خویش بار
زلف تو از گرانی دلها کمر رسید

دل که [illegible] ز طفلان نشود
[illegible] نشود
[illegible]
دل [illegible] نشود
[illegible] غفلت [illegible]
صد مره دل [illegible]
[illegible]
این [illegible] نشود
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از رعونت دل اگر آینه پرداز شود
چمن چهرهٔ خزان چندین که راز شود

بنود سینهٔ ناشسته خودآرا پرداز
که برون آید از محالست در پرواز

شده یک شهر تمامید خراب معمور
کز تجلیٔ او خانه برانداز شود

نیست جز گوش گران مانع در این قلعهٔ تن
بچه امید جرس نغمه پرداز شود

مغتنم دان دل از عشق اگر گشت دو نیم
که این دو نیمه بود بر روی کس باز شود

بر گشاد دل ما دست ندارد بیهده
مرد بدین مکر این نامه به زنبور باز شود

دل ما نیست تنگ از شکایت صائب
صبح محشر این نامه مگر باز شود

ساقی تنگ پیاله که وقت سحر ساخت
ما را ازین جهان محبت دگر ساخت

صد حلقه بر امید من افزود هیچ و تاب
هر رشته که ریشهٔ ما آب گهر ساخت

یاقوت آتشین ترا دید آب شد
لعل کو آفتاب به خون جگر ساخت

ما را ساخته پر و بال کبوتر دوست
پروانه را به شمع اگر بال و پر ساخت

در وادی طلب نفس برق و باد سوخت
این راه کی که تواند به سر ساخت

نقصان نکرده است از اهل بخت کسی
شد سبز و فر که طوطی شکر ساخت

صائب چو خون مرده برستم ز جای خویش
چند انکه روزگار به من نیشتر ساخت

چون اثر نکرد اشک از غم نمتوازی چه سود
چون نماند از دل نشانی جز دل داری چه سود

کوه طاقت پیش آید موج حادثات
پیش این سیلاب نیز نهار خود داری چه سود

زخم شمشیر قضا از سینه برون چون رود
از زره پوشی چه حاصل ... داری چه سود

چند بتوان ساخت مومی ... قید از نفس
چون نمکگیر ... دل ازین سینه کاری چه سود

منت هر حرف تلخ را تا نبرد در دلم دکان — کور چون شد چشم باطن غوره افشاری چه سود

پیش سیلاب فنا یکسان بود چنین کوه و کاه — از گرانجانی چه حاصل از سبکباری چه سود

میکند هموار سوهان تیغ ناهموار را — هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود

یار را نتوان بمکر و حیله رام خویش کرد — پیش ظرف عیارتر از تست عیاری چه سود

در خواب میتوان بر خورد صاحب از حیات
در بهار عمر این تخمی نمیکاری چه سود

بجز نسیم از دل افگار بر نمیخیزد — نه آب هم از آئینه نگار بر نمیخیزد

مجو ملامت از مردم حسین نهاد — که بوی گل ز خس و خار بر نمیخیزد

گهر شود چو صدف در زمین قابل تخم — ز خاک هر گله هشیار بر نمیخیزد

شکسته تو عمارت پذیر نیست چو ماه — فتاده تو چو دیوار بر نمیخیزد

کدام سر نفس در میان این جمعیت — که غنچه ام از لب گفتار بر نمیخیزد

بمحفلی که خوش آمد فسانه پرداز است — ز خواب دولت بیدار بر نمیخیزد

اگر نه سرمه خواب است تیرگی جهان
چرا ز خواب سیه کار بر نمیخیزد

جمعی که دل ز کینه سبکبار کرده اند — بالین و بستر از گل بیخار کرده اند

یکسان بخوب و زشت جهان میکند نظر — آنها که سینه چو آئینه هموار کرده اند

منت نکشند لب که نهال تر از چو شمع — سبز از برای گریه بسیار کرده اند

از سایه آتش سپهر زمین گیر میشود — کو غمی که بر دل من بار کرده اند

جمعی که بسته اند نظر صاحب از جهان
از خار زار روی بگلزار کرده اند

خال تر از دیده تر سبز گواهد
این دانه را بخون جگر سبز گواهد

ریحان بخط پشت لب او کجا رسد
تا این سبزه را آب گهر سبز گواهد

بسیار تخم سوخته را در زمین شود
صاحب دلان ز فیض نظر سبز گواهد

دل در جهان مبند که این نونهال را
از بهر سر زمین دگر سبز گواهد

صائب از کاشته بزرگ خورده‌اند
تا نام خویش ابد هنر سبز کرده‌اند

کسی که خورده خود صرف باده میسازد
زرنگ آینهٔ خویش ساده میسازد

دل پریست مرا از جهان که سایهٔ من
اگر سبیل رفته ایستاده میسازد

باده کرم تواند کسی که زور آورد
کمان بخت فلک را گشاده میسازد

بقسمت ازل هر که فراخ آید
نگاه وحشی آب گهر راز پیاله میسازد

روی سعی تا کو کاسبان آخوان نشد
همچو رود نیل روان فرمان نشد

صد رباط از خوشه و خرمن بکشت
دانه تا نگشت در زیر زمین پنهان نشد

در بدایت خاک صحرای قناعت تلخ بود
بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان نشد

نیکو از جریده سینه پرده نگاه کنیست
محرم خوبان نشد آینه تا حیران نشد

راستانی رو که در چشم زمانه میگردد
تیر کج باعث آرام نشان میگردد

دولت سنگدلان را نبود استقرار
سیل از کوه بتعجیل روان میگردد

نفس کج ز نصیحت ننهد پای براه
تیر کج راست کی از زور کمان میگردد

گر دل کلفت زده با کسی که کشاید سینه
هر که در میکده از درد نشان میگردد

طاهر را که

طایری را که مدام از تو گرفتار شود — دانه در حوصله‌اش گوهر شهوار شود

میکند کعبه نفس سوخته استقبالش — هر که از صدق طلب قافله‌سالار شود

از خجالت نتواند سر خود بالا کرد — عمر هر کس که به تقلید صرف تکلف شود

میخورد نیش نظر گرسنه چشمان خونها — ساغر هر که درین میکده سرشار شود

پای هر کس که بگل رفت نیاید بیرون — رشتهٔ سبحه محالست که زنار شود

طرف حرف تو دو صیقل روشن گهران — طوطی لال درین آینه زنگار شود

ره بمعنی نبرد هر که ز صورت جاست — همچو آیینه تهی دست ز بازار شود

از خط گرفته آن مه تابان نمیشود — این مور بار دست سلیمان نمیشود

هر دل که داغ حسن گلوسوز نیست — منت پذیر چشمهٔ حیوان نمیشود

طوطی معنی سخن خویش غافلیست — هر کس سخنور است سخندان نمیشود

غنچه مستور از نقاب برآمد — گل ز پیمانهٔ حجاب برآمد

دامن شب را ز کف چو صبح ندادم — تا ز گریبانم آفتاب برآمد

قطره بسیار زد در سنگ ندامت — تا دل غافل مرا از خواب برآمد

گر چه نهفتم ز خلق سوختگی را — گر چه جهان بو ازین کباب برآمد

از لب خود بر نداشت جوهر خوشی — آبله سیر آب از سر آب برآمد

آه که از چله خانهٔ صدف آخر — گوهر من پوچ چون حباب برآمد

شد دم گلگیر سنگ اشتلیخ ندامت — گل بغل ریختیم گلاب برآمد

بر نخوری از عمر گر نظاره روست — عمر سبک سیر از شتاب برآمد

گرد علایق کجا و سینه صاف — سیل تهی دست ازین خراب برآمد

فغان که دشمن من مانع امیدن شد
چو نقش پای به زمین گیر آرمیدن شد

بگو به ... بس که ز هر فرو نشاند
چنین که قطره من تشنه چکیدن شد

بگو محو نه محشر نمیشود بیهوش
گسسته هر رگ جانم که آرزو رسیدن شد

ز آفتاب اگر خلق چشم آب دهد
ز عارض تو لطف انگه آفتاب دهد

مدار شرم توقع از آن حیا نازک
که تو بسته لب پیمانه پیچ و تاب دهد

ز دیدن در و دیوار نقش بند مرا
که ره مرا به خیابانه نقاب دهد

امید هست که شیرازه کمر گردد
فلک به رشته جانم که پیچ و تاب دهد

خوش است بوده کرم در لباس شرم که بحر
سحاب فیض خود از پرده سحاب دهد

از آن چو کوزه رسته ام خموش که خم
به هر که لب بگشاید شراب ناب دهد

کیفیت زجاجه جام مکینده صاحب
کسی که وقت سحرگاه تن بخواب دهد

که گره باز از دل من ناله گلگون کند
نه بگرد دست نوازش رشتن بیرون کند

خار خاری هر کرا در دل بود چون گردباد
ریشه پنهان است محکم در دل قادون کند

چشم تو پوشیده از دنیا چنین آن سنگدل
منت ... که کاسه خود را گدا ارزون کند

گرد از چین جبین چون طمعکاران زداید
پیچ و تاب تشنه را امواج سراب افزون کند

ز شکوه گر لبم آن گلعذار می بندد
که ره بگریه بر اختیار می بندد

درین چمن دل جمع غنچه ها دارد
که در ره بو نسیم بهار می بندد

ز رشک آبله پا دلم پر از خون است
که آب بر ره از بهر خار می بندد

یکی هزار شود نقد عمر دیده وری
که دل به سوختگان چنین شرر می بندد

کسی که بر سخن اهل حق نهد انگشت
بخون خود کمر ذوالفقار می بندد

کنه ز رون است

کند ز دولت دنیا نجات بی‌طمعی
به آبی که برق سبکرو نگاه می‌بندد

خوشا کسی که درین میهمانسرا چو صبا
گران نگشته ز اسباب بار می‌بندد

چو برگ سبز که با خود ز زرد می‌گردد
نشسته هر که با من بکیف همدرد می‌گردد

بمی کنیم غبار کلفت از خاطر فرو شویم
ندانستم که از آب آسیا پر گرد می‌گردد

ملامت سپر خصم تند خو گردد
نزار شیشه شکن عاجز کرد گردد

بجوی رفته دگر بار آب می‌آید
که خاک پاک کشتان عاقبت گردد

رخنه سیل اشک من در سد سکندر کند
خون گرم ریشه در فولاد چون جوهر کند

حاصل تن پروری غیر از گداز روح نیست
چرب پهلوی گهر رشته را لاغر کند

نقص از اخلاق خوش سازد ز ارباب کمال
در نظرها عیب خال سینه را عنبر کند

دل سخت چو گردد به نصیحت نپذیرد
سنگ از قدم راهرو نقش نگیرد

فریاد که چون عکس مرا دادی آینه ما
از ساده دلی صورت دیگر نپذیرد

سوزد دل عشاق فزون شعله آواز
در سوخته آتش نتواند که نگیرد

از آب شود آتش یاقوت فروزان
از مهر دل هر که شود زنده نمیرد

رنگین مکن از باده لعل رخ گلرنگ
کاین آینه از آب که زنگ نپذیرد

در دعوی تجرید مریدی که تمامست
همت که در ماند که از پیر بگیرد

حیران اجال تو چو آینه تصویر
گر آب شود صورت دیگر نپذیرد

هر جا که شود خانه صاحب گهر آن
دریا ز صدف گوش گمان کند

که دل سالک برگشته بکامی نرسد
حرکت لازمه قبله نمائی باشد

دیدهٔ غافل ما از خواب عدم صبح گشود — نفس ما فدای عقده‌گشایی نشد

هر غمی هست به انجام رسد در دو روز — غم روزیست که بی روزی ما کم باشد

پردهٔ فقر دریدن ز کف هیچ ملکیست — خرقه‌ها چو زره زیر قباهای باشد

پروا از [illegible] بنود از دنبال — دیده را [illegible] باشد

خون کند در جگر تیغ هواداش صبا — عاجزی را که سپر دست دعا باشد

ا

عاشق حذر ز دیدهٔ اختر نمیکند — از آتش احتراز سمندر نمیکند

عارف به رشته‌های مجازت نیاز — دریا کشش التفات به ساغر نمیکند

داغی که هست در جگر قدر دل عشق — با آفتاب و ماه برابر نمیکند

نتوان فریفت تشنهٔ دیدار را به آب — عاشق نظر به چشمهٔ کوثر نمیکند

چون تیر بگذرد و از داغ لاله زار — دل را سیاه اگر می احمر نمیکند

آنرا که همچو برق بود تیغ آتشین — اندیشه از سیاهی لشکر نمیکند

در کندن بنای گران سنگ ظالمان — سیلاب کار تیشه و تیر نمیکند

نقصان کمال میشود از کیمیای خلق — [illegible] خلل [illegible] نمیکند

سخت است پاک ساختن دل ز آرزو — مستعمل علاج ریشهٔ جوهر نمیکند

صائب برو به بر که در دل گشاده شد
چشم امید حلقهٔ هر در نمیکند

از نظر محو کند آن خط بناگوش شود — طفل را چون شب آدینه فراموش شود

شد یکی صد ز خط سبز فروغ رخ او — این نه آن شعلهٔ سوزنده که خاموش شود

چند در خانهٔ زین شیشه تو آن در را
تا که آن خرمن گل جمله نمک آغوش شود

از خموشی دل روشن گهر آب خورد
گوهر از رشته چو گردید سبک تاب خورد

زبان صحبت اشراق ندارد حاجت
شمع روشن دل خود در شب مهتاب خورد

دایم از خانه برون دشمن من آید سنگ
سنگ بر شیشه ام از زور می ناب خورد

زود حسرت شکند شیشهٔ تو از دل اهل
گرچه در خواب بود تشنه همان آب خورد

نفس نکهت پیراهن یوسف دارد
دل هر کس که از آن چاه ذقن آب خورد

حسن بر عاشق صادق نکند رحم که صبح
خون ز پیمانهٔ خورشید جهانتاب خورد

چند در شیشهٔ سربستهٔ گردون صائب
خون خود را دل بیتاب چو سیماب خورد

زهی فروغ لب یار پیشتر گردد
ز آب آتش یاقوت شعله‌ور گردد

چنانکه صبح شود آشکار از نظر پنهان
ز خنده راز دهانش نهفته‌تر گردد

چه غم ز زخم زبانست خار را از
بگرد باد خس و خار بال و پر گردد

ترا چو یوسف مصر اشتباه نتوان کرد
قیاس آب روان را به چاه نخواهد کرد

در آفتاب پرستیت توان بجا آورد
نظر دلیر در آن روی ماه نخواهد کرد

به رشته‌ای که گهر شهوار میتوان سفتن
گریه در دل سخت تو راه نخواهد کرد

خوش است داغ ز لخت جگر برآرد دود
زمین چو لاله ورق را سیاه نخواهد کرد

میسرست چو از روی یار گل چیدن
ستم ز دیدن گل بر نگاه نخواهد کرد

توان کشید ز فولاد ریشهٔ جوهر
ز دل اسیر برون حب جاه نخواهد کرد

خدا ز لطف کند خانهٔ دل صائب
که مشکلات بدر دی گراه نخواهد کرد

نقش پرداز امید هست تصویرش کنند
ساده لوح آنانکه میخواهند تسخیرش کنند

غافلی از حال دل رستم که این پروانه را کشیده — دیگران بی‌حساب انگارند و تمیز کشیده
خط عذار تو خورشید را بدام کشیده — زهار حلقه بگوشش مه تمام کشیده
مشو بکشتن از خصم زیر دست ایمن — که زرم زرم خط از زلف انتقام کشیده
اگرچه از پی آهوست بیشتر وحشت من — مرا اگر بکشش چشم می‌توان بدام کشیده

اشاره ایست که زین حلقه پا برون مگذار
خطی که تیغ دوران بدور جام کشید

شنودم از نامه وصل تو فزونتر کرده — نامه بر آتش من دامن دیگر کرده
در شب وصل ز محرومی من آگاه نیست — تشنه هر کس لب آب بقا تر کرده
عشق رسند اگر سینه اولاد دلیل — از چه آتش گل و ریحان سپند زر کرده
بر دل خود هر که چنین فرهاد کوه غم نهاد — از سبکدستی بنای عشق را محکم نهاد
از دل پرخون شکایت می‌تراود محن — قطره تو ابر دامان لاله از شبنم نهاد
اختیار نیست در گهواره طفل شیر را — دست در عهد زمین باید بروی هم نهاد
خامشی نزلهای اوست اروی در بهبود — سالها لوح آتشی که داغ لاله را مرهم نهاد
دل ز همدردان شود گر نه جا نزده تر — وقت شمع خوش که پا در خلوت ماتم نهاد
هاسفال تشنه ماست آن سیراب گرد — لب خود همدردان نمی‌باید بجام جم نهاد

یکدم خوش قسمت اولاد وصاب لیشد
در ساعتی یار آدم در این عالم نهاد

هر سنگ بی‌مغزی که غافل شد ز دل اهل شود — آگاه چنین بیدانه کرده فرح آب و گل شود
از غبار جسم روا نیست تاک را که سیل — از گران سنگا مدریا زود ترو حاصل شود
در بیابان سهل آن چشم کوشید از خضر — وای بر آن کس که از یاد خدا غافل شود

لعل کرده

لعل گردد سنگ اگر از انقلاب روزگار
نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود

میکشد هر کس که آهی بهر لیلی وشی
بید مجنون از نسیمی هر طرف مایل شود

موشکافان را بود در سر سواد خط زلف
خواجه پابند علایق چون محقق واصل شود

آه گرمی سینه افلاک را زیر و زبر
اینچنان کز خط کشیدن صفحه باطل شود

سیل را هر موجه دریا عنان دیگرست
ره نورد شوق کی آسوده در منزل شود

در زوال خویش دارد سعی مجنون آفتاب
هر که از پستی بمعراج شرف مایل شود

زرد رویی در زر آب بحار عشق نیست
روز محشر خون ما گلگونه قاتل شود

از نگه پوشیدن کمند صیاد روی نوخطان
ریشهٔ خود با آب تیغ نگه زایل شود

دیده پوشیدند ای صائب گشاد از حیرت
بر خط تسلیم سر نه کار چون مشکل شود

عاشق ز رفتن دل بیتاب می‌برد
فیضی که خاک از آمدن آب می‌برد

در چشم داغدیده کشد زرنگ
پروانه را کسی که بمهتاب می‌برد

نگذاشت آب در جگر تیغ زخم من
لبها از سفال تشنه کجا آب می‌برد

مستانه جلوه‌ها بنوای آب زندگی
گردش ز باد حلقهٔ گرداب می‌برد

از پیچ و تاب رشتهٔ عمرش گره شود
از هر دلی که موی میان تاب می‌برد

صبر و قرار نیشتر از تاب عمر
ور بشکند از سیل گران خواب می‌برد

در باغ شاه از نظر زاهدان تماشا
چشم ندیدگان ز گهر آب می‌برد

صائب مرا چو آب خمار آورد بهوش
هر چند هوش خلق می ناب می‌برد

در شوره زار دانه اگر سبز می‌شود
از چرخ بخت اهل هنر سبز می‌شود

روزی که فیض رحمت ببارد در آسمان
بخت سیاه اهل هنر سبز میشود

از دل درخت نهال طمع خرمی مدار
کاین دانه در زمین دگر سبز میشود

پیران هم از خضاب سیه جوان نمیشوند
برگ خزان رسیده اگر سبز میشود

امنیت اگر فضل بجای جوهری
از استخوان آب که سبز میشود

صائب سکندر از تلخی بر و بال طوطیان
از اشتیاق تنگ شکر سبز میشود

سیه مستی غرور از کعبت کوهسار میگردد
ز ره خوابیده از آواز پا بیدار میگردد

با آب زر نوشتن شعر بد نکو میگردد
حباب پوچ مغزی طره زرتار میگردد

نشوید بار از دل گرد کلفت درد میخانه را
ز بر بستن رخ آیینه بی زنگار میگردد

نمیگردد صف مژگان نگاه شوخ را مانع
حباب بوی گل خار سر دیوار میگردد

آب و رنگ حسن بیش از خانه زین میشود
از نگین دان بیشتر یاقوت رنگین میشود

هر که از دریای حدت سر برآرد چون حباب
در نظر موج سراب صورت چین میشود

برقع خلوت زبان اشک و آه خشم را
چون زمین جا شود این شیشه رنگین میشود

میکند در زخم سینه را تلخ عزم
هر که بر دل مینهد دست ستم کارین میشود

منیت لبها عاقلا از تن خاک ملال
خواب سنگین اجل از خشت بالین میشود

می نماید کاشت در بوزه گوش خلق را
هر که صائب قانع از احسان بتحسین میشود

چه خوش است جنبش خطار رخسار یار را
ازین آتش نگاهی دو دو در ریحان ببر آرد

بدزد چشم ما سوز محبت را از نهان کردن
اگر عود دیر دامن از گریبان سر بر آرد

بیار یار که از کوتاه بینی سنگم خاری
بر آتش دیده من همچو مژگان سر بر آرد

ملال در دل بیدرد عیان نمیگردد
ز گرد آب گهر پیچتاب نمیگردد

همیشه اول وقت است حق‌پرستان را
نماز وقت‌شناسان قضا نمیگردد

سخن چو نیست بجا گفتنش بود آسان
که هیچ تیر هوایی خطا نمیگردد

مباد از باده آن لبهای خون‌آشام تر گردد
که تیغ از آبداری تشنه‌خون بیشتر گردد

ز ناز و سرکشی آنقدر خون در دل من کن
که یک ساغر تو نم خورد از چشمم دو دور برگردد

ز بدبالی و بی‌پروا دود از نهادم من برون آید
چو بینم شمع را پروانه بر گرد سر گردد

چو از تجاهل سرو از دنبالت رعناتر
تهی بیشه چه نخل بارگر انبار از ثمر گردد

دم تیغ قضا گر سنگ خونی خون روان سازد
در اقلیم رضا از گردن تسلیم برگردد

درد را چون صاف در میخانه می‌باید کشید
هرچه پیش تیغ میده مردانه می‌باید کشید

مرد سیل فنا تا چشم بر هم میزنی
رخت خود بیرون ازین ویرانه می‌باید کشید

وحشتی گر آشنایی بیدماغان میکشند
روح را زین عالم بیگانه می‌باید کشید

وصف شکر با تنجیده از طوطیان باید شنید
حرف تلخ هم از لب شیرین دهان

در غریبی بسته باید خویش را اکنون غریب
بوی گل را در برون گلستان باید

گر نقاب چشم را روشن گهر پرورد
بر امید کاستن همچون قسمت می‌پرورد

از دوام انس گرد از نعمت الوان
خون فاسد را ابر بهشتی می‌پرورد

بوخ سنگین دل کند آهن دلان را تربیت
بیضه فولاد تیغ بدگهر می‌پرورد

جان از وداع جسم سبکبار میشود
لوح مزار شهپر پرواز میشود

از صحبت جنس حذر کن که چشم را
نمک بر کباب گاه مانع پرواز میشود

در کام شمع زبان که زبان نفس دراز
چون شمع روزی دهان گداز میشود

افغان که دیگر گرفتن دامان سعی من … که با شکسته چنگل شهباز بود

گذشت از لطافتم پایه گران فریاد … نکرد با من چشم خوشان فریاد

بیک دهن چه فغان سر کنم که شیده من … تهی زناله نکرد بصد دهان فریاد

ز آه سرد شود بند بند من نالان … که از نسیم خیزد ز نیستان فریاد

ز بیم هجر شب وصل من بناله گذشت … که در بهار کند بلبل از خزان فریاد

بود چو گوش فلک از ستاره پر سیماب … چه حاجت است رساندن به آسمان فریاد

خیال بر دو بنالم ز بد پر و بالی … که خیزد از جرس و خاک آشیان فریاد

خوش نیست در همه کار روان زبان دانم … چرا کنم چو جرس از دو صد زبان فریاد

رسد نخست بر آورد آن شاه ظلم … که بیشتر ز نشان خیزد از کمان فریاد

نشستی تو بشکر لب جدا جدا خیزد … مرا چو نای ز هر بند استخوان فریاد

بیم زنالۀ نیوعی که همچو نی خیزد … مرا ز حلقه چشم گهرفشان فریاد

نیم سپند که فریاد جسته کنم … مسلسلست مرا از سینه زبان فریاد

چه گویم هست ندانم نهفته در دل من … که میکند همه شب همچو پاسبان فریاد

درین زمانه جهان لیست ترانه عشق … که بهار خیزد ز بلبلان فریاد

بجاشنی که از نگار چمن گشاده شد … رسد مداد دل تنگ من [illegible]

اگرچه داد سخن سنت در جهان همه … ز رنگ خوشگلی میکنم امان فریاد

من آن نیم که ز درد دگران کنم فریاد … ز سنگ لاخ چو آب روان کنم فریاد

چنین که گوش گل از شبنم است پر سیماب … چه لازم است درین گلستان کنم فریاد

صد ابلهانه ناز ز من کش شود اگر
کمان نیم که ز زور آوران کنم فریاد

نمی‌رسد چو به دامان دادرس دستم
گه از زمین و گه از آسمان کنم فریاد

زمین چو کوه تحمل نیم ولیکن به بهار بکشد
بگو به عهد که دیگر از آن کنم فریاد

گل از چمن شد و بلبل گذشت و رفت بهار
ز دوری که من بر زبان کنم فریاد

کجاست بلبل خوش‌الحان تا نالد صائب
که همچو چنگ بچندین زبان کنم فریاد

غم ز دل بیرون رود اگر یار اجمر برد
زر روی آرایش آینه بهارست روی شکر برد

تلخ گو یا از دهان شیرین کنم از تو سخن
لب شکسته چین نیشکر هر کس مرا اشکر

با دل پرخون من ای تند خو کاوش مکن
صرفه بهارست آتش زین کباب تر

از تماشا دل افسرده ما نگشاید
گره از غنچه پیکان بصبا نگشاید

با حریفان همه شب در ته یک پیرهنست
آنکه در خانه ما بند قبا نگشاید

آنکه در خانه اعضا کمر باز کند
از کمر تیغ نگاهبان آینه ما نگشاید

زور مستی جسم نپوشیده بیاز خواهد کرد
محتسب گر در میخانه به ما نگشاید

صائب امید گشایش ز دعا داریم
گر سر نامه ما روز جزا نگشاید

اسیر بند قضا را گشاده می‌باشد
به تیغ کردن تسلیم حاکمی باشد

زبان عرض نبست شنیدن لطف عامل
که سرو را لب آب ایستاده می‌باشد

نگیر تنگ بمردم که اهل دولت را
دل گشاده و دست گشاده می‌باشد

بقدر آنچه بود کسب فضل بخشش او
زبان شکر به نعمت زیاده می‌باشد

از قبول نقش دل دایم پریشان حال بود گرفتار بی‌دردی این آیینه از تمثال بود

آهوان از تنگی میدان من بگذشته‌اند بسکه از شور جنونم دشت پامال بود

داغ کوشش رنگ پای من بود خال بوحقان تا دل سودائیم در حلقهٔ اطفال بود

غفلت‌زدگان دیده بیدار ندارند از مرده دلی قدر شب تار ندارند

رحمت بر آن قوم که بیداری شب را صد پرده به از دولت بیدار ندارند

زان خلق دلیرند بگفتار که از جهل گفتار خود از جملهٔ کردار ندانند

دل را بزلف پرچین تسخیر میتوان کرد این شیر را بموی زنجیر میتوان کرد

هر چند صد بیابان وحشی‌تر از غزالیم ما را بگوشهٔ چشم تسخیر میتوان کرد

خط سرنوشته پیداست از چهرهٔ نکویان مورا چگونه پنهان در زیر میتوان کرد

در چشم خرده‌بینان هر نقطه صد کتابست آن خال را بصد وجه تفسیر میتوان کرد

در بوتهٔ ریاضت یکچند اگر گدازی قلب وجود خود را اکسیر میتوان کرد

گر گوش اهل بینش در پرده محرم باشد صد داستان ز خاموشی تقریر میتوان کرد

از درد عشق اگر نیست صائب ترا نصیبی از ناله در دل سنگ تاثیر میتوان کرد

در خور رزق فلک کار بآدم دارد خوردن نعمت عالم غم عالم دارد

نخل خشکیست که از دست کشیده است بهار هر که را عشق ز آفات مسلم دارد

در سینهٔ دل نکند کلفت مردم تاثیر نوحه گرد کعبه از حلقهٔ ماتم

نتوان دست ز آب گهر آسان شستن زیر سنگست بر آن دست که خاتم دارد

منت بر خسته روان نفس عیسی را چشم بیمار تو نازی که بعالم دارد

یک خدر

نمکند به تقصیر خوابان جملت — که غمزه‌ام تیر خطاشت کمان خم دارد
شب رو شن که از نکهت حاصد — هر که داند که خطر آینه از دم دارد
خون عاشق را چو آب از لعل لب گون میخورد — آب را نتوان چنین خورد که او خون
میتوان از آب تیغ آید اسلام مرکبا — وای از آن کس که ز دو لبهای پر خون میخورد
میشود هر ناکس از گنج دولت خوشگوار — باده ناب از خم حاله فلاطون میخورد
ز باده چشم تو ظالم رحیم میکرد — اگر بخیل بستی کریم میکرد
ز یکسر به دل صاف من غباری بست — که عزیز شود چون یتیم میکرد
دل از کشود لب بشود تهی از درد — زر خزینه ملک اگر مستقیم میکرد

سپند زانسینه دود آید در دل آتش
چه وقت اختر ما مستقیم میکرد

شود چو چین جبین هر که سودای یمین میکرد — نشیند در گل آن کشتی که دریای میکرد
رعونت نعمت از برد زری بلند اثر از — بگرد بار سرو از راه عنایی میکرد
الف با هر چه پیوند و علم باشد رهنما — دو تا سر رشته وحدت ز یکتایی میکرد
خطر زه از کمان سخت پیش از دست دمید از — دو بالا رشته عمر از توانایی میکرد
مرا دل از قدح خم رنگ پاک میکرد — ز مستقل آینه هر چند پاک میکرد
بود زجا نور پاک هر چه زمینه بود — بعین نقش کس چون مرد پاک میکرد

ز خلق خوش چه عجب گر پاک شود آدم
که خون مشک شد آن نیز پاک میکرد

بجای سوز محبت ز جا برون نرود — آتشی است عشق که از استخوان برون نرود
کنون که شاخ گل از پای ما گذشته — ز ضعف با دام از آشیان برون نرود

[illegible]

ز قدِ خم به رهِ آه دل قسم نهان ... که جز ز تیر به زور کمان برون نرود

همیشه در دلِ ... می‌رزد ... که پیچ و تاب ز موی میان برون نرود

به زورِ درد ... بسته تهمت ... که تیر آه من از آسمان برون نرود

از آن حریم که صائب سخن شکسته مست
بهوش باش که حرف از دهان برون نرود

گرچه ماه مصر دامن زلیخا چاک کرد ... گرد تهمت چاک پیراهن ز دامنش پاک کرد

سینه ز آتش تیغ گر دخطا از آن عارض بلند ... چون توان آیینه را با دامن تر پاک کرد

آه کز گردن کشی چون تیغ زهرآلوده ... طوق را از گردن قمری من حلقه فتراک کرد

کاش از غیبت دهان خویش را میکرد پاک ... آنکه چندین پاک دامان را خود آلوده کرد

بحر رحمت را چرا پا به غبار آلوده ساخت ... تا توان از سنگ دندان دامن خود پاک کرد

عزم صادق رخنه در سد سکندر میکند ... صبح از آهی گریبان فلک را چاک کرد

سر برآورد از زمین در عهد ما بیحاصلان ... تخم خاری که مو ... از این در خاک کرد

گرچه صائب میچکد آب حیات از خامه ام
دامن نتوان از غبار خاطرم در خاک کرد

دست چون عیسی ز دنیا پاک کن ... گرد ره در دامن افلاک کجاست

اتصال بحر بر بید و باران شکست ... در گذار سیل این خاشاک کجاست

عالم انور را ز نور او غبار آلوده ساخت ... گرد تهمت را ز دامن پاک کجاست

دور بینش نقطه از پرکار میگردد تمام ... خرده جان ز ابر ان فتراک کجاست

سینه ... گرداب ... روان ... نقد جان در پای آن بی‌باک کجاست

گفتگوی عشق تا کی بر زبان بی‌موقعیت ... این نمک در سینهای چاک کجاست

گر بر کرد

گریه گرد دل نشیند پیش پیران نذارد جای‌ها
تخم قابل در زمین پاک می‌خواهد فنا

میکند زیر نشستن کوه ابر تلخ را
جرعه اول برون خاک می‌ریزد شراب

هست چون پروانه گر صائب ترا بال و پری
پیش از آن رخسار آتشناک ها

در سر زلف تو مجنون دل فرزانه شود
هر که پیوست بآن سلسله دیوانه شود

حسن را عشق تو آفات بلاگردان نیست
شمع را دامن حمایت پر پروانه

دل اطفال ز سنگ است گران تمکین تر
کس درین شهر ندیده چه دیوانه

ما از فکر چو گردیده شود دل بر دیگر
تهی از می چو شود این شیشه پر پیمانه

میبرد چشم دو عالم به یک طرفة العین
آشنا تا که بآن نرگس بیگانه

سخن است تماشای صنم دامن کیست
که برون تا که ما قوت ز بتخانه

به نیاز است فرو بودن قوس دولت
این نه قربیت که محتاج باید

پیش آنکس که ازین بیش ملک
دم شیر نهاد لب پیمانه

گذرد بر سر از ملک سلیمان جم باد
سر که پرهیز خیال تو به بتخانه

هست امید که از دور به خفته برکرد
سلک پیمانه اگر سبحه صد دانه شود

از غریبی دل ما قوت بوی داد آه
صائب آن روز که پیر تو ز صنمخانه شود

زرد چهره می‌لست ... زرد کند
چه لطیفیست که اظهار درد مرد کند

چنین که ریشه دوانیده است در تو پیدا
عجب عجب که ترا عشق اهل درد

زرد رومیست اگر زیر تیغ آه کشم
که هر کجا که فشانند آب گرد کند

شود ز رفتن رنگ لاله جهان غمگین
که زرد روی زمین آفات زرد کند

کند چو صبح کسی آفتاب را تسخیر / که زندگانی خود صرف آه سحر کند

طمع ز چرخ ستیزه دوستی مدار که تا / که هرچه سبز کند آفتاب زرد کند

نفس شمرده زند هر که چون سحر صائب
کلام روشن خود را جهان نورد کند

نفس را مطلق عنان رزق فراوان میکند / سوختن گر شمع پیدا آفت طوفان میکند

ناقصان از صحبت روشن ضمیران کیمیاست / خاک را زر پرتو خورشید انور میکند

تازه میگردد ز چشم اشکباری جان ما / مجلس ما را اهل ابری گلستان میکند

خون خار عید من گشته معشوق را / شمع بیجا گریه بر خاک شهیدان

ظلمت شب چشم رهزن را اثر آگاه است / خط کجی آن دشمن دین را مسلمان میکند

از لباس زر چه حاصل فلس روی اندوده را / یک دل تاریک را روشن چراغان

سایه آقا بلند است مفتوح آمد / مور را اصحاب سخن صائب سلیمان

از تجرد نور حکمت در دل افزون میشود / خم چو خالی شد ز می جای فلاطون میشود

صبر بر بیحاصلی می باید بس چون سرو کرد / در ریاض آفرینش هر که موزون میشود

شرم حسن شوخ را که پرده بازی میکند / برق در ابر بهاران تیغ بازی میکند

حسن را از دو گر چون دیده‌ها بی‌منت است / اشک شبنم دامن گل را نمازی میکند

رو بگردان دوست [illegible] آتش را که از جا میرود / چون سپندی دانه کز آتش فرازی میکند

حسن عالم‌گیر منت از دلجوئی افتادگان / سرو من با سایه خود عشقبازی میکند

تند [illegible] از رشک تیغ مرد از آن فشان / اگر با اهم چو زلف خویش بازی میکند

میبرم منت بساط نو که بر خوان سپهر / دوش از پی [illegible] جانگدازی میکند

منت دو عشق

بیت درد عشق را حساب از ابتدای پیدایش است
سال او لوح آتش که ما را جا به زنجیر میکند

هر که رنگ شکسته دارد
دل در خون نشسته دارد

چون سپند آنکه سوزش از خود نیست
ناله‌ای برجسته جسته دارد

هر که بی سال شعر تازه نخواند
که دل چون پسته بسته دارد

زبان شاعر از هر دو جهان گران گردد
که هر که تازه شود بار کاروان گردد

مکن تکلف بسیار کز مروت نیست
که میهمان خجل از روی میزبان گردد

زبان شمع به صد آب و تاب میگوید
که تیغ شکسته به از زبان گردد

بقدر آنچه کشنده است تا که درگذرد
سخن نگردد چنان آنقدر روان گردد

بجز دو گردن دانه است آسیا را خشم
نه دوستی است اگر گردد آسمان

مکن به سختی ایام روترش صائب
که مغز نرم شد تا استخوان گردد

حضور روی زمین رفت تا که در مشت است
هدف نشانه تیر از استاد که در مشت است

چنانچه گردش پرگار از شده دست است
روانی سخن از استاد که در مشت است

لعل می از جام زر در سنگ خاره میخورد
آدمی خون در تلاش رزق بیجا میخورد

هر که بنشست بخرد با تهی بر سر دامنش
آب شیرین چشمه صد در عین دریا میخورد

نیست عیزاز خوردن دل تنگ را ...
آسیا بی دانه چون گردید خود را میخورد

نا تمامی ... تبسم زخم من حسن را
مه چو کامل شد چشم شور خود را میخورد

دل از گفتار نسنجیده آرام میگردد
گرسنه گر خواب تلخ از مرغ بد هنگام میگردد

طمع را انتفاعات عمل در آستین دارد
دهن گوینده را تلخ اول از دشنام میکرد

اگر خورشید تابان پخته میسازد ثمرها را
ز روی آتشین چون آرزوها خام میکرد

مروت منت خندید بجای سینه روزنها
ز خط سبز بناگوشش توان دشنام داد

بحسن استماع از شکوه‌ها نیمود دلها
دل بیتابی از گوشش بیان خام میکرد

نگر از التفات خاص تسخیرش کنی ورنه
لب با کی دل ما را بلطف خام میکرد

شکر لعلش در تلخی دشنام می‌بخشد
ز شیرینی زبانش گوید در پیغام می‌بخشد

دل پرخون عاشق میشود گلگونه رویش
باین حسن ار کرا آید عجب دشنام می‌بخشد

درین صحرا که دامن بر کمر بسته است گلهایش
رهی غافل کرا در دامن آرام می‌بخشد

ز غفلت رشته امید خود کوتاه بایست زد
گدا کوته اندیشی که در ابرام می‌بخشد

ز هر نوا دل عشاق که بگوشش آید
ز غمد لبیب کر نالد بگوشش آید

چنان فرزانه یکایک نکرده است
که خونم از نگه آشنا بگوشش آید

فغان من ز بحر کس غنی بود ورنه
با خاکی دگر امسال در و دوشش آید

باغبان تا ز نیاید بهشت از برون
کمر ز میکده بیرون و کسی مدهوشش آید

ناله محکم مینیت از دلهای پرخون سر زند
چین تو دلبر نیز جام از دو صد انجمن سر زند

چین تر از بنفشه از افزون شود کیفیتش
خط مشکین چین از ان لبهای مسکون سر زند

بر کبود سبزه چون لهجه آتش صافتر
ور نه خط زود از ان رخسار گلگون سر زند

خط تو راه دین و دل او بر نیش میزند
ته جرعه است اینکه بر خویش میزند

از خط سبز مستر حسن تو کم نشد
این مست شیشه رفت و همان خویش میزند

بر آتش عذار تو دلها دگر کیست — هر سیلی که خط به بناگوش می‌زند

از خط فزود مستی آن چشم پرخمار — در نوبهار چشمه فزون جوش می‌زند

روشن نمی‌شود ز لب خامشت که بود — بی‌پرده‌ها که جلوهٔ تو ره هوش می‌زند

از شرم اگر چه نیست زبان طلب مرا — چشمانه حلقه بر لب خاموش می‌زند

صائب کجا به نقل فلک — سنگی که می‌زند به من آن طفل شوخ چشم — دست نوازشی است که بر دوش می‌زند

فلک ز لنگر من با وقار می‌گردد — زمین ز سایهٔ من برقرار می‌گردد

سر کلافه اگر گم نکرده چرخ چرا — به گرد خاک چنین بیقرار می‌گردد

ز خار پای چنان مرد پایه ار پیش شد — مسیح وار به گردون سوار می‌گردد

به آفتاب جمال تو چشم هر که فتاد — چو سایه گرد تو بی اختیار می‌گردد

چنین که چشم تو مست است از شراب غرور — کجا ز سیلی خط هوشیار می‌گردد

مده عنان سخن را ز دست چون منصور — که چون بلند شود فرد دار می‌گردد

فغان که آدمی از نفس بی خود آگاه — به روشنایی شمع مزار می‌گردد

ز خواب قطع نظر کن که وصل گل صائب

نصیب شبنم شب زنده دار می‌گردد

از روی درد هر که ز دل آه می‌کشد — به چشم زخم یوسف از چاه می‌کشد

بد آه گرم نیست دل درد مند عشق — شمعی که زیر دامن دم آه می‌کشد

شوخی که رم ز دیدهٔ نیکان کند — با دیده‌ای جناق بدخواه می‌کشد

افتاده چند به طمع زر درون بلند

این کهربا ز شاخ کشان کاه می‌کشد

دولت از دیدهٔ بیدار طلب باید کرد
گر چنین شمع نهان در دل شب باید کرد

صبح صادق شود از مشرق سودا طالع
سخن راست ز دیوانه طلب باید کرد

استخوان جای کبابش بگیرد هر کس
با حسب بهر چه اظهار نسب باید کرد

شوخی طفل یکی صد شود از زور اوان
ادب بی‌ادبان را به ادب باید کرد

چشم بستن ز نگه‌کاری ارباب طلب نیست
خصم مغلوب خویشتن ز ترک غضب باید کرد

پرورش ابر بباشد بلطف موقوف است
از کریمان چه ضرورست طلب باید کرد

هست در خاطر اگر دادن گنجینهٔ خوان
صائب از پیر خرابات طلب باید کرد

گرد روزی خاکمال آن گل عذارم می‌رسد
توتیای دیده از خط غبارم می‌رسد

ساغر لبریز می‌ریزد ز دست رعشه‌دار
وصل یک تسکین بجان بی‌قرارم می‌رسد

دیدهٔ تر کاغذ ابری شد از خشکی مرا
سنبلستان گرد راه مشکین فشارم می‌رسد

عاشق امتحان دامن پاک نیست
گر بخلوت گاه آیینه برکار بازم می‌رسد

بسکه رد لها سوال من گرانی میکند
گره با حاضر جوابی انتظارم می‌رسد

در گلویم همچو صد فیض ملیار زد اراز جنبش گرد
قطره چندی اگر ابر بهارم می‌رسد

گرم احسانی که تا عمر از وصالش پاخیال
زان گل بیخار لیکن خار خارم می‌رسد

گر چنین آن چشم جادو رهزنی دل می‌کند
از دلم صد رخنه را جاده به بابل می‌کند

چون تواند دل به پایان برد راه زلف را
کاین ره پر پیچ و خم کار سلاسل می‌کند

چون کشم آه از جگر زیم خون نازکش
شمع دود خود که چون لاله در دل می‌کند

بسکه می‌آید بناز از چشم او مژگان که
خنده جا تا خانهٔ آیینه منزل می‌کند

سالکان:

شد نگار از صحبت تن پرور اسیر بسکه
میدهد ارسن عالمگیر مجنون را جبر

سیل را این کنار سر کرده کار
اینکه لیلا هر نفس تغییر محمل

میکند عمر مو بدست ده روزه را
هر که جام صاب نثار تیغ قاتل

مرا ز باله گلگون دماغ میسوزد
زمین چراغ دگرها اگر شود روشن
بعشق لاله عذاران علاقه ایست مرا
سینهای از رشک عاشق نمیرد رحمت
بود ملال بعید از مال هر کس را

چو لاله بال من در ایاغ میسوزد
مرا ز باله روشن دماغ میسوزد
گر من کباب شوم هر که داغ
اگرچه شب همه شب چمن چراغ
بعقدر روغن خود هر چراغ میسوزد

خیال روی که صاحب مرا در دل گرم
که اشک چمن که شب چراغ میسوزد

دیده پر خون از غم که اینچنین طوفان کند
آبداری سکینه تمشیر را خونریز
زاد از داغ محبت بالضیب افتاده
جامه فانوس را بر پیکر سیمین شمع
بغیر خط که زر و لطیف یار را
ز رنگ آن لب تو بیچ لعل بدخشان
تو ان نهاد بدل باکینه دست تهی را

پنجه خورشید در آن پنجه مرجان کیف
در لباس شرم خود بهشت طوفان
این تنور سرد اهمال است خط تا
دور باش غیرت پروانه تا
ز آب آینه نشیند کس غبار
چو لاله از جگر سنگ داغدار
غریب نیست اگر آتش از حنا

مرا ز زخم زبان دل تهی ز عشق نگردد
کجا بسوزن تدبیر خار خاره برآید

کجی دیوانه را دل از ملامت تنگ میگردد / که نخل بارور را دل ز سنگ آهنگ میگردد
ز دست انداز گردون کوته اندیشی که مینالد / سفینه آنکه سازد از کهسار آهنگ میگردد
چو اندیشم از گرد کدورت جمعیت بر دل / بدریا سیل چون پیوسته شد شکرتنگ میگردد

هر بلبلی که بوی گل از خار بشنود / در پرده نیز نکهت گلزار بشنود
هر رشته که چاشنی درد یافته است / می ناله آنچنانکه پرستار بشنود
باریک تا چو رشته نگردد جدا ز کس / کو گر حرفی ز حلقه زنار بشنود

از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی
کس بوی خون ز نافه تاتار نشنود

غنی فقیر زر گل ز باد کرد / توانگر نیست قناعت چو عادت کرد
قبول طاعت حق بسته است در اخلاص / نگردد منت عبادت چو عادت کرد
ز بخت روی تو باید که بجا بستاند / که سنگ چوب باید ز یاد کرد

در گلشنی که بند قبای تو وا شود / چندین هزار پیرهن گل قبا شود
گردد بکار تو چه کدورت که جا کند / آیینه گر ز آب گهر باصفا شود
می باید ش پیش تیغ سر خود بطرح داد / هر کس که چون قلم به سخن آشنا شود
بخت سیه بزد رونق ز طبع من / از سنگ سرمه آب کی بصدا شود
طغیان نفس بیش شود در توانگری / این مار چون ز گنج رسد اژدها شود
احسان چرخ سفله نباشد بجای خویش / نعمت نصیب مردم بی اشتها شود

صائب گزیده میشود از میوه بهشت
دستی که با ترنج ذقن آشنا شود

ستاره سوخته را دو اعتبار ندارد / که تخم سوخته حاجت به نوبهار ندارد

که که بر

کسی که نیست جدا از بحر وحدت چه داند
که در کشاکش خود موج اضطراب دارم

رگی ز تندی خوی گلاب سیمبر از ان
که زود چیده شود هر گلی که خار ندارد

همیشه حلقه دگر خفته بهر دهانش
لبی که شکوه زا و ضایع روزگار است

نزاکت لعل لبان جانفزا نیست
که آب تلخ بر چشمه لعاب است

سینه خال از آن داغ که یار جا
که چشم زخم بان آتشین لعاب است

میان ساختن و سوختن تفاوت تنها است
بگرد خاک ره یار توتیا است

فغان که کرشمه و ناز را دوا برو است
که داشته است لطافتی که دست یار است

اثر ز گرم روان در زمین نمی ماند
بگرد آتش این کاروان صبا است

جگر گداز بود زرد روی منت
خدا اگر که مس با کیمیا نسازد

تمام منت عیار کسی که چون خورشید
بذره ذره فروغش جدا جدا نرسید

زجای موجه بساحل نمیرسد حباب
سبکروی که بمنزل رضا نرسید

آنچه از لطف نسیم بهار به مرکان گذشت
یک عذار ماه مصر از سینا افزون کشید

عاشقانه از تمتع ناخوش [illegible] است
در حریم وصل ما به میشد اجزا کشید

میتوان گنجها از نقد و قند و حقن
گر تو از مباهی بود چین کوه در دامان کشید

لنجا چنین کمال رفت بجانانه میرسد
انگور چون رسید بمیخانه میرسد

طوطی که گندم بسرای در آن که [illegible] نیست
فیض سخن بهار نمیرسد بدیوانه

حسن غریب جو صله بردار طالبی نیست
نکهت آشنا بعشق بیگانه میرسد

آلوده درد میشود بدر ما جدا شود
منت کشی علاج طبیبان چو شد

سربسته ماند آنچه که در دل گره شده
پیش زبان بس که زبان ... چرا شود

در خامشی نهفته بود عیب جاهلان
آیینه‌ای که بر رفته فراموش چرا شود

کوتاه کن تکلّم خود دست خویش را
کس با پلنگ دست و گریبان چرا شود

از ما اگر هست عیب نفس خود مگو
غافل ز ذکر حضرت یزدان

صائب چو هیچکس سخن دل نمی‌شنید
در شوره‌زار کس گهر افشان چرا شود

در خط فروغ روی تو پنهان کجا شود
خاموش چراغ ماه به دامان کجا شود

خلوت دعای گوشه‌نشین را حجاب نیست
دلگیر نیست یوسف از چاه و زندان کجا شود

بر چوب عکس خانهٔ آیینه بسته نیست
خلق کریم تنگ ز مهمان کجا شود

طوطی به معنی سخن خود نمی‌رسد
هر کس سخنور است سخندان کجا شود

هرگز نمی‌شود دل دیوانه یا سلیمان
نقشی که برگشته به زمان کجا شود

صیقل ز جوهر آینه را پاک می‌کند
مژگان حجاب دیده حیران کجا شود

بخت سیاه لازم طبع روان بود
ظلمت جدا ز چشمه حیوان کجا شود

موری که حکم اوست روان بر زمین
قانع به روی دست سلیمان کجا شود

صائب ز خون مرده روان طبع خشم
چون طبع فسرده غزلخوان کجا شود

خنده چمن را غنچه مستور می‌گردد بلند
از جگرگاه خموشان شور می‌گردد بلند

بهر عبرت مردم آزار عالم را بس است
آتشی کز خانهٔ زنبور می‌گردد بلند

همت نیاکان روشن است در این عبرت سرا
از سر خاک سکندر نور می‌گردد بلند

کاسه چوبین که در دنیا ...
این صدا از کاسه فغفور می‌گردد بلند

سر چون گران شد از می و دستار گو مباش
در بحر گو هزار کف آثار گو مباش

از شست آب و دیگی سینه از خون گشته
در بزم میپرستان هشیار گو مباش

باد ار روان مستان کز جسم ریزد از هم
بر روی گنج گوهر دیوار گو مباش

در بزم آفرینش چشم سیه دلان
عبرت پذیر چون نیست بیدار

پیمانه که باید بر خاک ریخت آو
از آب زندگانی سرشار گو مباش

چون غنچه دل ز رنگ باید دو عالم کند
برگ نشاط ما را بسیار گو مباش

گر بخت سبز ما راست آتش نشسته گرد دل
زآیینه ماز نگار گو مباش

چون مثنوی دلسوزها هموار نفس کش
وضع جهان هستی هموار گو مباش

از شرم عشق ما را چین بسته دندان
گلها از این گلستان بیخار گو مباش

قدر وفا نباشد بیجوهری که را
هر جا سخن رسی نیست گفتار گو مباش

صایب چو میتوان از میکده جام گلرا
در پیش چشم ما را گلزار گو مباشد

در هر دلی که ریشه غم زعفران شود
خندان چگونه از می چون ارغوان شود

دریا شود ز گریه رحمت کنار من
در چشم هر که قطره اشکی روان شود

در تیغ زهر داده امید حیات نیست
بیچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود

کی میتوان ادا ز چشم تر دارد
گر ریشه از صف مژگان نهد جگر دارد

مرا کشیده به پنجه یار که اندامی
که پیچ و تاب به سنبل زلف در کمر دارد

ز فرق سیمبران آنکه نشست دستی
که در گداز بود رشته تا گهر دارد

ز بسکه محو شدم در نظاره قاتل
نشد که زخم من از تیغ آب بر دارد

ز برق و باد قدم وام کن به سیر چمن
که نوبهار ز هر برگ بال و پر دارد

زکام هر دو جهان آستین فشان گذرد
دل رمیده ما تا چه در نظر دارد

زشست عزمی خود ما بخضر محتاجیم
دگر نه سیل چه حاجت براهبر دارد

مشو بیافتن روز خصم گرد ایمن
خدنگ ز پشت کمان بیشتر خطر دارد

حذر ز راه زنان کمر بسته سرو را
که پیش تیر بی خود از زبان سپر دارد

در آن عالم آب از جهان هشیاری
که هر حباب در و عالم دگر دارد

رسید سرو زمی صیقلی بآزادی
کدام نخل برومند این ثمر دارد

اگر شب دگر از بیت نگین سحر صاف
ز آه سرد شب ما دو صد سحر دارد

ز بالیدن تو ره آدم لبان شانه میگردد
نمیخندد در قبا حسن که بد اندازه میگردد

اگر از غنچه لب این بلبل میگوید از خود بال
که صد برگ از تماشایش گل خمیازه میگردد

نباشد لاله را حاجت جگر گاه بدخشان را
کجا حنا را منت پذیر از غازه میگردد

ز خط هر چند شد زیر و زبر مجموعه حسنت
هلال از طاق ابروی تو ایمان تازه میگردد

قمر زیر برگ ... دیدن زلف ایشان آمد
مرا داغ دل کم گشته از نو تازه میگردد

مرا گر خنده چون غنچه در سالی شود روزی
لب تا از ته دل بیرون خمیازه میگردد

ز عاشق حسن مه سیما شود مشهور در عالم
گلستان از بلبل بلند آوازه میگردد

گفتگو از عقد دندان گو هر غلطان شود
بوجه کودکی نیست کز ... سنگ بیند دندان شود

کمتر ... در خواب غفلت زندگانی را اگر
چون فلاخن از کران ... سبک جولان شود

نیست ایدل عشق را اندیشه از درد و داغ
بر بلبل آلوده آتش سنبل و ریحان شود

لب به گر خنده نمک شاید ... که ز دو
میده و بر باد سر را بسته خندان شود

میگرد

سپهر دیگر اینه از کف روی بلند سازد
خنک ازان در بحر صاف پنجه مرجان ز رشک سازد

خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد
با شکسته سینه خود پاک از آرزو

شکر وی که تواند بآب قناعت بسته
چرا چو قطره شبنم برنگ و بو سازد

بجستجو نتوان گرچه ره بحق بردن
خوشش آنکه هستی خود صرف جستجو سازد

مدوش خود ز عزیزی دهند حلقه جای
بدست کوته خود هر که چین سبو سازد

ز جیب بحر سبک سر آورد گوهر
صدف ز آب گهر کاسه را پر و سازد

ز سنگ منت قسوه عشق اختیار منت
چگونه شمع که گریه در گلو سازد

مکن اعانت ظالم ز ساده لوحیها
که تیغ سنگ فسان ز آسیاه سازد

بآرزوی دل خود کسی رسد صائب
که پاک سینه خود را از آرزو سازد

دل پر خون کجا از بسمل در گل خبر دارد
کجا این دل بدریا کرده از ساحل خبر

نه بیند زیر پا چشمی که همراه است با منزل
دل غافل کجا از عالم باطل خبر

ز احوال نظربازان ندارد معشوق را غافل
که از هر ذره خورشید رو شد دل

ز دست و پا بتماشا زدن آسوده میگردد
هر آن موجی که زین دریا بساحل خبر

ز سیر عالم بالا نگردد تن بجان حائل
که از نشو و نمای این سر و پا در گل

دل گم گشته خود را سراغ از زلف جانان کن
که هر تاری ازو چین سبحه از صد دل

ز ما هیچ حاصل از حاصل دنیا چه میپرسی
که هر کس تخمی افشاند از حاصل

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی
که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر

بشکر خنده شیرین مکن بسته دهان صائب
کسی که تلخی محروم سائل خبر دارد

ز خاطر ریشهٔ غم دور سازد سبز برمی‌آرد
که عکس لعل از دل آئینه جوهر برمی‌آرد

که زیر چرخ گردون غیر از دود آه ما
که از تیر فراقش غنچه پیکان برمی‌آرد

عجب دارم که از مکتوب شوق آمیز ما قاصد
چرا از بال خود پر چون کبوتر برمی‌آرد

ز حرف پوچ خلق مست نادان را که بشکوه
که تخم پوچ از مغز زمین سر برمی‌آرد

ز زلفش نامه‌ای آورد صبا این بار سر برد
ز رنگ پرد رسم ما بیکسی پر برمی‌آرد

به دیده آب اگر از فتنه‌ای می‌گردد
دل از لطف رخ روی تو آب می‌گردد

مگر که چشم تو دزدان کار نگاه تو شد
یک ساله بر آفات می‌گردد

ز جنبش با نگه کلک عنبر افروزد
به چشم حلقه از لعل آب می‌گردد

بغیر تو که ای سرکشان دگر
دو بیت آن لب حاضر جواب می‌گردد

عرق نکرد ز روش زهی منت
ستاره محو درین آفتاب می‌گردد

برآورند بروی بهشت نکک
لیالی از تو هر کس حجاب می‌گردد

مشو ز صبح نیاکو شن تو خطان غافل
که هر دعا که مستجاب می‌گردد

ز خط نشد دل بخت تو مهربان ورنه
به چشم آینه زین دود آب می‌گردد

ز خیره چشمی من آفتاب میل زند
کنون ز ذره بچشم من آفتاب می‌گردد

مرا که آب رسد خانه شکیب و قرار
ز دود دیده هر کس آب می‌گردد

فریب بیغمیت الولی چرا خورم صاحب
مرا که خون جگر مشکناب می‌گردد

دو چیزی که در پرده دل گو شکله
چهره صبح قیامت را همین جامه اند

مگر ز خلقت دی حق حجاب دیده
از علم عاقل گردند مگر دیده

نوت ازنه

بوته از بهر گداز تو کشیم سالها خالی آه | ساده لوحا که همچون نه بجود باید
آب شد تا دل آباد شیرین شمایل را | خواب در دیده نگنجد هر کس منزل را
نیستم نومید با غفلت ز حسن عاقبت | تا به خواب راه دیدم منزل را راه
مانع شور جنون سلسله ما نشود | سیل را موج عنان تاب ز دریا نشود
چکند صبح دعا تیره شب ما | دل فرعون سفید از ید بیضا نشود
نیست گنجایش اسرار حقیقت دل را | گوش بازی صدف گوهر دریا نشود
صبح پیری نشود پرده سیه کاری را | مو درین شیر محال است که رسوا نشود
جمع در حوصله مور شود دانه ما | خرمن ما که به سینه صحرا نشود
هیچ ذات از رگ جان در حرم وصل نرفت | موج ساکن به بغل گیری دریا نشود

صائب از داغ جنون گشت مستی ما
سر ما گرم ز کیفیت صهبا نشود

نیست چندان شوق من کز دل برون آید | ... در بیابان بجوی تا دل آید
تکرد سخت جانیهای تیر خود | مغز این ناوک دلدوز بیش از استخوان
تو پندار بس بر کرده اعمال ز تیر خود | بلبله گر بهشت خون بلای ناگهان
عشق خویش سود در مغز ز آتش | آه را آب روان ز سنگ تلخ را
تا گرد استخوانم تو بینا آن سنگدل | نیست ممکن در دل سنگین مرا باور
میکند از بهر تاثیر ما در زیاد | طفل بدخو هر قدر خون در دل ما در
رنگ عشق تا نه ریزد ز دلسوزی | شمع اگر پروانه را انگشت
کاغذم همراه اگر دو در منزل رسید | خضر خون سیراب کی ناید سکندر
استخوانها گرد صائب در تن من خوب | خون گرم من نمیدانم چه بالشته

[illegible]

از نور وحدت آنکه دلش دیده ور شود
کی از هجوم ذره پریشان نظر شود

نه جرعه ز جسم گرانجان او نجات
آنرا که از محیط کف آب بس تر شود

داغ سودای ترا بر دل بی‌کینه نهند
گوهری را که عزیزست بگنجینه نهند

بی‌تو جمعی که نظر از آینه بندند از کار
آتشین‌خانه که بر بستر روان سینه نهند

قسمت مردم هموار نگردد سختی
بالش از موم بزیر سر آیینه نهند

چو آن دهن که از و خنده سر برون آرد
گره دلم پسته که از خود شکر برون آرد

دل از عزیزی غربت بهشت نتوان شست
ز گوهر آب محالست سر برون آرد

تو هیچکس اندیشه از اجل ورنه
ز شوق راه فنا مور پر برون آرد

اگر ز کنج فنا عافیت قدم برون نهی
چو عنکبوت ترا زرق پر برون آرد

ز گلهای چمن هر کس وفاداری طمع دارد
حیا و شرم از خوبان بازاری طمع دارد

وفاداری ز عمر بی‌وفا هر کس که می‌جوید
ز سیلاب سبک رفتار خودداری طمع دارد

بپای خفته می‌خواهد فلک پیما شود هر کس
اثر با دامن آلوده از زاری طمع دارد

ز سنگ بی‌صفا آیینه تاریک خود در صیقل
صفا هر کس که از گردون زنگاری طمع دارد

بابدو دل هر کس خود را طمع دارد طلا گردد
دل روشن کسی کز رفت زناری طمع دارد

ز آب زندگی لب تشنه برگردد خود سکندر
کسی کز همرهان روز سیه یاری طمع دارد

کند روشن چراغ دشمن خود را سبک مغزی
که همچون برق از کاغذ سپرداری طمع دارد

ز خواب صبح میخواهد گرانجانی برد بیرون
ز دولت هر سبک مغزی که بیداری طمع دارد

سبکروحی توقع هر که دارد زین گرانجانها
ز کوه آهنین صائب سبکباری طمع دارد

کالای

گمانها که درین ره بهوس می‌آیند
دو قدم راه نه پیموده به پس می‌آیند

فیض خود باز دهد اگر ذوق گرفتاری عام
همه مرغان گلستان بقفس می‌آیند

عالم غیب اگر نیست روان بخش چرا
مردگان زنده بخواب از همه کس می‌آیند

ل

دل ما را به سیه روزان هم از خود فزون سوزد
چراغ خانهٔ ما در برون بیش از درون سوزد

ندارم شکوه از طالع وارون شادم
که می‌آید به پایان زود چون شمع نگون سوزد

گر چشم تر از پست چو بادام برآید
آسان ز وصال شکرش کام برآید

آن جان مشتاق به لب میرسد از شوق
تا از دهن تنگ تو پیغام برآید

از موج خطر او نشود بخت سیه سبز
از بحر جهان عنبر تر خام برآید

ز آتشکده هندستان آدم زنگی
زین بوته محالست که کس خام برآید

ل

ز بیمغزی هوا جوی کند دنبال هر کس گرد
نمیداند که آتش زود تر در خار و خس گیرد

ز بیتابی نشد دنبال احسان کس را
که مهر از ماه نو در خویش در هر ماه پس گیرد

شوم در زیر چین یار بیتابانه که در رفتن
نمیخواهم کسی آیینه ام پیش از نفس گیرد

رگ جانها بهم پیوسته از زلف پریشانش
لطافتهای عالم گرد سیب زنخدان

خط سبزی برون آورد لعل آبدار او
گر از غیرت سیه عالم بچشم انگبین آن

دل ما تنگ دهن زان عقده دندانه گیرد ارام
که چون در نقطهٔ موهوم این بیتابی بهم دارند

ل

سالها لولی که بد آموز بصحبت شده
عاقل از جنت در بسته حلق بستند

بجو نشستی چون گذرد عمر آدم را
گر زنت دیر آواره از جنت شده اند

ل

دل عاشق بجنت قانع از دلبر نمیگردد
لب تشنه دیدار از کوثر نمیگردد

نیم غافل ز بانی زیر دستان دو زند دست
چو کوه هر رشته آن سیلو من لاغر نمیگردد

گر آنجا در زمین عشق گردد غرق چون قارون
کف پای سبکروحان ز دریا تر نمی‌گردد

تماشای فروغ آن مه سیما بر نمی‌دارد
گرم بیچواست چون افتد تقاضا بر نمی‌دارد

چو کار افتاد شیرین سخن انجام می‌یابد
که فرهاد استمام کار فرهاد بر نمی‌دارد

درین وادی مرا از رهنوردی سنگ می‌آید
که تا خاری نه بیند در نظر پا بر نمی‌دارد

کسی کان قامت رعنا یه را دیده است در جولان
ز شرم سرو بستانها ز دو بالا بر نمی‌دارد

گوارا میشود از سینه واکرده سخن تنها
که بار کوه جز دامان صحرا بر نمی‌دارد

نگه در پرده دل با خیال او نظربازم
وگرنه آن رخ نازک تماشا بر نمی‌دارد

ز سنگ کودکان شد مومیای استخوان ما
همان صحرای جنون دست از سر ما بر نمی‌دارد

برون آمد لب چون حرف دیگر بر نمی‌گردد
ز بدنامی صدف از گوش گوهر بر نمی‌گردد

شکست این است وی صورت پذیری نقش حیرانان
ازین آیینه عکس روی دلبر بر نمی‌گردد

ندارد حاصلی منصور از دار سر افرازان
بجوی بسته منع این سیل ازان در بر نمی‌گردد

فنا گردد به فکر داستان هر کس می‌افتد
ازین دریای بی ساحل شناور بر نمی‌گردد

ز روی گرم کار مهر تابان می‌کند ساقی
ازین میخانه کس با دامن تر بر نمی‌گردد

به خط عاشق نظر را چهره گلگون نمی‌شوید
به پرورد تلخ از آتش سمندر بر نمی‌گردد

نگه کامیاب از لب خوبان در تیغ
ز صد هندوستان یک از صد تو اگر بر نمی‌گردد

نیم نومید از رحمت که از بدخویی طفلان
ره آب تیشه از سنگ‌ها در بر نمی‌گردد

نگیرد تا که گلرنگ حنا بی خون دل صائب
نشیمن‌دار طفل از سینه‌ها در بر نمی‌گردد

عارفانی که به تسلیم و رضا خفته‌اند
مرد ره تکمه را اسپر تیر قضا ساخته‌اند

و از همه رسا ده دلها که دریا جو حباب بشکنند
چین پریشان سفر از فرح پایان نشود
هر که خود را ایمنی بشکند اوست تمام
خود پسندان که بکس دست ارادت ندهند
صلح ارباب نفاقست پی جنگ دگر
سفر کعبه حلالست بحیبی که حباب
پیچ و خم لازمه رشته جانی باشد
جان روشن نکند در تن خاکی آرام
اختیاری نبود آب گهر شکسته بالان را
رخنه در جوشن فولاد کند چین نگاه
شوخی حسن محالست ز خط کم گردد
دیده حرص محالست شود سیر بخاک

از پی کسب هوا خانه جدا ساخته اند
رهروانی که به یک ره سر استغنا ساخته اند
ماه را زین سبب انگشت نما ساخته اند
از تکبر ز عصا کش بعصا ساخته اند
زره خویش نهان زیر قبا ساخته اند
که بهم راه پی آبله پا ساخته اند
نیست سلسله با آب روان می‌باشد
آب در صلب گهر قطره زنان
تیر را شهپر پرواز کمان می‌باشد
دل هر کس که موافق به زبان می‌باشد
برق در ابر سیه خنده زنان می‌باشد
دام در زیر زمین جسم گران می‌باشد

عشق در پرده ناموس نماند پنهان
ماه پوشیده کجا زیر کتان می‌باشد

پروانه خط مشکین آن در نظر دارد
بار است نوال بردار بشکار حق را
آیینه عذارش خود را کند برابر
دل سنگین لبان برگ را در کمین دارد
زرنگ می بود دلهای غافل را آیینه
زرنگ آمیزی لب تو شود دل

اندیشه از شنای آب بقا ندارد
موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد
روی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد
حنای دست رنگی هند را در آستین دارد
حنای دست رنگی هندو را در آستین دارد
حنای دست رنگی هندو را در آستین دارد